



این آقا پلیسہ عشق منہ

بہ قلم : مرضیہ سادات موسوی



این آقا

پلیسہ
عشق منہ

اختصاصی کافہ تک رمان

با غم تو صدام گفتم-کاریه که شده باید بسوزمو بسازم...

اروم به سمت در قدم برداشتم..
 ذهنم بدجور استراحت میخواست...
 از اتاق بیرون اومدم...
 سه تا سرباز کنار در ایستاده بودند و کاملا پیدا بود همه چیو شنیدن...
 با دیدنم احترام نظامی گذاشتند
 سری تکون دادم و از کنارشون گذشتم...
 به سمته اتاقم قدم برداشتم؛ اونقدر اعصابم به خاطر جریان ماموریت خورد بود که
 حتی احترامه سربازهایی که از کنارشون هم رد میشدم نمیتونست حواسمو پرت کنه...
 کنار در اتاقم ایستادم، نگاهمو به اتاقه کناری [اتاق سرگردامیر راد] دوختم..

اهههه بدبختی کم بود؟؟؟؟ تازه این خشک و مغرور مسئول پرونده شده
 پوزخندی زدم و با عصبانیت وارد اتاقم شدم، از اون جسارت و قدم های محکم چیزی
 دیگه واسم نمونه... قدم هام سست شدن...
 بازم تنها شدم...

تو تنهاییام دیگه اون دختره محکمه همیشگی نیستم...
 خودمو به میزم رسوندم ، نشستم روی صندلی
 بی اختیار چشمامو بستم و سرمو گذاشتم روی میز
 اه اه اخه تا چه حد یه انسان میتونه بدبخت باش؟؟؟؟ تو یه ماموریت خارج از کشور
 اونم ماموریت دستگیریه بانده خلااااف ، که هر اشتباه باعث نابودی ما میشه وای وای
 خدا دارم دیوونه میشم

سرمو از روی میز برداشتم و سعی کردم با موقعیته پیش اومده کنار بیام....
 نگاهمو به پرونده انداختم...

/صفحه ی اول/

محمود اجنبی-ملقب به ویلیام بوهلن-سردسته بانده (عقرب)-سن:۶۰-دارای هنر
 رزمی-دارای سه شرکت بزرگ تجارته.واردات و صادرات دارو -خلاف:قاچاق مواد
 مخدر-قاچاق انسان- داری سه فرزند-و.....

به ساعت نگاه کردم....
 از پشت میز بلند شدم...
 به سمت ایینه ی کنار در قدم برداشتم...
 جلوی ایینه چادره ساده ام رو درست کردم زورکی لبخندی کنج لبم نشوندم که خیلی
 زود محو شد

کلافه مجددا به سمت میز رفتم و پرونده ها رو برداشتم
 از اتاقم اوادم بیرون..
 خیلی سخت بود ولی تو مرامه من کوچیک کردنه دیگران نبود پس با لبخندی تلخ
 برای سربازا سرتکون میدادم و خدافظی میکردم.....
 از اداره خارج شدم
 دزد گیر رو زدم و به سمت ماشینم قدم برداشتم
 با اون حاله خرابم بازم قربون صدقه ی ماشینم رفتم...
 عا جوووووون فدات یشم البالویه من
 اخ دلم لک زده برا ماشینه خودم ..
 درش رو باز کردم و پرونده هارو گذاشتم رو صندلی کمک راننده...
 چادرمم درواوردم هااااااای راحت شدم...
 داشتم از گرما میپختم...
 نشستم تو ماشین و به سمت خونه حرکت کردم

دیگه غم و غصه داشت تسخیرم میکرد تصمیم گرفتم یکم بی مزه بازی دربیارم بلکه
 یکم شاد شدم...والا

صدایه اهنگو بردم بالا

من-اهااهاع اهااهاع هووووووووووووووووو بگوووو عاشقمی اره تو اوج احساسه منی
 واسه من اخر شانسه منی تپشه قلبه حساسه منیبیبیبی اره ارهههههه بگو عاشقمی
 رفتم جلو اینه یه دور چرخیدم و به حالت رقص برا خودم بوس فرستادم

من-تو اووووجه احساسهههههه منیبیبی

اهنگ تموم شد و منم دستامو باز کردم و تعظیم کردم
 من-مرسی...مرسی...بینندگان نامرعیه من... عاشقتونم تماشاچیان و طرفدارانه محویه
 من....

بعدهم به بی مزه بازیام قهقهی زدم و نشستم رو تخت
 میدونم.... میدونم.... که درگیری ذهنی دارم
 जाने من که نباشه ولی जाने شما چن باری تصمیم گرفتم برم تیمارستانا ولی وجدانم
 نداشت....

تازه _____ه یه چن وقتی ام تصمیم گرفتم شوهر کنم بلکه از این
 سینگلی دربیام و خل بازیامو بزارم کنار

خیلی تصمیمات دیگه ای ام داشتما ولی خو نگم بهتره...
نگاهم رو دور اتاق چرخوندم....
سریع خیلی بی مقدمه ایستادم و توی اتاقم قدم برداشتم..
من-اووووووم خب خب خب اتاقه نازنینم من تا اخره این هفته اعظام میشم به انگلستان
و شاید اصلا برگشتی درکار نباشه بنا براین...میخوام باهات وداع کنم...
یکمی به صدام غم دادم
من-آه مگ— و اتاقم دلم برایت تنگ میشود آه مگ—
بعدم هر هر به کارام خندیدم....
ازاتاق اومدم بیرون...
الان تو دلت داری میگی چقد این دختره خوله؟؟؟؟؟
میدونم اتفاقا همه میگویند خخخخخ فداتونم... فداتونم....
لطف دارین بابا شرمندم نکنین دیگه
از پله ها اومدم پایین
تو دلم کلی غم و غصه بوداااا اما سعی می کردم شاد باشم..
خب چیه؟؟؟؟؟؟؟؟منم دل دارم باید بسوزم و بسااازم...
از قدیم گفتن به دنیا که بخندی دنیا بهت میخنده...
حالا نمیدونم قدیمیا گفتن یا جدیدیا..
در آخر نتیجه میگیریم، که هرکی گفته چرت گفته...
پوفی کشیدم و کنار ماما نشستم...
ماشالا مخابرات راه انداخته ماما جوووووونم
همونطور که از رومیز شکلات بر می داشتتم اشاره کردم زودتر قطع کنه...
شکلاتو باز کردم و گذاشتم تو دهنم
لم دادم رو مبل و پامو انداختم رو اون یکی پام.....
حالا مگه این قطع میکنه؟؟؟؟؟؟؟؟نچچچچچ
بالاخره پس از سال ها که من گوسفندا و ستاره ها و مارمولکا و سوسکا و کرم خاکیا
و..... غیره رو شمردم بالاخره خدافظی کرد و قطع کرد...
برگشت سمت من..
خیره نگاهم کرد، منم زل زدم تو چشمات. اب دهنمو قورت دادم...
وقتی اینجوری نگا میکنه یعنی بدبخت یه دهنی از
سر.....ســــــــــــــــــــــــــــانــــــــــــــــــــــــــــور

به نظرتون باز چی کار کردم؟؟؟؟؟؟نگا الانه که منو بخــــــــــــــــــــــــــــور هـــــــــــــــــــــــــــــــــ
جمع و جور تر نشستم
من-مامان جانم خودم هیچ کار نکردم باور کننننن...
بدونه هیچ حرفی با آرامش نگاهم میکرد

چشم و ابرو مشکی
 یه جورایی ازش حرصم میگیره
 نمیدونم چرا...
 ولی فک کنم بخاطره اینه که هر وقت تو چشماش نگاه میکنم ماتم میبره
 چشماش مشکیه
 مشکیه مشکیییی
 اونقدر که حتی

نمیتونی مردمکه چشمشو پیدا کنی
 وقتی تو چشماش نگاه میکنم سه چیز رو واضح میبینم
 یک-غرور
 دو-جذبه
 سه-جسارت

شاید به خاطره همینه که ازش بدم میاد چون یکی پیدا شده که مثله خودمه
 مغرور؛ باجذبه؛ باجسارته
 هنوز داشتم نگاهش میکردم که نگاهشو از لب تابش گرفت و نگاهم کرد
 بدونه هیچ عکس و العملی همونطور که سرم تکیه به صندلیم بود نگاهش میکردم...
 اونم با جسارت نگاهم میکرد...
 بی هیچ حرفی نگاهمو ازش گرفتم و سرمو برگردوندم سمت پنجره ی هواپیما.....

.

.

.

کناره سرگرد راد قدم بر می داشتم...
 بچه های ستاد و دایره هم پشت ما داشتن می اومدن
 کنار پذیرش هتل ایستادیم...
 سرگرد کلید اتاقمون که از قبل توسط اون بزرگ بزرگا برامون رزرو شده بود رو
 گرفت و تک به تک بهمون داد
 سوار اسانسور شدیم...

میگم از این سرگرد راد بدم میاد به خاطره اینه که همش چشمم پشتشه..
 نمیدونم چرا همش نگاه میره سمتش وجدان-از بس حسودی!!!
 من-جانم من وجدان شروع نکن... خداوکیلی!!!
 وجدان-چرا میخوای تا اخر عمرت نفهم بمونی؟؟
 من-نفهم خودتی... با خانوم پلیسه متشخص درست حرف بزن...ای وجدانه بی عفته
 کلام...

وجدان- نمیخوام باید ادم شی
 من- من ادمم خودتو ادم کن
 وجدان- اهههه اصن من دیگه حرفی نمیزنم توام خنگ بمون
 من- همون بهتر که لال بمونی..
 خلاصه بهتون بگم که اسانسور ایستاد و منم با تلاش بسیاااار نگامو جمع کردم
 از اسانسور پیاده شدم و به سمت اتاقمون حرکت کردم
 اتاق من ۳۹۰ بود
 ایستادم رو به روی در
 برگشتم سمت بقیه و خیلی کوتاه خدافظی کردم
 وارد شدم و چمدونمو کنار در ول کردم
 بعد از تعویض لباس هام...
 خودمو رو تخت انداختمو بعدشم لالا.....

چشمامو باز کردم...
 بی حرکت به اطرافم نگاه کردم...
 موقعیت که به دستم اومده، از رو تخت پریدم پایین (حالا من میگم پریدم پایین شما
 اینجوری برداشت نکنین که مته کبوتر و گفترا پرواز کنم و بعدم تلب پیوفتم زمیناا نه
 داداشم نه خواهرم مته بچه ادم از این ریلکسا اومدم پایین..)
 نگاهی به ساعت انداختم
 رفتم سمت سرویس کنار در و وارد شدم..
 همین بعد؛ بعد از انجامه کار های لازمه اومدم بیرون...

از چمدونم یه پلیور سفید خوشگل بایه شلواره تتگ سفید اواردم بیرون و
 پوشیدمشون...
 مو هامم دم اسبی بالای سرم جمع کردم پالتویه مشکی خوشگلمم در اواردم و پوشیدم...
 بعد از نگاه اخرم به اینه و برداشتنه کلیداز اتاق خارج شدم
 دستامو توجییم فرو بردم...
 و سوار اسانسور شدم تو اینه به خودم نگاه کردم
 و اااااا عکس یه دختره خوشگل روی دیواره ی اسانسور افتاده بود
 یعنی دختر نبود که جیگرررررر بووود
 بعله دیگه اون دختر کسی نمیتونه باشه جز بنده
 بله بله... سقف که سر جاشه.. شما نگرانه اسمون باشین...
 دوتا بوس برا خودم فرستادم که اسانسور ایستاد...
 پیاده شدم
 تصمیم گرفتم از هتل برم بیرون..

به قصده اینکه ول بگردم بلکه بیکار نباشم....
 رمان:
 زیاد از هتل دور نشده بودم که ای دل غافل یادم افتاد هیچ و پوچم...
 پول ندارم...
 به حواس پرتیم خندیدم و برگشتم سمت هتل..
 دوباره راهه رفته رو برگشتم و یه راست رفتم تو رستوران هتل..
 به اطراف نگاه کردم
 از بچه های ستاد و دایره نشسته بودن پشت میز..
 حدودا بیست نفری از ایران برای این پروژه انتخاب شده بودند، البته نقش اصلی من و
 جناب سرگرد راد بودیم..
 هجده نفره دیگه نفوذی وارد شرکتاشون میشند
 بقیه ی بچه های ستاد هم از راه دور هدایتمون میکنند
 به سمتشون رفتم، با لبخند پشت میز بیست نفرشون ایستادم
 به احترامم ایستادند...
 من-سلام، سلام، خسته نباشین
 همشون جواب دادند و نشستیم...
 من-میخواستم برم تو شهر یه گشتی بزنم ولی وسایلمو تحویل نگرفته بودم برگشتم...
 نخودی خندیدم که ماشالا... همه ام که بی جنبه زدن زیر خنده
 ستوان محسنی-من که تا الان خواب بودم..
 همه بودن به غیر از سرگرد راد
 دستامو رومیز گذاشتم و گفتم-خب اینجا ساعت چند غذا میخورن؟؟؟
 بچه ها به لحن خنده دارم خندیدن و تنها خانوم جمع به جز من (سروان مرادی) گفت-
 دقیقا نیم ساعت تا شام مونده
 حرفش که تموم شد سرگرد راد هم از دور اومد سمتمون...
 به احترامش ایستادیم و بالبخند باهامون سلام علیک کرد..
 سعی کردم چشمام نره سمتش و خودمو باحرف زدن مشغول کردم
 سرگرد-از فردا عملیات شروع میشه همتون که وظایفتونو میدونید؟؟
 همه سرتکون دادن و حرفشو تایید کردند
 حدودا نیم ساعت داشتیم حرف میزدیم که گارسون اومد و سفارش گرفت
 نگاهمو به گلدون رو میز دوخته بودم و به حرفای سرگرد راد گوش میدادم
 سرگرد-من طبق نقشه، قرار رو گذاشتم، این آخرین باریه که سر این میز کنارهم
 میشینیم، بعد از این هرکسی با تایه خودشه اوکی؟؟؟؟
 حرفشو تایید کردن که ساکت شد..
 بعد از چند ثانیه ی کوتاه صداش بلند شد
 سرگرد راد-سروان معتمد تفهیمه

چشمامو یه دور چرخوندم گفتم-بله جناب سرگرد..
ولی همچنان بهش نگاه نکردم
صداشو شنیدم که گفت-خوبه از این به بعد هم سروان و سرگرد و ستوان نیست و
نداریم خودتون که میدونید...

بالاخره سر بلند کردم و گفتم-جناب سرگرد تفهیمه درجریانیم..
یه ابروشو انداخت بالا که بازم نگاهمو به میز انداختم
سرگرد-یادآوری دوباره بود درضمن دوست ندارم با یه اشتباهه کوچیک ماموریت
خراب بشه...
خیلی نامحسوس اشاره ای به ماموریت قبلی که من یه سوتی کوچیک دادم و نزدیک
بود ماموریت بهم بخوره کرد
پوفی کشیدم....
بی حرف به ادامه ی حرفاش گوش دادم...
یه ده دقیقه گذشت و همچنان داشت حرف میزد که گارسون اومد...
بالاخره امر و نهی کردن رو کنار گذاشت و ساکت شد..
اخی اخی...
راحت شدم...
بدونه حرف شروع کردم به خوردن غدام

خب...
یه توضیح کوچیکی در مورد ماموریت...
من و جناب سرگرد توی ایران و دایره ی جنایی سابقه ی خوبی داریم...
به همین دلیل برای این ماموریت انتخاب شدیم...
این باند خلاف سه تا شرکت دارن و ما مامور شدیم داخل این شرکت هانفوذ پیداکنیم
و اونقد اعتمادشون رو جلب کنیم تا بتونیم از تمام محموله هایی که به کشور ایران
میفرستند باخبر بشیم
من به اسم امیلی بزرگترین طراح لباس و طراح مزون ومدیلینگ...
و سرگرد به نام ویلیام بزرگترین طراح چهره که مثلا الکی توسط یکی از افراد
باندشون معرفی شدیم تا انسان هایی که قاچاق میشند رو آماده کنیم
بقیه ی بچه ها هم به صورت کارگر،کارمند،و.....داخل باند نفوذ میکنند...
یکی از وظایف من اینه که از سروان مرادی که به صورت انسانی که میخواد قاچاق
کنند محافظت کنم....
یکی از دلایله اینکه من و جناب سرگرد و سروان مرادی رو به این ماموریت
فرستادند اینه که خانواده های ما زیاد مذهبی نیستند و موردی نداره اگه حجاب نداشته
باشیم ولی خب ما هم مسلمونیم و حد خودمونو میدونیم.....

جلوی اینه ایستادم و یه دور چرخیدم،
 یه ساپورت کلفت مشکی و کت ودامنه زرشکی پوشیده بودم...
 تا رسمی به نظر پیام موهای قهوه ایم رو هم دم اسبی بسته بودم....
 کفش های پاشنه پنج سانتی مشکیم رو هم پام کردم...
 تیمم کاملا رسمی و زیبا شده بود امروز باید کاملا زیبا به نظر برسم تا مورد قبولی
 قرار بگیرم
 جلوی اینه نشستم ماشالا این بزرگ بزرگا چه مجهز وسایل برامون تهیه کردند همه
 چیبیبیی لباس... لوازم ارایش... موبایل... پول و.....
 لنزای قهوه ای رو توی چشمای سبزم گذاشتم
 باوسواس یه خط چشم خوشگل پشته چشمام کشیدن...
 یکمی رژگونه زدم و یه کوچولو هم رژه زرشکی...
 بعد از برداشتن موبایل و کیف دستیه کوچیک مشکی رنگم از اتاق خارج شدم...
 به سمت اتاق ۳۸۷ (اتاق جناب سرگرد) قدم برداشتم تقریبا چندقدم مونده بود به اتاقش
 برسم که از اتاق اومد بیرون...
 نزدیکش رسیدم و پامو خیلی نامحسوس که فقط خوش بفهمه کوبیدم رو زمین
 وزورکی تو چشاش خیره شدم و به انگلیسی گفتم-سلام ویلیام من حاضرم... ببخشید که
 نمیتونم درست احترام بزارم
 اونم به انگلیسی گفت-سلام نه اشکالی نداره.... بالاخره باید شروع کنیم دیگه...
 کنار هم به طرف اسانسور رفتیم
 ایستاد کنار اسانسورتا اول من وارد شم

زیر لب تشکر کردم و بعد سوار اسانسور شدم
 رمان:

کنار هم خیلی ریلکس از هتل اومدیم بیرون...
 یه ماشین منتظر مون بود...
 لبخندی به مدل خوشگله ماشین زدم و هردو سوار شدیم...

-بیست مین بعد-

با جسارت خیره شدم تو چشمایه طرف
 من-خب؟

یارو-فقط چون از طرفه ویکتوریا(همون نفوذی که مارو معرفی کرد بهشون)بودید
 قبول میکنم

تو دلم گفتم زارتم

د اچه پیزوری من صدتا مثل تو رو انداختم تو هلفتونی تو چی میگی این وسط

سرگرد باعث افتخاره
پاچه خواره بدبخت...
باعث خریته نه افتخار

یارو- فردا ساعت ۲۰:۷ دقیقه با وسایل مورده نیازتون اینجا باشید قراره به مدت یک هفته تو جایی که ما تعیین میکنیم بمونید بعد از اون اگه کارتون خوب بود مهرقبولی میخورید و میتونید کارتونو شروع کنید

بلند شد که بره، منو سرگردم به احترام اقایه پیزوری بلندشدیم...
بنجه هاشو (پرونده هاشو) جمع کردو
گفت- امیدوارم کارتونو خوب انجام بدید و اگه نتونستین تاوانه بدی رو باید پس بدید چون من تاییدتون کردم...
پیشته پیشته باوا بزا باد بیایاااد

ولی انگار قصد رفتن نداشت چون اومد نزدیک و سرشو اوارد نزدیکه من و بویید
_____ه روانی

با عصبانیت اومدم بزنم پسه کله اش که سریع دوباره به حالت قبل برگشت...
یارو- بوی عطرت کله اتاقو برداشت تنده عوضش کن...

بعدم راشو کشید و بی خدافطی از اتاق رفت بیرون..

نفسمو فرستادم بیرونو به فارسی گفتم- خاک تو سرت مردیکه هیز، عطر دختره
مردمو بو میکنه برو بمی_____ر؛ شیطونه میگفت بزنم درکورا سیونه
صورتشو آسفالت کنما

بعد هم با حالت چندشی ژست گرفتم و اداشو در اواردم
من- بوی عطرت کل اتاقو برداشت تنده عوضش کن..

بعدم دستمو به حالت برو بابا تکون دادم

- چخه بابا چ_____خه

اومدم کیفمو بردارم که...

ای وای_____ه بر م_____ن

این اینجا ب_____وده

سرجام خشکم زد...

کم کم دهنمو بستم و از هنگی در اوادم و گفتم- حرفامو شنیدین؟؟؟؟

سرگرد نشسته بود روی صندلی

سعی داشت خنده اشو قورت بده و دستشو رو دهنش گذاشته بود

ای ک_____و ففت

با چشمای گشاد نگاهش کردم...
 من-چیکار میکنی دیوونه ی ...
 نداشتت جلم تموم بشه و حمله اوارد سمتم...
 فعلا نباید تعجب کنم باید از خودم دفاع کنم
 سریع گارد گرفتم و ضربه اشو دفع کردم
 با آرنج کوبیدم تو دلش..
 بعد از اون ضربه هایی بود که من میزدم بهش و اون دفعشون میکرد
 من-ای خاک تو سرت...مردیکه ی خیانت کار....
 همینجور میزدم و فحشش میدادم
 هزار تا فکر به ذهنم هجوم اوارده بود

با لگد کوبیدم تو ساقه پاش که یکم خم شد و در عوض یه پس گردنی کوبیدم تو سرم
 من-اخر_____خ روانی با این کارا فقط جرم تو سنگین تر
 میکنی!!!!!! واسا ببینم اصن دردت چیه؟؟؟؟ چرا میزنی؟؟؟با کی همدستی؟؟؟
 دره اسانسور میخواست باز شه...

زورم بهش نمیرسید پس تصمیم گرفتم در برم...
 سریع برگشتم سمت در اسانسور و قدمی برداشتم که دستمو با شدت کشید
 جوری که پرت شدم کف اسانسور

چه زوری داره_____
 سریع خم شد و دکمه ی اسانسور زد
 سریع از کف اسانسور بلند شدم...
 با وجود لباس و کفش هام مبارزه خیلی سخت بود خیلی...
 غیر منتظره با تمامه قدرتم بامشت کوبیدم تو دلش
 یه اخه اروم گفت

سرش کمی خم شد که پایه چپمو اواردم بالا
 دور گردنش حلقه کردم و بعد که کامل پیچید دور گردنش اون یکی پامم حلقه کردم...
 با اون هیكله گوریل مانندش شپاتاالااق افتاد کفه اسانسور پامو سفت دور گردنش حلقه
 کردم

من-عوضی خیانت کار
 بعدم یه سیلی محکم کوبیدم در گوشش
 سرگرد-اخ بابا نزن_____
 دستاش اومد بالا و محکم گردنمو گرفت و خم کرد...
 از زور درد کمرم پاهامو ول کردم..
 ازاد شد و سریع خیز برداشت سمت
 دستاش رو شونه هام فرود اومد و کوبیدم به دیوار اتاقک

چشمام درشت تر شد و باصدای بلند گفتم-منوو امت.....ان میکردی؟؟؟؟
 لامص.....ب زدی داغونم کردی اخه اینم شد امتحان؟؟؟؟؟
 سرگردبه هر حال عالی بود تواناییت عالیه...
 اخمامو کشیدم توهم
 من-زدی داغونم کردی اونوخ میگی تواناییت عالیه؟؟؟؟؟
 ریز خندید ویه نگاه به تهه راهرو که کسی نبود کردو گفت-توام ک ماشالا.....
 وبه خودش اشاره کرد
 نه انگار زیادی خشک نیست
 یه چیزایی حالیشه
 امیدوار شدم
 سوار اسانسور شدو گفت-بیا بابا تموم شد
 همونطور که تو دلم فحشش میدادم با خشم نگاهش کردم
 حیف که سرگردی احترامت واجبه...
 من -مطمئنی دیگه امتحانی چیزی در نظر نداری؟؟؟؟
 لبخندی زد وگفت-نه بیا تموم شد
 با تردید رفتم کنارش ایستادم طبقه ی مورد نظرمونو زد و گفت-خوب ازخودت دفاع
 میکنی یکی از وظایفم کم شد
 زیر لب
 گفتم-ایششششش
 که دوباره خنده ی ریزی کرد
 چند مین بعد اسانسور ایستاد
 بابدنه کوفتم پیاده شدم و به طرف اتاقم حرکت کردم
 در همین حال هم به انگلیسی گفتم
 -میبینمت
 سرگرد-میبینمت
 و به سمت اتاقش حرکت کرد همون طور که دراتاقم روبازمیکردم بانگام تعقیبش
 کردم
 چه درشت هیکل.....ه

اونقدرا هم ازش بدم نمی.....اد
 رفتم تو اتاقم با خستگی لباسمو عوض کردم
 ای خیر نبنی بدنم داره از درد میترکه
 نشستم روی تخت
 بعد از درآوردن لنزام خودمو پرت کردم روتخت

اخر تا ساعت ۲ وقت دارم بخوابم الانم که ساعت ۱۰ بنابراین ۴ ساعت

لالااااااااااااا

چشمات رو هم گذاشتم

زیر لب شروع کردم به فحش مثبت هجده دادن بهش

سگ مصبه عبضی

.....

رمان:

با درد شدیدی تو ناحیه های زیر دلم از خواب پریدم...

ای ای ای

با کمره خم شده رفتم دسشویی

والای ننه

گلاب به روتون دخترا خودتون دیگه بفهمین چه مرگم شده...

از دسشویی اومدم بیرون....

اروم اروم قدم برداشتم سمتوسیله هام بینشون گشتم و گشتم و باتلاش بسیار یه دونه

ازاون وسیله ای که در همچین مواقعی به کار میبرن برداشتم و مجددا رفتم

دسشویی....

بعد چن مین همونطور که زیر لب سرگرد و فحش میدادم اومدم بیرون ...

لباسامو عوض کردم

یه بلیز مشکی تنگ با یه شلوار جین تنگ مو هامم باز دورم ریختم

به موهای قهوه ایم نگاه کردم ای کاش رنگتون نمیکردم موهای مشکیه خودم خیلی

نازتر بودن

کفشای سه سانتیه مشکیم رو پوشیدم و بعد از لنزای قهوه ای و برداشتن کلید اتاقم از

اتاق اومدم بیرون...

زیر دلم بدجووووو درد میکرد

اخر بدشانسی تا این حد؟؟؟

دو روز قبل از زمان اصلی

پوف

نگاهم به قدمام بود و داشتم به سمت اتاقه هرکول(سرگرد راد)میرفتم

که دوتا کفش مشکی مردونه متوقفم کرد...

کم کم نگاهم از کفشاش رفت بالا

عهههه چه شلوار خوجلی داری توله

نگاهم بالاتر رفت جوووووون چه پیرهنی بالاتر رفت و روی قیافه ی نحس خوشگله

جناب سرگرد نشست

بادیدنش فقط تو ذهنم دو کلمه رسید

(سگ تو روحت)
 یه چین کوچیک به دماغم دادم و با بد عنقی گفتم-سلام ویلی..
 دیگه چشماش اذیتم نمیکرد...
 تو چشماش زل زدم
 لبخندی زد که تو دلم گفتم-ای درد بگیری بااین لبخندت ————— جیگر
 سرگرد-سلام... میبینم که بد داغون شدی..
 همین طور که باهاتش هم قدم میشدم
 گفتم-چهار ساعت خوابیدم ولی بازم بدنم کوفتست واقعا چقد مبارزه تو فضاییه بسته
 بدب—ود
 سرگرد-تازه من که نزدم که فقط همش شما میزدی؟؟؟
 ابرو هام پرید بالا
 من-ن—————زدی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟
 سرگرد سرشو تکون داد و گفت-نه من فقط ضربه هاتو دفع کردم
 من-اره—————اره—————حالا اگه میزدی چی
 میشد؟؟!!!!!!
 سرگرد-قطعا یه داغونه به تمام معنا
 من-صد در صد
 سوار اسانسور شدیم که از تو جیبش یه شنود درب و داغون (میکروفن کوچیک که از
 طریق وصل کردن به لباس هر صدایی رو ضبط میکنه) در اوارد
 جوری درب و داغون بود که کلا از کار افتاده بود
 امیر به لباسم وصل بود احتمالا کاره دیویده (پیزوریه ای که باهاتش ملاقات کردیم)تو
 چیزی پیدانکردی؟؟؟؟
 ای خاک....
 چرا لباسامو چک نکردم؟؟؟؟؟؟
 من-اوووووخ یادم رفت لباسامو چک کنم
 سرشو تکون داد و دستشو به سمت اسانسور که الان ایستاده بود گرفت پیاده شدم..
 سرگرد-یه نفر هم هر جا که میرم تعقیب میکنه اینم کاره دیویده...
 اروم حرف میزد
 من-او هوم تو ماشین توجه کردم
 سرگرد-احتمالا میخوان ببینن دست از پا خطانکنیم یه وقت
 او هومی زیر لب گفتم و وارد رستوران هتل شدیم
 از این به بعد همش باید کنار سرگرد غذا بخورم، برم بیرون ، چون برامون جاسوس
 گذاشتند...
 بعله دیگه ناسلامتی یه بانده خـ لـ ا فـ نـ د بـ ا نـ د

۳ مین تمام فقط میخندیدم
سرگرد-چیشده؟؟؟
خدمو به زور جمع کردم و گفتم-هیچی هیچی...
ادامه ندادم ولی همچنان زیر زیرکی میخندیدم
از شانس خوشگلم دوباره گارسونه اومد که با دیدنش خندم گرفت و با صدای بلند
خندیدم...
بدبخت گارسونه یه نگاه بد بهم کرد که خندم شدت گرفت...
سالاد و بقیه ی پیش غذاها رو روی میز چید و رفت
ده مینه دیگه هم خندیدم که سرگرد دیگه عصبانی شد و گفت-ع—ه یا بس کن
یا بگو به چی میخندی به این شدت؟؟
با صدای بلندش خندم رو کم کم جمع کردم...
ولی بازم با یاد او ارایش دوباره خندیدم...
سرگرد خشمگین و با اخم نگاه کرد که دیگه واقعا خفه شدم و شروع کردم به غذا
خوردن...
غذام که تموم شد سرمو نزدیک سرگرد بردم و گفتم-من تا ده مین دیگه آماده میشم
برای اینکه شک نکنن به بهانه ی گشت زدن تو شهر بریم بیرون...
و منتظر جوابش نشدم و از رستوران اومدم بیرون
سوار اسانسور که شدم پشت سرم همون مرده که زاغ سیاهمونو چوب میزد هم سوار
شد اخمامو کشیدم تو هم....
کنار ایستادم تابش نچسبم
همون موقع سرگردم باعجله وارد اسانسور شدم
با دیدنش دلم گرم شد که حداقل تنها نیستم و اخمام باز شد
من-چیشد ویلیام قرار بود بمونی ک؟؟؟
لبخندی زد و مته خودم نقش بازی کرد
سرگرد-خب دیگه گفتم باهم بریم بالا
لبخندی زدم...
دکمه رو زد و اسانسور حرکت کرد
بالبخند به شماره ها نگاه کردم که دو طبقه رفت بالا..
بالاخره اسانسور ایستاد و ما پیاده شدیم کنارم قدم برداشت...
خیلی نامحسوس به پشت سر نگاه کردم همچنان دنبالمون بود...
باهم رفتیم دم اتاقم
سرگرد-منتظرت میمونم
لبخندی مصنوعی زدم و وارد اتاق شدم....

اول از همه دويدم سمت لباسای که قبل از بيرون اومدمم دراوردم و شروع کردم به دست کشیدن بهشون
 بالاخره کنار یقه ی پیرهنم یه شنود پیدا کردم
 گذاشتمش رو میز و روی لباس مشکیم پالتوی کوتاهمو پوشیدم...
 موهامم دم اسبی سفت بالای سرم جمع کردم ...
 و باعجله شنود رو انداختم رو زمین و محکم پامو کوبیدم روش
 تق شکست
 خورده هاشو گذاشتم تو جییم و از اتاق خارج شدم....
 بالبخند مصنوعی گفتم-خب بریم
 داشت باگوشیش حرف میزد- ماشینو روشن کن...
 گوشی رو قطع کرد و راه افتاد
 کنارش قدم برداشتم و به سمت تهر راهرو رفتیم از کنار اتاقش رد شدیم که گفتم-هی
 اینجوری میخوای بیای؟؟؟
 نگاهی به سرتاپاش کرد و کلافه گفت-اره
 من-زمستونه ها هوا سرد میشه پالتوتو بردار
 پوفی خیلی نامحسوس کشید و گفت-اوکی یه لحظه...
 سریع رفت تو اتاقش
 کنار اتاقش ایستادم که به ده ثانیه نشده برگشت
 ابرو هام پرید بالا
 من-چه زوووود
 عکس و العملی نشون نداد
 اه چه مغرور ایششششش
 رفت به سمت اسانسور منم پشت سرش حدکت کردم
 ایستادیم رو به روی اسانسور
 دکمه رو زد
 اسانسور که رسید طبقه ی ما سرگرد دستشو سمت اسانسور گرفت
 خوشم میاد از اینکه به خانم ها احترام میزاره
 زیر لب گفتم-مرسی
 و سوار شدم پشت سرم سوار شد
 در داشت بسته میشد که تو اخرین لحظه نگاهم به همون مردی که زاغ سیاهمونو
 چوب میزد خورد
 ایستاده بود تهر راهرو و سعی در پنهان کردن هیكله عین گوریلشو داشت...
 من که منم با این اندامه زیباو باوقار و خوشگل و.... هزاران صفت خوبم نمیرم اون
 پشت قائم شم....
 اونوخ تو بااین هیكله گوریل مانندت میری قائم میشی؟؟؟

سعی کردم اصلا به روی خودم نیارم و گفتم-نگا چه تصادفی شده اونور
 به سمت جایی که نشون دادم نگاه کرد
 راننده هم سر عتشو کم کرد تا ما فوضولی کنیم
 سوتیمو یادم رفت و داشتم تصادفو نگاه میکردم که صدای سرگردو شنیدم
 سرگرد-اره واقعا یابوش پوکید
 برگشتم سمتش...
 یکم با تعجب نگاهش کردم
 که کم کم خندید...
 پقی زدم زیر خنده

اونقدر ا که تو کلانتری خشک و مغرور بود نیست
 اینجا انگار یخش باز شده انگار

سرگرد-دور بزن تا پلیسا بیاد دیر شده ما... بریم ببینیم چه اتفاقی افتاده
 من-عه نه به ما چه اینجا که ایران نیست
 سرگرد -به هر حال ما پلیسیم

پوفی کشیدم و گفتم-من برای این خارج کیا هیچ کار نمیکنم
 ه_____ین

بازم س_____وتی

وجدان- مهسا چرا نمیخوای بفهمی سرگرده باید محترمانه و مودبانه باهаш صحبت
 کنی؟؟؟؟

چشمامو چرخوندم و گفتم-منظورم اینه که خودم درگیر نکنم بهتره...
 راننده ماشینو دور زد و تو محل حادثه نگاه داشت...
 سرگرد پیاده شد...

ولی من نشستم در عوض شیشه رو کشیدم پایین و به تصادف نگاه کردم...
 کاره خاصی نمیکرد
 چون ممکن بود کسی تعقیبمون کنه

واسه همین یکم به صحنه تصادف نگاه کرد و بعد گوشیشو در اوارد و مشغول
 صحبت شد

نگاهم به سمت صحنه کشیده شد

ماشینه انگار ترانزیته کامیونو سوراخ کرده بود...
 مردم دورش جمع شده بودن ع_____ه

فک نمیکردم خارج کیا ام ندید پدیدن اخه تصادفم نگاه داره؟؟؟؟ عاقا داره؟؟؟
 وجدان-پس تو الان داری چیکار میکنی؟؟؟

من-من-من؟؟؟من-من-من که به تصادف نگاه نمی‌کردم که ، من دارم به این فیلایی که سوار خروسا تو هوا دارن پرواز میکنن نگاه میکنم تو چقد ذهنت خرابه من که ندید پدید نیستم که...

وجدان- منم ع-ر-ع-ر

من-هستی دیگه اگه نبودى که الان وجدانه من نبودى که...

درگیره دعوا با وجدانم بودم که سرگرد نشست تو ماشین

رو به من به در تکیه داد و همینجوری خیره شد بهم

ابرهامو دادم بالا

من-چیہ خووو؟؟؟؟

سرگرد تیکه داد و گفت-من نمیدونم تو دیگه چجور پلیسی؟؟؟

من-خب به من چه رعایت نکردن قانون توسط مردم؟؟؟؟

سرگرد-به هر حال تو پلیسی مهم نیس که از چه مردمی محافظت کنی مهم اینه که به

وظیفت عمل کردی

یکم فکر کردم دیدم راس میگه ولی گفتم- برا چی باید برم؟؟؟اینکه چن تا انگلیسی رو

جریمه کنم؟؟؟امبولانس خبر کنم؟؟؟مردمو از صحنه جرم یا همون حادثه دور نگه

دارم؟؟؟؟مرده ها رو نجات بدم؟؟؟؟ به من چه عاقا به من چه؟؟؟؟؟؟

سرگرد-باز که رفتی سر نقطه که...بیخیال ولش کن

پلیسا اومدن و سرگرد رو به راننده گفت-برو یه جایی که خودت میدونی برای دیدن و

تفریح خوب باشه..

بعد برگشت سمت من و گفت-امروز کار تعطیله از فردا شروع میکنیم...

لبخندی زدم و گفتم-فکر خوبیه

ساکت شدم و به بیرون خیره شدم

رمان:

راننده بعد چند مین کنار یه محیط سبز ایستاد...

هر دو پیاده شدیم

من-خب من برم شما راحت باشین؟؟؟؟

سرگرد-عه کجا؟؟؟؟

من-خب برم تا راحت باشین دیگه؟؟؟

سرگرد-نه اخیه کی تنهایی تو محیط سبز راحت بوده که من راحت باشم؟؟؟

من-خب هزارن نفرن که تو تنهائیشون راحتن

یه جوری نگاهم کرد که قشنگ حس کردم یه اوسکوله به تمام معنام

سرگرد-بمون نرو

نمی دونم چرا ولی یه حس قشنگی از این دوکلمه پیدا کردم

(بمون؛نرو)

لبخندی زدم و گفتم-باشه

کنار هم قدم برداشتیم و به سمت پلی که اخره راه سنگی بود رفتیم
وقتی راه میرفت سینشو میداد جلو و سرشو به سمت مستقیم میگرفت
دقیقا مثل من

چقد تفاهم

نظرم صد و هشتاد درجه راجبش فرق کرده بود

دستاشو تو جیب پالتوش کرد

یه نگاه به ساعت کردم عــــه

چه زود شد شیشه بعد ظهر...

ماکه ساعت دو ظهر رفتیم رستوران و دوساعت بعد از هتل اومدیم بیرون یعنی دو

ساعت تو ماشین بودیم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

با تعجب بالا تنه ام رو چرخوندم و به کمرم نگاه کردم...

بااین حرکت سرگردم ایستاد

دوباره یه نگاه دیگه به کمرم انداختم عــــه

این چرا خشک نشده خب؟؟؟

تا الان هرکمری بود دو ساعت یه نشسته بود قطعا خشک میشد...

بی صاحب کمر نیس که لــــامــــصــــب

کــــانــــگــــه

سرگرد-چیشده؟

دوباره راه افتادم زیر لب گفتم-هیچی..

نگاهش نکردم و دوباره راه افتادم

رسیدیم به پل و ایستادیم کنارش

عه اینجا چرا اب نداره؟؟؟؟

الکی مثلا من نمیدونم رودخونه فصلیه الان تو زمستون اب نداره که

سرگرد-فکر میکردم مغرور باشی ..

باحرفش برگشتم سمتش ابرو هام رفت بالا

من-منم همچین فکری میکردم که تو مغرور تر از منی..

سرگرد-خب هستم

من-خب منم هستم

سوالی که چند وقت پیش ذهنمو مشغول کرده بود رو پرسیدم

من-یه سوال؟؟؟ شماچندسال تونه؟؟؟نه نه بزارین حدس بزنم...بیست و شیش؟نه نه بیست

و هفت؟؟

خنده ی ریزی کرد و گفت-بیست ونه

من-جوون تر میزنین

ای بابا بازم که سوتــــــــی

من-منظورم اینه که جوون تر میخوره بهتون..

سرگرد-حداکثر شما بیست و یک سالته نه؟
 من-اره ولی دیگه دارم میشم بیست و دو..
 یکمی به سکوت گذشت که گفت-پدرتون جناب تیمسار معتمده؟؟؟
 من-اره از طریق بابام وارد دنیای پلیسی شدم..
 ساکت شدیم و دوباره شروع به قدم زدن توی محیط سبز شدیم...

با صدای سرگرد نگاهمو از اطرافم گرفتم و بهش دوختم
 سرگرد-خب شام مهمون من به مناسبت شب آخری که درگیر کار نبودیم
 چشمام برق زد

من-بـدجـور موافقـم
 یه نگاه به ساعت انداختم ساعت هفت و بیست دقیقه بود
 من-الان که زوده بریم شهر بازی بعدش بریم رستوران
 ابرو هاشو انداخت بالا و خیلی عادی گفت-شهر بازی؟؟؟
 چشمامو یه دور چرخوندم
 من-خب پلیسا ام دل دارن
 لبخندی زد-من که چیزی نگفتم که ...

رفتیم سمت ماشین
 راننده با دیدنمون درو باز کرد و منتظر شد
 سوار ماشین شدیم...

و حالا پـیـش
 به سوی شهر بازی
 اخ جان من عاشق شهر بازی ام
 خلاصه بهتون بگم تو دلم جشنی برپا بود
 بالاخره رسیدیم شهر بازی
 پیاده شدم و پالتومو صاف و صوف کردم
 به وسیله های بازی نگاه کردم...

عـه چـقـد خـطـر ناکـن
 تو ایران از اینا نداشتیم که...

دست از فکرای مزخرف برداشتم و به همراه سرگرد وارده محیط شهر بازی شدیم
 سرگرد ورودی رو داد و منم با لبخند گفتم-چون دعوتم کردید به شام پس به مناسبت
 آخرین شب قبل کار منم شمارو دعوت میکنم به تمام بازی های این شهر بازی
 بدون اینکه منتظر جواب باشم همونطور که به سمت ایستگاه بلیط فروشی میرفتم گفتم-
 الان برمیگردم

بعدهم دویدم به سمت ایستگاه که یادم اومد
 که ای دله غافلـه بدبختـ

استرس تو این یه هفته برام ضرره چون... گلاب به روتون خودتون که میدونید که... ولی به هر حال از هر ۶ تا بازی ۲ تا بلیط گرفتم و کارتی که دولت بهمون داده بود که توی ماموریت از پول داخل حساب استفاده کنیم روبهش دادم و حساب کردم... بعداز گرفتن بلیط برگشتم سر جای قبلی نگاهمو چرخوندم تا ببینم کجا رفته... که سرگرد رو از دور با دوتا پشمک بزرگ دیدم خنده ای بلند کردم و یکی از پشمکارو گرفتم و بلیطارو دادم بهش نگاهی به اطراف کرد و گفت-نمیتونی اروم تر بخندی؟؟ ابرو بالا انداختم-نه اصلا.. و بحث رو عوض کردم-اول بریم ترن هوایی ده مین بعد مانشسته رو صندلی ها بودیم و منم که پشمکمو تموم کرده بودم... به سرگرد که داشت با پشمکش کلنجار میرفت نگاه میکردم من- پشمک دوست ندارین نه؟؟؟ سرگرد-اوووم نه ولی برای اینکه تک خوری به حساب نیاد دوتا گرفتم ودستشو اوارد پایین تا بندازتش پایین که داد زدم من-نه_____ با حیرت برگشت سمت زود ماست مالیش کردم... من-عه... منظورم اینه که چرا میندازیش خوب من میخورمش بعد هم بی حرف پشمک و از دستش گرفتم و شروع کردم به خوردن.. زیر چشمی حواسم بهش بود چند دقیقه تو همون حالت موند بعد برگشت و تکیه سرگرد-تو چقد بیخیالی دست از خوردن کشیدم من-واسه چی؟؟؟ سرگرد-اخره من تموم فکرو ذهنم شده این پرونده ولی تو حتی بهش فکرهم نمیکنی!!!!؟ من-چرا فکر میکنی من بهش فکر نمیکنم؟؟؟ سرگرد-رفتارت نشون میده... من-اره خوب به موقعش فکر میکنم از زندگی باید لذت برد.. چیزی نگفت منم بااشتیاق و لذت منتظر شدم ترن حرکت کنه... کم کم شروع به حرکت کرد... پشمکو انداختم و جیغی بلند زدم و دستامو کوبیدم به هم

دیگه بیخیال سرگرد شدم و تنها تنها عشق ترن رو بردم..
ترن اول اروم اروم رفت بعد یه هـــــــو
سقوط کرد...

جیغ زدم....

هم از روی ترس هم از روی هیجان...
دوباره سرعشش کم شد و به سمت بالا حرکت کرد...
نفس عمیقی کشیدم....
که دوباره سقوط کرد

انگار بنده دلم پاره شد ، دسته ی صندلی چسبیدم
باز دم رو به همراه جیغ فرستادم بیرون
لامصب ترن نیست ک...

دیگه هیجان جای ترس رو پر کرد که بی اختیار داد زدم-ایـــــــــــــــــــــــی

جـــــــــــــــــــــــونم....

عـــــــــــــــه دیدی چی شد؟؟؟؟!!!

یاده اهنگ سامی بیگی افتادم و دوباره داد زدم-قدمات رو چشم بیا و مهمونم
شـــو

گرمی خونم شـــو

بین پریشونه دلم.... بیا اروم کن... ای جـــــــــــــــــــــــونم میخوام عطر تنت بیچه تو
خونم.... تو که نیستی یه سرگردونه دیونم ای جـــــــــــــــــــــــونم لا لالای لالا لالای
لالا... ای جونم من این حس قشنگو به تو مـــــــــــــــــــــــدیونم بیا جـــــــــــــــــــــــونم...
همینجوری تا آخر ترن اهنگ خوندمو جیغ داد کردم که بالاخره تموم شد

همون طور که پیاده میشدم به فارسی غر می کردم

من-ای د به خشکی شانس من تازه داشتم با صندلیم آشنا میشدم ک...

وقتی از نرده ها دور شدیم بی اختیار مچ دست سرگرد و از رو پیرهنش گرفتم و
کشیدمش و گفتم-این یکی این یکی...
تا آخر بازی ها بدون اینکه به سرگرد توجه کنم گذشت....

بلیط ها تموم شد

من-خب برم بلیط بگیرم دوباره؟؟؟؟؟

سرگرد چشماش درشت شدو گفت-واااای نـــــــــــــــــــــــه من دیگه جون ندارم...

من-ولی ساعت تازه نه ونیمه

سرگرد -بیا بریم امیلی

با اخم دنبالش راه افتادم ولی با یادآوری اینکه شیش تا وسیله سوار شدیم اخمام باز شد
و بارضایت گفتم-ولی مرسی هااااا خیلی خوش گذشت...
و باهم از شهر بازی زدیم بیرون

اخری من دشوری دالم ک...

چقد خوش گذشتاااااااااااا

سوار ماشین شدیم و من خستگی ای بدر کردم..
تا رسیدن به رستوران یکمی درو دیواره ماشینو با نگاهم جویدم ..یکم گوسفندارو از
بس شمردم کشتم
و در نهایت راننده جلوی یه رستوران شیک نگه داشت..
پیاده شدم

منتظر سرگرد شدم تا بیاد...

اونم پیاده شد و اومد کنارم...

کناره هم وارد رستوران شدیم...

رستوران واقعا شیکی بود...

اهنگ ملایمی هم پخش میشد...

یه میز رو انتخاب کردیم و نشستیم پشتش

حرفی نداشتیم که باهم بز نیم بنا بر این تا اومدن گارسون ساکت موندیم

گارسونی شیک و مرتب اومد و ما غذای ایرانی سفارش دادیم...

چقد گشمنه...

من-من میرم دستامو بشورم و بیام

از رو صندلی بلند شدم...

به محض وارد شدن به دسشویی

حمله اوردم سمت سرویس

اخیش راحت شدم...

بعد از انجام کارهای لازمه از سرویس خارج شدم...

نشستم پشت میز ، غذاهارو اوارده بودن

من-اووووووم وای چقد گشمنه

قاشق و چنگالمو برداشتم شروع کردم به خوردن

حدودا پنج دقیقه ای گذشته بود و سکوت بینمون بود

من-چقد شما کم حرفی

سرگرد-مگه مهلت حرف زدن میدی؟؟

من-من پر حرفم؟؟؟؟

سرگرد بدون پرده و ملاحظه گفت-اره

یکم نوشیدنیمو خوردمو گفتم-جدی؟؟؟؟؟؟؟نمیدونستم

و بقیه ی شام رو تو سکوت خوردیم البته اگه پارازیتای منو وسطاش حذف کنید

مثل-اون نمکو بده

یا مثل-این گلو میشه از اینجا بردارین راحت نیستم

یا این یکی-اه این دستمال چقد دوره میشه بدینش؟؟
یا.....
درکل یه پارازیتای بی مزه ای مینداختم برای اینکه سکوت بشکنه ولی درکل شام خوبی بود
بعد از شام بلندشدیم که بریم...
سرگردم رفت حساب کنه
منم که کلا اصلا به روی خودم نیاواردم
والا ...
خودش گفت مهمون من...
اومدم بیرون و سوار ماشین شدم
چندمین بعدهم سرگرد اومد و به طرف هتل حرکت کردیم..
زیر دلم درد گرفته بود
کم کم باید تاوانه این همه هیجان و خوشی رو بدم دیگه...
چشمامو بستم تا افکارم رو منظم کنم
با ایستادن ماشین چشمامو باز کردم...
سرگرد-امیلی پیاده شو
سعی کردم ضعفم رو نشون ندم..سینه به جلو و قدم های محکم به سمت ورودی هتل
راه افتادم
وارد هتل شدیم که گرمایی روی صورتم فرود اومد و باعث شد حس خوبی بهم دست
بده...
به سمت اسانسور رفتیم...
سرگرد هم بی حرف کنارم قدم بر میداشت
..
کاملا پیدا بود که ذهنش درگیر ماموریتیه...
سوار اسانسور شدیم...
بازم سکوت...
کلافه کننده نبود...
ولی دلم میخواست باهم حرف بزنیم...
اسانسور ایستاد و من زودتر پیاده شدم
به سمت اتاقم قدم برداشتم...سرگرد هم کنارم به راه میرفت
تعجب کردم ولی چیزی نگفتم ...
نفس عمیقی کشیدم و کنار در ایستادم
من-خب...شب خوبی بود...خیلی خوش گذشت
لبخندی زد-واسه منم شب خوبی بود
اره جونه عمت...

خندیدم و گفتم-میبینمت
 امیر-میبینمت....
 درو باز کردم و وارد اتاق شدم..
 هنوز همونجا ایستاده بود
 تو آخرین لحظه لبخندی زدم و در رو بستم...
 پالتومو در اواردم....
 جلوی ایینه ایستادم و لنزهامو در اواردم...
 در اخر ابی به صورتم زدم و پریدم رو تخت
 اخخخخخ...
 الان یه خوابه مشتگی میچسبه....
 ...
 ...

اخمام تو هم بود....
 وجدان-چرا
 من-عه عه عه دیدی؟؟؟پسره ی درشته
 هرکول اصلا محل نداشت
 وجدان-توقع داری محل بذاره؟؟؟
 من-خب...خب...خب...اره معلومه ما دیروز از صبح تا شب باهم بودیم خوش
 گذروندیم خب معلومه باید محل بذاره..
 وجدان-توکه میشناسیش اصلا رفتاراش تعادل نداره بعدشم دلیل نمیشه چون یه روز
 باهم رفتین بیرون باهات مته دختر خالاش رفتار کنه
 من-اره دلیل نمیشه ولی از این به بعد منم میشم همون مهسایی که توی ایران ازش یه
 سروان بداخلاق و خشک یاد میکردن توام ساکت شو دیگه حوصلتو ندارم
 چمدون کوچیکمو برداشتم واز ماشین پیدا شدم...
 اخمامو باز کردم
 بدون هیچ حرفی به طرف ساختمان رفتیم...
 وارد شدیم بیشتریا مشغول کار بودند بودن و حواسشون به ما نبود
 باقدم های بلندمون به طرف اسانسور رفتیم و سوار شدیم
 هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمیشد
 صبح که اومد دنبالم در اتاقه هتل وقتی با انرژی و لبخند بهش سلام کردم خیلی خشک
 سلام کرد!!!!!!
 من تحمل هر چیزی رو دارم غیر از بی محلی
 تصمیم گرفتم بشم مهسای بداخلاق و خشک اگه اون اینجوری میخواد منم میخوام..
 از اسانسور پیاده شدیم و به سمت همون اتاقه دیروزی رفتیم

سرگرد در زد و چند مین بعد همون منشی دیروز اجازه ی ورود داد
 در باز شد و درشت هیکل دستشو سمت در گرفت خیلی خشک وزیرلیی گفتم-مرسی
 چمدونمو دنبال خودم کشیدم و وارد اتاق شدم
 به منشی به انگلیسی سلام کردم
 منشی-سلام شما امیلی انورین هستین؟
 من-بله قرار ملاقات داشتیم..
 منشی-این ادرس جاییه که باید برید دیوید بوران (همون پیزوریه خودمون) دستور
 دادند

کارتی که روبه روم بود رو سرگرد گرفت
 بهتررر
 سرگرد-ممنون
 بی حرف از اتاق اومدم بیرون...
 با غرغر چمدونم رو دنباله خودم میکشیدم-د اخه یکی نیس بهش بگه خب دیروز
 ادرس بده که ما سر صبحی علاف نشیم حقا که پیزوری لایقته
 اونقد تو دلم فحشش دادم که بالاخره از اون ساختمان به کل خارج شدیم..
 درشته هرکول ادرس رو داد به راننده و راننده هم حرکت کرد
 اونقدر اعصابم به خاطر سرگرد به هم ریخته بود که متوجه نشدم چقد توی راه
 بودیم...
 راننده جلوی یه ساختمان بزرگ ایستاد...
 پیاده شدم و چمدونمو دنباله خودم کشیدم...
 سرگردم دنبالم چمدون به دست می اومد
 دره مجتمع رو هل دادم و رفتم تو...
 رمان:

مجتمع خیلی ساکتی بود
 تقریبا همیشه گفت انگار مجتمع خصوصی بود
 سوار اسانسور شدیم و درشته هرکول طبقه ی سیزدهم رو فشار داد
 بوی عطرش با عطری که من صبح زده بود قاطی شده بود و بوی خاصی رو به
 وجود اوارده بود...
 چند مین بعد صدای نحس یه خانوم که به انگلیسی اعلام کرد رسیدیم طبقه ی نحسمون
 بدون اینکه منتظره تعارفش باشم پیاده شدم
 با همون استیله همیشگی
 سینه به جلو کنارم قدم برداشت
 کنار یه در ایستاد و زنگ رو فشار داد...

هنوز چند لحظه نگذشته بود که یه زن حدودا ۲۵ ساله که لباس خدمتکار پوشیده بود با لبخند در رو باز کرد و به انگلیسی گفت-سلام بله؟؟
 درشت هیگل-من ویلیام هاردر هستم جنابه
 خدمتکار-بله بله بفرمایید
 چمدونم رو گرفتم بالا و رفتم داخل...
 خدمتکار بالبخندی که هنوز رو لباش بودگفت-خیلی خوش اومدیدچمدوناتون رو بدید به من

همچنان بی هیچ حرفی چمدونم رو دادم بهش شروع به دید زدن کردم از گوشه گوشه ی دیوار
 خب خب دوربین که داره..
 راهروی بلندش رو رد کردیم
 یه سالنه بزرگ که یه طرفش مبلاى سلطنتی چیده شده بود و یه طرفه دیگش با فاصله ی زیاد مبلاى راحتی چیده شده بود
 سمت چپ سالن اشپزخونه بود و کنار اشپزخونه یه راهروی بلند دیگه همون طور که پالتوم رو درمی اواردم دقیق نگاه میکردم کجا ها دوربین داره
 خب دوتا که تو راهرو داشت
 و پنج تا هم تو سالن گوشه به گوشه تقریبا همیشه گفت به همه جای خونه دید دارند
 خدمتکار سریع چمدون هارو نمیدونم کجا گذاشت و اومد پالتوم رو از دستم گرفت....
 و بعد به سمت سرگرد رفت...
 بهش کمک کرد و پالتوش رو گرفت
 از این کارش خوشم نیومد
 خدمتکاره دوباره رفت و دوباره سریع برگشت
 خدمتکار-خب اسم من دل آراست و قراره شما به مدت یک هفته در این خونه زندگی کنید تا آمادگی کامل رو پیدا کنید من هم به علاوه ی اینکه خدمتکاره شما باشم یه جورایی راهنماتون هم هستم
 ابرو هام رفت بالا
 دستشو سمتم دراز کرد-شما باید امیلی انورین باشین درسته؟
 بدون اینکه حتی نیمچه لبخندی زده باشم و دستمو تو دستش گذاشتم و گفتم-بله درسته
 بعد دستشو سمت سرگرد دراز کرد و گفت-شما هم باید ویلیام هاردر باشین
 سرگرد برعکس من لبخندی زدوخیلی گرم گفت-بله درسته
 ایش بعله دیگه نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار...
 وجدان-چه عجب یه بار درست مثال زدیی!!!!

خدمتکار مارو به سمت مبلاى راحتی هدایت کرد...

ای چقد چاقه، نه اونقدر اها، ولی خب فک کنم از من که شصت و یک کیلو ام یه ده کیلو
 بیشتره...
 بزارین یه اسم براش انتخاب کنیم
 چاق؟؟؟
 چاقالو؟؟؟؟
 گامبو؟؟؟؟
 گنده هیکل؟؟؟
 چاقه هر کول؟؟؟ اه اه نه اونوقت با اسمه درشت هیکلمون ست میشه
 فیل؟؟؟
 گرازه گامبو؟؟؟
 گرازه چاق؟؟؟
 گرازه چاقالو؟؟؟
 نه هیکلش مثل دنیاییه
 دنیاییه چاق
 اره دنیاییه چاق خوبه
 نشستیم رومبلای راحتی
 خدمتکار-چی میل دارین؟؟؟
 قبله اینکه درشت هیکل چیزی بگه گفتم-یه قهوه ی تلخ..
 خدمتکار لبخندی به من زد-حتما
 نمیدونم چرا خوشم نمیاد ازش
 سرشو سمت درشت هیکل گرفت و یه لبخنده بزرگتری تحویلش داد-شماچی میل
 دارین جناب؟؟؟
 سرگرد یکم جابه جا شد و گفت-منم قهوه تلخ ممنون میشم
 دنیاییه چاق بدون اینکه بهم نگاه کنه رفت
 نفس عمیقی کشیدم و ابرو هامو دادم
 وزیر لب گفتم-دنیاییه چاق
 درشت هیکل برگشت طرف من
 درشت هیکل-چیزی گفتمی؟؟؟!!
 بی تفاوت و خشک گفتم-نه..
 چند مین بعد بایه سینی برگشت و دوباره لبخنده پهنش باز شد
 پووووف تازه از شرت راحت شدم باز که سروکلت پیدا شد
 اومد سمتم و خم شد و تعارف کرد
 قهوه و یه بشقاب کوچیک کیک هم برداشتم
 هواسرد بود و قهوه بدجوری میچسبید
 قهوه و کیکمو گذاشتم رو عسلی کنار دستم و بهشون خیره شدم

خدمتکار-خب سوالی نیست؟
 سرگرد-چرا دقیقا شما درمورد چی باید راهنماییمون کنین؟
 خدمتکار لبخندی زد و گفت-انسانایی که برای مدیلینگ باید آماده کنید دیگه...
 به بهانه ی مدیلینگ انسان قاچاق میکنند
 سرگرد-خب اینکه حرفه مونه ما خودمون وارديم تو کار هامون
 لبخندش پهن شد و گفت-خب حالا بعدا متوجه میشین دیگه
 حوصله ی گرم صحبت کردنشون رو نداشتم
 لیوانمو گذاشتم رو عسلی و گفتم-خب من برم یه گشتی بزنامو پیام
 بدون اینکه منتظر جوابی باشم از کنارشون بلند شدم
 به سمت راهروی کنار اشپزخونه و راهرو پهن و دراز قدم برداشتم...
 راهرو رو رد کردم...
 بعده راهرو یه سالن بزرگتر بود که دورتا دورش اتاق بود وسط سالن هم مبلای
 راحتی چیده شده بود
 خب اینجا هم که حدودا هفت تا دوربینه
 رفتم سمت اولین در
 بازش کردم یه اتاق نسبتا بزرگ که دوتا در کنارش بود
 رفتم سمت در ها و یکیشونو باز کردم
 خب اینکه سرویس دسشوییه
 اینم که حمومه
 یه ده مین فقط اتاقارو گشتم...
 خب شیش تا اتاقه شکل هم که همه دارای دو دوربینکه خیلی نامحسوس کار گذاشته
 شده بودند و هر اتاق هم دارای یه سرویس حمام و دسشوییه
 مجهزه دیگه
 دوباره برگشتم پیش سرگرد و دنیایی
 نشستم رو مبل
 من-خب یه سوال....
 بدون اینکه منتظر جوابی باشم ادامه دادم- چرا هر اتاق دوتا دوربین مخفی داره؟؟؟؟
 خدمتکار جاخورد و گفت-خب...خب...من نمیدونم....
 ابرو هامو بالا انداختم و لب پایینم رو داخل دهنم بردم
 من-پس حتما اینم نمیدونی که حتی توی راهرو هم دوربین کار گذاشته شده
 خدمتکار کاملاجا خوردو گفت-اما همه دوربین ها خیلی نامحسوس کار گذاشته شده
 بودند تو از کجا فهمیدی؟
 بدون اینکه جوابشو بدم گفتم-عه پس میدونی چرا کار گذاشته شدند چون میدونی خیلی
 نامحسوس کار گذاشته شدند

خدمتکار دیگه کاملاً ۱۱۱۱ شک بهش وارد شد و من من کنان گفت-اره خب میدونم ولی
 نباید دلپاشو بگم چون اجازشو ندارم
 و اضافه کرد-من برم اتاق هاتون رو آماده کنم
 و بلند شد و فرز رفت
 ابرو هامو انداختم بالا
 (عادنتشه تیک داره هی می پره بالا می پره پایین)

همچنان بین من و سرگرد سکوت بود...
 چند مین بعد چمدون و پالتو به دست اومد و با لبخندگفت-خب کدوم اتاق رو پسندیدین؟
 نگاه چه جوری تظاهر به هیچی نشدن میکنه ها ۱۱۱۱۱۱
 من-اولی از سمت چپ
 سری تکون و داد برگشت سمت سرگرد- شما هم بیاین اتاقتون رو انتخاب کنید...
 سرگرد-زیاد مهم نیست یکیشونو خودتون انتخاب کنین و چمدونم رو بزارین خیلی
 ممنون
 دنیایی-چشم حتما
 رفت..

زیر لب -ایش دنیایی
 من-بازیگره خوبی نیست..
 سرگرد برگشت سمت من و نگاهم کرد
 ابرو هامو انداختم بالا
 من-کاملاً مصنوعی رفتار میکنه...
 سرشو تکون داد و بلند شد...
 نگاهمو ازش گرفتم...
 به طرف راهرو رفت
 اینا یه سر و سری باهم دارن ببینین من کی گفتم
 همون موقع خدمتکار از راهرو اومد بیرون
 روبه روی هم ایستادند
 دقیقاً تا پایینه دماغه سرگرد می رسید
 عه قدش از من بلندتره که
 من تا چونه ی سرگردم
 پس تا ابروهای خدمتکارم
 خدمتکار؟؟؟؟

چرا من خودمو بااین مقایسه میکنم؟؟؟
 سرگرد-اتاق چنم ماله منه؟؟؟
 خدمتکار از جلوی راهرو کنار رفت-اتاق سوم از سمت چپ

درشت هیکل-ممنون
 رفت داخل راهرو
 خدمتکاره اومد نزدیک من
 خدمتکار-خب چیزی احتیاج ندارین؟؟
 چشمامو ریز کردم و سرمو نامحسوس تکون دادم و یه نگاه کوتاه به دوربینی که کنار
 چراغ بود انداختم..
 به درک— که داری فیلم میگیری من تا اینو خفت نکنم دست بر نمیدارم
 اروم زمزمه کردم
 من-چرا یه چیزی احتیاج دارم...
 خدمتکار-چی؟؟؟
 دستمو جلوش گرفتم و اشاره کردم بیاد نزدیکم
 اومد نزدیک تر و خم شد رو من
 که یهو با یه حرکت خیلی تند پرتش کردم رو مبل بغلی و روش خیمه زدم
 باترس بهم نگاه میکرد
 با صدایی فوق ترسناک گفتم-تو یه کاسه ای زیره نیم کاسه اته ببین من کی گفتم!!!
 با اینکه چیزی از ضرب المثلم نفهمید ولی تند تند سر تکون داد
 خیلی عادی از روش بلند شدم-حواستو جمع کن!...
 بعد هم به طرف راهرو رفتم
 صدای تق تقه کفشام پیچید تو سکوت خونه
 ای جون چقد دوس دارم صداشو
 راهرو رو رد کردم و وارد سالن دومی شدم
 نگاهی کوتاه به دره اتاقه سرگرد انداختم
 یه اتاق ازم فاصله داره
 بی توجه وارد اتاقه خودم شدم
 چمدون رو که کنار در گذاشته بود رو برداشتم و بردم سمت تخت
 گذاشتمش رو تخت و خودمم پایین تخت نشستم
 زیپ چمدون رو باز کردم و لپ تاپ و پول و کارت و چیزای دیگه ای که دولت برای
 ماموریت بهمون داده بود رو در اواردم
 و در اخر لباس هام رو در اواردم و گذاشتم رو تخت....
 هیچ چیزه مشکوکی با خودم ایران نیاورده بودم...
 همه ی نکاته ریز و درشته پرونده رو حفظم و تمامه آموزش هام رو قبل از اومدن به
 انگلیس دیده بودم
 دیگه الان یه مدیر کامله مدیلینگم
 لباس ها رو چیدم تو کمد و وسیله هام رو تو کشوی عسلیه کوچیک کنار تخت گذاشتم

از توی کمد یه لباسه بلند صورتیه گله گشاده استین کوتاه با یه ساپورته مشکی
 در اواردم و رفتم پشته دیوار که چوبیه کنار دیوار و لباسام رو عوض کردم
 این دیوارک رو گذاشته بودن تا پشتش لباس عوض کنیم و دوربینه فیلمونو نگیره
 بعد از تعویض لباس از پشت دیوارک اومدم بیرون...
 نشستم روی تخت و لپ تابم رو روی پاهام گذاشتم
 به بابا کله اتفاقات رو ایمیل کردم و در اخر گفتم میس بندازه بحر فیم
 بابا زنگ زد

و تماس رو وصل کردم
 چهره هاشون تو صفحه ی لپ تابم نمایان شد
 من-ای جون سلام مامان سلام بابا
 مامان-سلام دخترم خوبی؟؟؟ کم و کسری چیزی نداری؟؟؟
 رفتم نزدیک و اروم گفتم-مرسی خوبم دولت برامون هیچ کم و کسری نداشته نگران
 نباش

یه نیم ساعت با مامانو بابا حرف زدم
 و لپ تاب رو جمع کردم
 نچ نچ من نمیتونم با وجود این دوربینا تو این اتاق زندگی کنم
 یه بسته اداس از تو ساکم در اواردم همش رو یه دفعه انداختم تو دهنم
 و شروع کردم به جویدن در اخر بلندشدم و یه جوری که مشکوک نباشه تظاهر کردم
 از اتاق دارم میرم بیرون
 درو باز کردم ولی قایم شدم زیر دوربین و بعد خیلی اروم ادامسمو نصف کردم
 و یکیشو دوباره گذاشتم تو دهنم
 و یکی دیگشو پهن کردم
 تو یه حرکت ناگهانی کوبیدمش رو دوربین
 دوباره چسبیده به دیوار رفتم و بقیه ادامسمو چسبوندم رو اون یکی دوربین بعد سریع
 دویدم و صندلیه کوچیکی که پشت میز ارایش بود رو برداشتم و گذاشتم زیر پام و
 دوربین رو باتمامه قدرتم کشیدم
 چقد سفته
 همیشه ک...

صندلی رو بلند کردم
 یا بسم الله امیدم به خودته...
 نرنی چلاقمون کنی..
 با تمامه قدرتم صندلی کوبیدم روی دوربین..
 با صدای بلند و وحشتناکی شکست و خورده هاش هر جایی پخش شد
 سریع سراغ اون یکی رفتم...
 اونم شکستم

صندلی رو هل دادم طرف میزا ارایش و تا جایی که میتونستم خورده های دوربینو شوت کردم زیر تخت و خیلی ریلکس نشستم رو تخت در پهلو باز شد و سرگرد پرید تو ابرو هامو دادم بالا و به فارسی گفتم من-ببخشیدا اولاتاق در داره دوما خجالت داره!! درشت هیکل-چیشده؟صدای شکستن اومد به اینجای جمله اش که رسید خدمتکاره هم با عجله اومد کنارش ایستاد قیافمو تعجب زده کردم وبه انگلیسی

گفتم-نمیدونم شاید از بیرونه خدمتکاره نفسه عمیقی کشید و با تردید رفت.. ولی درشت سرگرد چشماشو ریز کرد و گفت-مشکوکیا!! چشمکه ریزی زدم و گفتم-صد در صد مشکوک نگاهم کرد و رفت داد زدم-درضمن ازاین به بعد در بزنی دوباره در باز شد و سرگرد اومد تو من-نگفتم در بزنی؟ درشت هیکل-اتفاقا برا همین اومدم دهنم باز موند بی حرف برگشت رفت کم نیاواردم و داد زدم-درم ببند دوباره اومد درو تا اخر باز کرد و رفت هاااااااااااا؟؟؟؟؟؟؟؟ دیگه نمیشد فکمو جمع کنم چند دقیقه تو همون حالت موندم این چه کاری بود؟؟؟؟ الان لجه منو در اوارد؟؟؟؟ حرصم داد؟؟؟؟؟؟ ولی چرا من اتیشی نشدم؟؟؟؟ اتفاقا خوشمم اومد خخخخخ بچرخ تا بچرخیم بلند شدم و درو بستم تمامه خورده های دوربینا رو جمع کردم

خب حالا کجا بندازمشون؟؟؟؟
 دره سرویسو باز کردم
 اخیش یه سطل اشغال
 یه پلاستیک مشکی از چمدونم برداشتم و ریختمشون اون تو و پلاستیکم انداختم تو
 سطل
 لپ تابمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون
 و رفتم تو سالن اولیه
 داد زدم
 من-دنپایی دنپایی!!!!
 وای من دارم چی میگم؟؟؟؟!!!!
 خخخخخخخ
 من-دل ارا-دل ارا کجایی؟؟؟؟
 دوید از اشپزخونه بیرون
 دل ارا-بله؟؟؟
 من-چیپسی؛هله هوله ای چیزی نداری بیاری بخورم؟؟؟؟
 دل ارا- چرا تاشما بشینین رو مبل میارم براتون
 من-اوکی
 نشستم رو مبل و لپ تابم رو باز کردم
 در همون موقع هم داد زدم-دل ارا فامیلیت چیه؟؟؟
 اونم داد زد-استاندله
 بی هیچ حرفی تو برنامه ای که مخصوصه پلیس های خارجی بود و هرکی رو اسمش
 رو سرچ میکردی سابقه ی خلافتش رو میگفت
 پسورد مخصوص خودمو وارد کردم
 و داد زدم-کجا به دنیا اومدی؟
 دل ارا-انگلیس
 سرچ کردم دل ارا استاندله زاده شده ی انگلیس
 چند تا گزینه اومد
 عکساشونو دیدم و پروفایل ها رو هم چک کردم
 و روی عکس دل ارا کلیک کردم
 فقط تنها خلافتش همکاری در یه محموله ی کوچیک انسان بود که توسط یه ضامن
 ازاد شده بود
 دلایل خیلی غیر منطقی ای واسه ازادیش بود.. صدای قدم های دنپایی اومد که صفحه
 رو بستم
 چندتا بشقاب پر از چیپس و پفک و هله و هوله گذاشت رو میز
 لپ تاب رو بستم...

و همینطور که ظرف چپیش رو میذاشتم رو پام گفتم-فیلمی چیزی نیس من ببینم؟؟؟؟

دنپایی-چرا...چرا.... الان میذارم!!!

حالا این کاراش به کنار چرا اینقد ازم میترسه جدیدا؟؟؟

خنده ام گرفته بود شدید

اروم تو دلم خندیدم...

رفت و بعد چند مین که من داشتم کوفت می کردم صدای تلوزیون بلند شد

کنترل رو مودبانه جلوم گرفت

که گفتم-بزارش رو میز ممنون

سرشو تند تکون دادوگفت-باشه... باشه.. چشم هرکاری داشتین صدام کنین....

اوووووخه زبون بسته چه ترسیده

خخخخخ

تند به سمت اشپزخونه رفت که پشت سرش بالبخند بر اش ادا در او ااردم

بعدم ریز خندیدم و نگاهمو به تلوزیون دوختم

یه فیلمه عاشقانه بود

که دختره بعد بیست سال عشقه دوران شیش سالگیشو پیدا میکنه

یه یه ساعتی گذشته بود که تیکه حساسش اومد

اون تیکه ای که پسره و دختره همو میبینن و می دوند سمت هم تا همو بغل کنند

حالا نمیدونم کجاش خنده داشت و چرا خندم گرفت ولی باشدت زدم زیرخنده

خخخخخخخ

صحنه که تموم شد با خنده بلند شدم رفتم سمت اشپزخونه

همراه بالحنی پر از خنده گفتم-بالاخره تا کی باید صبر کنیم؟؟؟چرا کارو شروع

نمیکنین؟؟؟

دنپایی-الان زنگ میزنم و میپرسم

با ته مانده های خندم از اشپزخونه اومدم بیرون و دوباره خودمو پرت کردم رومبل

لپ تابمو باز کردم و اهنکه بگو عاشقمی از حسین توکلی رو گذاشتم بلند شدم رفتم

سمت میزهمون طور که چپیس برمیداشتم داد زدم-دل آر ااااااا چیشد پسسسس؟؟؟

چپیسو گذاشتم دهنم و یه دور به حالت رقص زدم ونشستم رو مبل

همون قضیه ای که تعادل روحی ندارم دیگ..

پاهامو گذاشتم رومیز که همون موقع سرگرد اومد تو سالن

باتعجب نگاهش کردم اونم همین طور

به خودم اومدم و پامو برداشتم و دوباره بهش نگاه کردم که لبخندی زد و گفت-خسته

نباشی اینهمه فکرت مشغوله کاره

لبامو برای یه لحظه دادم جلو و فرستادم عقب به معنی اینکه به من چه

رفت پشت اپن ایستاد و گفت-بالاخره کی کارو شروع میکنیم؟

دل آرا با لبخنده چندشش گفت-زنگ زدم تا ده دقیقه ی دیگه یه مامور میفرستن تا دقیقا کارتونو بهتون بگه
 سرگرد-باشه ممنون
 و به سمت مبلائی که من نشسته بودم حرکت کرد
 نشست رو میل بغلیم...
 یه چیپس انداختم دهنم و ظرف رو به سمتش گرفتم
 من-بفرما...
 سرگرد- مرسی نمیخورم!
 قورت دادم
 من-عه چرا؟؟؟
 درشت هیکل-گفتم که نمیخورم!!
 شانه بالا انداختم و نگاهمو به تی وی انداختم
 جون به جونت کنن یه رگه مغروری داری
 یه فیلم جدید شروع شده بود
 پاهامو جمع کردم و چهار زانو رو میل نشستم
 یه مشت پفیلا برداشتم و طبقه عادتیم همشو یه دفعه گذاشتم دهنم
 وسخت مشغول جویدن شدم
 نمیدونین چه حالی میده پیشنهاد میکنم امتحان کنین
 یه مشت دیگه برداشتم و اونم زورکی ریختم تو دهنم
 یه کمی که جویدم برگشتم سمت سرگرد چشماش درشت شده بود و داشت منو نگاه میکرد
 همونطور که نگاهم سمتش بود جویدم و قورت

دادم

من-چی؟؟؟

سرگرد-خفه نشی؟؟

من-مزش به همون خفه شدنشه تا حالا امتحان کردی؟؟؟

سرگرد-نه نمیخوام امتحان کنم

چشمامو ریز کردم الان وقت تلافی بود

یه مشت دو برابره قبلی برداشتم و تظاهر کردم خودم میخوام بخورم

تا نزدیکای دهنم بردم و در یه حرکت خیلی تند و غیر قابل پیش بینی مشتمو سمت

درشت هیکل بردم و به زووووور

سعی کردم مشتمو خالی کنم تو دهنش

از رو میل اوادم پایین و صاف رو به روش ایستادم

مچه دستامو گرفت و سعی میکرد هولم بده ولی من از این کنه ها بودم!!!!

سنگینیه هیگلمو انداختم رو شونش
 من-راهه فراری نداری باید بخوری !!!
 و مشتمو رو دهنش فشار دادم
 حالا تو اون موقعیت خندم اومد
 و قاه قاه زدم زیر خنده اما مشتمو فشار
 دادم
 اخر تسلیم شد و زورکی پفیلاهارو خورد
 تیکه ام رو از رونش گرفتم و دستمو هم برداشتم و هیگلمو جمع و جور کردم
 دستامو زدم به هم تا خورده های پفیلا بریزن
 همونطور هم قاه قاه میخندیدم
 من-خخخخخ حالا امتحان کردی؟؟؟ فاز داد؟؟؟
 دستاشو دور دهنش کشید و به زور قورتشون داد
 که دوباره قاه قاه زدم زیر خنده
 دل آرا از اون ور دوید اومد
 دل آرا-چیشده؟؟؟
 خندمو خوردم و گفتم-دوست داری همیشه تو کارهایه بقیه دخالت کنی نه؟؟؟
 یکم با حالت-سگ تو روحت-نگام کرد
 بعد سرشو انداخت زمین و رفت
 برگشتم سمت سرگرد
 که....

یا جده سادایات
 چشمم درشت شد و با جیغ پاگذاشتم به فرار
 عصبانی شده بود فجیع
 خیز برداشت ستم
 من-عاقا خب تقصیر خودت بود تو دره اتاقمو نبستی
 دویدم تو راهرو و جیغ زدم
 رفتم تو سالنه دومی
 ولی اون با خونسردی داشت دنبالم میومد
 سرگرد-بالاخره کجا میخوای فرار کنی؟؟؟ من که میگیرمت
 من-بابا خوشمزه بود که خوبه حالا بیل نکردم تو حلقه
 ابروهاشو بالا انداخت و دستاشو تو جیبه شلوارش فرو برد
 سرگردنه بیا و بیل و بردار بیا
 من-باشه چشم شما برو راحت استراحت کن من با دسته بیل میام بعدا
 این جمله رو که گفتم

دیگه اتیشی شدو سر عتшо زیاد کرد
منم عقب عقب سر عتمو زیاد کردم
من-باشه اصلا دیگه تکرار نمیشه از بیل میلم خبری نیس
دوباره اومد نزدیک که گفتم-ببین منو باور کن دیگه تکرار نمیشه
خوردم تو دیوار هنوز چهار یا پنج قدم ازم فاصله داشت
اومدم فرار کنم
که
ای دله غافل
مچه دستمو گرفت
مچمو کشیدم که فرار کنم ولی سفت تو دستش گرفته بود
بابر خورد دستش با دستم یه جور ی شدم
پشتم بهش بود
زیر لب گفتم-یا باب و الحوایج کمک
برنگشتم سمتش
من-بابا من که عذر خواهی کردم—
همون طور که پشتم بهش بود و سعی
می کردم با کشیدنه دستم فرار کنم
درشت هیکل-فکر نمیکنی زشت نیست یه دختره ۲۱ساله سربه سر...
اینجای جملش نزدیکم شد....
تا حدی که نفس هاش با لاله ی گوشم برخورد میکرد
در گوشم گفت-معافش
عقب رفت...
باعقب رفتنش نفسم رو فرستادم بیرون
بلندتر ادامه داد-که ۲۹سالشه بزاره؟؟؟
برگشتم سمتش و دست از تقلا برداشتم...
سعی کردم حسی که تو وجودم بود رو نشون ندم..
من-نه چرا زشت باشه؟؟؟اتفاقا خیلی هم باحاله
بعدم زورکی دستمو کشیدم
اومدم در برم که دوباره دستمو گرفت...
تو تمومه بدنم،از فرقه سر تا نوکه انگشتایه پام یه حسی پیچید
درشت هیکل-کجامیری؟؟؟مگه نمیخوای بری اماده شی؟؟؟
با یادآوری ماموری که میاد کارمونو یادمون بده گفتم-اره اگه دستمو ول کنی
دستمو ول کرد و منم باعجله رفتم تو اتاق
بلافاصله در رو بستم و تکیه دادم بهش
دستامو رو گونه هام گذاشتم

وای خدا من چمه؟؟؟؟
تا حالا از تماس فیزیکی با هیچ پسری به این اندازه شوکه و یه جورى نشده بودم
نفسه عمیقی کشیدم و به خودم مسلط شدم
رفتم سراغه کمد....
یه کت و دامنه مشکیه مجلسی برداشتم

اونقدر تو فکر چند دقیقه پیش بودم نفهمیدم کی کت و دامن رو پوشیدم...
کفش های مشکیه پاشنه ده سانتی ای پام کردم و جلوی ایینه
لنزای قهوه ایم رو دراوردم و لنزای مشکیم رو گذاشتم
پشته چشمای سایه ی مشکى کشیدم و برای اولین بار توی انگلیس یه رژه قرمز زدم و
از اتاق اومدم بیرون
صدای تق تق کفشام رو سرامیکا حسه مدیر بودن بهم میداد
به فکره مزخرفم پوزخند زدم و راهرو رو طی کردم
تا رسیدم به سالن دوم صدای زنگ اومد
دل آرا دوید به سمت در تا درو باز کنه
تو فکر این بودم که با یه لبخند مزخرف ازشون استقبال میکنه که صدای قدم های
استوار یه نفر رو از پشت سر شنیدم..
برگشتم سمتش و با دیدنش دهنم باز موند
باز نموندا همون اینکه تعجب کردم دیگه
نگاهم از پایین به بالا حرکت کرد و روی چهره اش متوقف شد
با دیدنم حس کردم یکم ابروهاش پرید بالا ولی یکماااااااا
لُبه پایینیم رفت بالا و ابروهامم دادم بالا-اووووم میدونی به چی فکر میکنم
باهمون ژست همیشگیش گفت-به چی؟؟
من-یه لقبه جدید برات پیدا کردم
از این به بعد سرگرده خوش تیپ صداس میزنم...
بدون حرف برگشتم سمت دل آرا...
با یه دختر و یه پسر از راهرو بیرون اومدن
دختره سرش پایین بود...
ولی خیلی آشنا میزد
پسره هم کت و شلوار پوشیده و شیک بود

دختره وضع مناسبی نداشت...
لباس هاش گله گشاد و رو به کهنه میزد
دل آرا-خب معرفی میکنم
دستشو سمت پسره گرفت-جناب هری

و دستشو سمت ما دوتا که الان کنار هم ایستاده بودیم گرفت
 که با دیدنمون یه لحظه مکث کرد ولی ادامه داد-ایشون جناب ویلیام هاردر
 وایشون هم امیلی انورین هستند
 پسره فاصله رو طی کردو دستشو دراز کرد وبا لبخندی گرم گفت-خوشبختم
 سرگرد دستشو تو دستش گذاشت
 ویلیام-خوشبختم
 هری دستشو سمت من گرفت گفت-خوشبختم لیدی زیبا
 ابرو هام پریدن بالا و دستمو تو دستش گذاشتم
 من-همچنین
 خیلی نامحسوس قهوه ایش کردم..
 دستمو از دستش اواردم بیرون
 من-خب کاره ما چیه؟
 هری-خب خب خب و اما کاره شما
 همینطور که به سمته دختره قدم برمیداشت ادامه داد-شما باید در عرض یک هفته
 هیکل و سرو وضع و همچنین چهره ی و اخلاقیات و در کل همه چیزه این خانم رو
 تغییر بدین و بشه یه مدله (شرکت کننده های مدیلینگ) به تمام معنا
 کنار دختره ایستاد
 همه ساکت شدن و منم با قدم های استوار ، سینه به جلو به سمته دختره قدم برداشتم
 صدایه قدم های من که روی سرامیک ها مینشست طنین توی سکوت خونه انداخته بود
 توی دو قدمیه دختره ایستادم
 چقد آشنا میزنه
 دستمو بردم سمته چونش و سرشو اواردم بالا
 مخالفتی نکرد
 ولی.....
 عه این که سروان مرادیه خودمونه
 با دیدنم انگار بهش دنیارو دادن جون گرفتو صاف ایستاد
 منم یه طرفه لبم بالا رفت
 چه خوب الان میتونم به وظیفه ام که محافظت از سروان مرادی بود به خوبی عمل
 کنم
 دستمو از زیر چونش برداشتم و نیمچه لبخندی که به خاطر دیدنه سروان مرادی بود
 رو محو کردم
 برعکسه فکری که تو ذهنم بود گفتم-چهره ی خوبی داره
 عقب تر رفتم و تظاهر کردم دارم هیکلشو برانداز میکنم
 من-اووووم فقط هیکلش یکم کار داره
 بعد هم بدون هیچ حرفی راهمو کج کردم و به سمته سرگرد

کنارش ایستادم و گفتم-خب رواله...از این به بعدش با ماست شما میتونین برین
 خیلی نامحسوس گفتم-بروگمشو
 هری نیمچه لبخندی زد
 هری-باشه یه هفته بعد همین موقع میام نتیجه کارتونو میبینم فعلا خدافظ
 و دستشو به معنی بای بای تکون داد
 همین طور که برمیگشتم تا برم گفتم-دل آرا...دختره رو بیار اتاقم باید یه نکاتی رو
 برارش روشن کنم
 صدایه ارومه دل آرا که گفت-چشم
 رو شنیدم
 دوباره برگشتم سمتشون و گفتم-آهان راستی ویلیام امشب من و این خانومو دعوت
 میکنی به یه شام؟؟؟به مناسبتیته اخرین پرخوریشون؟درسته؟؟
 هرکول که قصدمو فهمید گفت-باکمال میل
 اونشب من و سرگرد و سروان مرادی باهم به رستورانی رفتیم و بدون هیچ خرمنی
 باهم تونستیم حرف بزنینم و نقشه بکشیم

.....

یه هفته گذاشت و ما تواین هفته از سروان مرادی به مدیلینگ ساختیم
 هیکلش خوب شد چهرشم که خوب بود فقط میموند طرز راه رفتنش و رقص و
 معاشرتش با دیگران
 که اونم با کمکه من حل شد
 تواین هفته شاید بیشتر از هزار بار منو سرگرد باهم کلکل ودعوا کردیم
 توخونه حرفی از پلیس و..نمیزدیم چون ممکنه تو خونه هم شنود وصل باشه
 چون سروان مرادی همکارمون بود کارمون خیلی راحت شده بود...چون خودش هم
 رعایت میکرد
 کاملاً نامحسوس و عالی کارامونو پیش میبردیم اونقد خوب نقش بازی میکردیم که
 باعث شد دل آرا باهامون صمیمی بشه و کاره اصلیمونو بگه
 یعنی همون قاچاقه انسان
 ما فقط به اسم بهترین مدیر و طراح از ایران اومدیم اینجا
 اما دل آرا خیلی راحت سه روز قبل از تموم شدن هفته رازه بزرگشونو بهمون گفت
 تو دلامون انگار عروسی بود
 ولی نقش بازی کردیم
 من که میگفتم باقاچاق انسان موافقم ولی سرگرد الکی نقش بازی میکرد که ناراضیه
 ولی بعد طبقه نقشه راضی شد و دل آرا هم مارو وارده باند کرد
 اونطور که پیدا بود دل آرا مرز اصلیمون واسه وارد شدن به این باند بود چون با یه
 تلفن به سردسته ی باند مارو وارد باندشون کرد
 و این برای ما عالییه

امروز هم چمدونامونو جمع کرده بودیم و منتظر بودیم هری بیاد

کنار سرگرد ایستادم و بهش خیره شدم
چند ثانیه که گذشت سنگینی نگاهمو حس کرد و سرشو بالا اوارد
بدونه هیچ حرکتی همون طور که دستام تو جیبام بود تو چشمات نگاه کردم
تکیه داده بود به دیوار و و یه پاش جلوتر بود و اون یکی پاش خم شده بود و رو نوکه
پنجه هاش تکیه داده بود
گویشتم دستش بود
همونطور خم شده تو چشماش نگاه می کردم
سرگرد-چیشده؟
همونطور که نگاهش میکردم بعده یه مکث کوتاه گفتم-هیچی
بعد هم نگاهمو ازش گرفتم
و تکیه دادم به دیوار
من-از این جا به بعد دیگه شروع میشه
منظورمو گرفت..
سرگرد-اره دیگه ماجرامون شروع میشه
بدون اینکه حتی لحظه ای فکر کنم از روی احساساتم گفتم-مواظبه خودت باش
نگاهمو از روبه روم گرفتم و بهش دوختم
چن لحظه مکث کرد
ولی گفتم-توام همینطور
تو چشمای هم خیره شدیم
چرا چشمات دیگه اذیتم نمیکنه؟
هنوز زل زده بودیم تو چشمای هم که با صدای چرخش کلید توی قفل هر دو برگشتیم
سمت در
دل ارا اومد تو و با تعجب نگاهمون کرد-چرا ایستادین تو راهرو؟
و بعد نگاهش به چمدونامون افتاد و گفت-اخخ یادم رفته بود
بی توجه بهش که رفت کنار و هری اومد تو
با هری سلام علیک کردیم
با لبخند اومد سمتمون
دستشو سمت سرگرد دراز کرد
هری-سلام ویلی
دستشو گرفت
سرگرد-سلام هری
هری دستشو کشید و برگشت سمت من و به حالت احترام سر خم کرد و گفت-سلام
لیدیه زیبا

یه طرف لبم کش اومد به حالت پوزخند
 اما اون چیزه دیگه ای برداشت کرد و لبخندش کش اومد
 من-سلام
 برگشتم سمتہ اتاق
 من-هایدین(سروان مرادی)هایدین بیا
 سروان مرادی از توی راهرو باقدم های استوار و ضربدیری و بااعتماد به نفس خارج
 شد
 برگشتم سمت هری
 چشماش درشت و لبخندی کج رو لب هاش بود
 لبخند رو لب هاش بود
 بهمون رسید و با اعتماد به نفس و احترام گفت-سلام اقایون و خانوما
 و همونطور که سعی میکرد نظره هری رو جلب کنه گفت-جنابه هری واقعا ازتون
 ممنونم که منو به این دو استاد حرفه ای سپردید. من واقعا احساسه خوبی دارم از
 اینکه شخصیت و تیپ و چهرم رو این دو استاد ساختند
 هری دهنش باز مونده بود
 برگشت سمتہ ما و گفت-کارتون عالیہ شما که به هر حال وارده کارمون شدید اما من
 یه سفارش خوب هم پیش "اماندا"(همسر سردسته ی باندا)براتون میکنم
 سرگرد-ممنون بالاخره کی میخوایم بریم؟؟؟ما مشتاقیم کارمون رو شروع کنیم
 هری-آه بله بفرمایین بریم
 و برگشت با لبخنده موزیش دست پشته کمره سروان مرادی گذاشت و به سمت در
 هدایتش کرد
 همه از در خارج شدیم و بعد از خدافظی از دل آرا از ساختمان بیرون اومدیم
 این طبقه بالینکه همون روزه اول فکر میکردم نحسه اما برعکس خاطراته خوبی برام
 به جا گذاشت

.....

.....

به رو به روم نگاه کردم
 عکسشونو قبلا تو پرونده دیدم
 همشون دخترای سردسته ی باندا
 آناجلو اومد و گفت-سلام من آنام یه جورایی اصلاح گره مشکلاتت
 بدونہ اینکه مثل خودش دستمو برای دست دادن ببرم جلو مغرورگفتم-منم امیلی ام
 جسیکا اومد نزدیک...
 جسیکا-سلام من جسیکام یه جورایی همکار و دوستت
 برعکس اولی دستشو سمتم دراز کرده بود

دستم تو دستش گذاشتم و بالبخند گفتم-خوشبختم
 ماریا اومد جلو
 و بالبخند دستشو سمتم دراز کرد
 وگفت-سلام من ماریام
 و با لحنه شوخی اضافه کرد-خبر رسون و کلا یه پا فضول که تو کارهات فضولی
 میکنه
 بعد هم خندید باخنده دستشو گرفتم
 من-خوشبختم عزیزم
 همگی نشستیم دور هم رو مبلا
 آنا-خب یه باره دیگه کله وظیفتمو تکرار میکنم
 مکئی کرد و گفت-شغل اصلیه ما همونطور که میدونی قاچاقه انسانه...انسان هایی رو
 که برامون میارن رو تو و ویلیام باید ازشون یه مدل کامل بسازید؟؟؟
 من-اره خب میدونم..
 آنا اومد نزدیک تر و گفت-باینکه شمارو هم ویکتوریا هم دیوید هم دل آرا تایید کردن
 و سفارشتونم هری به مادرم کردن اما بازم میگم وای به حالتون اگه دست از پا خطا
 کنین خودم با دستای خودم خفتون میکنم
 باینکه تو دلم داشتم فحشش میدادم باین حال زورکی گفتم-نه خیالت راحت
 ماریا باذوق موضوع و عوض کرد و گفت-راسی به افتخار شما و معرفی کردنتون به
 اعضا امشب یه مهمونی برگزار میشه باید حسابی به خودت بررسی
 من-عه چه خوب... فقط اتاقه من کجاست؟
 ماریا بلند شد و دستشو سمتم دراز کرد دستشو گرفتم
 برعکس آنا...جسیکا و ماریا خیلی خونگرم بودن
 باهم رفتیم طبقه ی بالا

اتاق هارو رد کرد و کنار سومین اتاق ایستاد
 درو باز کرد و بالبخند گفت-اینم اتاقه شما
 اتاقه خیلی خوشگلی بود اما پر از کمد و آینه و لوازم آرایش و یه تخت دو
 نفره...حالا تزئیناش به کنار چرا دوربین داره؟؟؟
 برگشتم سمت ماریا و گفتم-چرا اتاقم دوربین مخفی داره؟؟؟
 ماریا لبخندی زد و گفت-دوباره پانشی رو دوربینا ادامس بچسبونی بعدشم
 بشکنیشوننا
 چشمم درشت شد و باتعجب گفتم-از چی حرف میزنی؟؟
 ماریا-اتاق ها همه سه دوربین داشتند تو دوتاشو شکستی به چه دلیل نمی دونم اما
 سومیش که خیلی پنهانی کار گذاشته شده بود همه کارات رو ضبط کرد
 بعد هم خندید و رفت....

هول شدم...یه بار کامل اتفاقات و کارایی که توی اتاق انجام میدادم رو مرور کردم....
ولی به نتیجه ای نرسیدم...
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط شم..
اگه کاری کردم که مشکوک بوده حتما تا الان سر به نیستم کرده بودن

جلوی آینه ایستادم و یه دور چرخیدم.. لباس مشکی رنگی پوشیده بودم که روی سینش
پولک کار شده بود و تا زیر باسن میرسید
تنگ چسبون اندام رو به نمایش گذاشته بود
از روی باسن یه توری حریری مشکی تا پایین رها شده بود
و یه کفش هشت سانتی مشکی ساده هم پام کرده بود
که با لباسم ست شده بود
خم شدم رو به آینه و به چهرم نگاه
مثل همیشه لنز گذاشته بودم اما امشب لنزه مشکی...
موهام دم اسبی بسته بودم
و یه دسته ی باریک از موهام رو از سمت راست ریخته بودم پایین
اومم عالی شدم
کیف دستی مشکیم رو هم برداشتم
نگاهم به ناخن هام افتاد
رنگ لاکام مشکی بود اما خیلی خوشگل شده بودن
با همون ژست همیشگیم به سمت در قدم برداشتم
درو باز کردم و خارج شدم...
اروم اروم راهرو رو طی کردم و دستمو رو زرده ها گذاشتم
آهنگ برای لحظه ای قطع شد و صدای ماریا پیچید-خانم ها و آقایون خوش اومد میگم
به عضو جدیدمون امیلی انورین و ویلیام هاردر
همزمان با اخر جملش من رسیدم پایین پله ها و از اون طرف در باز شد و قامت
کشیده ی ویلیام همون سرگرد خودمون نمایان شد
رمان:

نگاهش توی جمعیت زود چرخید
فک کنم چشمای تیزی داشت چون نگاهش بعد از کمی گشتن از همون فاصله بهم
دوخت

نمیدونم چرا ولی انگار هول شدم
اما عکس العملی نشون ندادم..
چقد کت و شلوار مشکی بهش میاد

هنوز داشتم نگاهش میکردم که دوباره اهنگ گذاشته شد و ماریا اومد کنارم
 ماریا-واای دختر عالی شدی
 نگاهمو ازش گرفتم و به ماریا دوختم لبخندی زدم و گفتم-مرسی عزیزم توام عالی
 شدی
 ماشالا باچی عالی شده-یه تیکه پارچه انداخته رو جاهای ناموسی
 نه میخوای همونم ننداز؟؟؟
 یه نیم تنه قرمز و با یه دامنه کوتاهه قرمز پوشیده بود
 دستامو کشید و به سمت سن برد
 از اون ورم یه پسره دیگه با ویلیام اومدن رو سن
 کنارش ایستادم و با لبخند سلام کردم
 لبخنده محوی زد
 سرگرد-سلام خوش میگذره؟؟
 با اون لحنی که سرگرد داشت کاملا پیدا بود منظورش چی بود
 خودمو زدم به کوچه علی چپ
 من-بعله جای شما خالی بود که پر شد
 سرگرد-میدونم منظورمو گرفتی اما خودتو میزنی به نگرفتن
 خنده ی ریزی کردم
 من-همون بهتر که چیزی که گرفتم و نگم
 نگران شد
 سرگرد-چیزی شده؟؟؟
 من-نه والا
 نفس راحتی کشید
 ماریا دوباره میکروفن رو گرفت
 ماریا-خب جناب ویلیام هاردر بزرگترین طراح صورت و خانوم امیلی انورین
 بزرگترین مدیر مدیلینگ هر دو از ایران به افتخارشون...
 صدای زدن بلند شد
 چراغ ها خاموش شدن و فقط چراغ های رنگیه کوچیکی روشن بودن
 بیشتر حالت پارتی داشت تا یه مهمونیه عادی
 از روی سن اومدم پایین و به سمت نوشیدنی ها رفتم
 همه که مشروبین
 یه نوشیدنیه بدون الکل به زحمت پیدا کردم
 تکیه دادم به اپن...
 همونطور که نگاهم بین جمعیت میچرخید مشغول خوردن نوشیدنی شدم
 کم کم میومدن برای آشنایی
 عکس بیشترشون رو تو پرونده دیده بودم و راجب بهشون اطلاعاتی داشتم..

برگشتم سمتہ ماریا
 من-میگم ماری رییس کل کجاست؟
 بہ شدت برگشت سمتہ
 ماریا-دیگہ اینجوری صدائش نکن یک
 ادامه داد-اون تو این جور مهمونیایہ کوچیکی شرکت نمیکنہ دو
 اضافه کرد-الانم بیا باہم برقصیم سہ
 بعد خخخخ خندید
 بی معنیہ دیگہ بی معنی!!
 من-نہ عزیزم فعلا حسش نیست
 لبخندی زد
 ماریا-پس من میرم
 تا رفت نفس عمیقی کشیدم و نوشیدنی بہ دست سمت سرگرد رفتم

حواسش بہ من نبود و داشت بہ حرفای دخترہ کنارہ دستش گوش میداد
 کاملاً پیدا بود از یہ چیزی کلافہ اس
 رسیدم کنارشونو و لبخندی زدم-ہی ویلیام
 برگشت سمتہ...
 چشمش برق زد و بالبخند گفت-جانم؟؟؟؟
 مٹہ چہ _____ی تعجب کردم
 باتعجب حرفشو تکرار کردم-ج_____انم؟؟؟؟؟؟
 با چشم و ابرو بہ دخترہ کنارہ دستش اشارہ کرد
 دقیق نفیدم منظورش چہ
 ولی یہ حسی میگفت بگو بیاد اینور خخخ
 پس گفتم-اھان جانم...خب یہ لحظہ میای؟؟کارہ فوری دارم!!!
 سرگرد-با کمال میل
 و برگشت طرفہ دخترہ و گفت-ببخشید یہ لحظہ
 اومد سمت من
 ہمونجا ایستادہ بودم کہ و یہ جورایی با ہیکلش منو بہ سمت مخالفہ دخترہ هول داد
 زیرلب بہ فارسی گفتم-عہ چیکار میکنی؟؟؟؟
 اونم مٹہ خودم گفت-جانہ مادرت حرف نزن فقط نجاتم بدہ از دستہ این عجوبہ
 بی ہیچ حرفی راہ افتادم و سر جای قبلیم
 تکیہ دادم و بہ قیافش نگاہ کردم
 من-خب؟؟؟
 سرگرد-خب؟؟؟؟
 من-بی مزہ

سرگرد-بی مزه
 تا اینو گفت با تعجب برگشتم سمتش
 من-هـــــاه؟؟؟؟؟
 سرگرد-هـــــاه؟؟؟؟؟
 من-ادایه منو درمیاری؟؟؟
 قیافشو به حالت عادی درآورد و گفت
 سرگرد-کی من؟؟؟؟؟
 من-نه پس من؟؟؟
 سرگرد-اره خوب اینم حرفیه
 من-بی شوخی چیشده بود؟؟؟
 سرگرد-چقد این دختره حرف میزد... کم بود بزخم تو دهنش
 من-اهان خب میدونی که وظیفمون چیه؟؟؟
 یه جوری نگام کرد که یه لحظه به پلیس بودنم شک کردم..
 من-حالا اینارو ول کن بریم ببینیم هرکدوم چیکارن
 بعدم کمی نزدیکش شدم و گفتم-باید اطلاعات جمع کنیم
 یه او هومه زیر لبی گفت
 و به سمت مهمونا رفتیم
 کناره یه مرده کت و شلواری و یه خانمه خوش پوش ایستادیم
 من-سلام میتونیم باهاتون آشنا بشیم؟؟؟
 خانمه-با کماله میل عزیزم من انجلی هستم
 من-خوشبختم منم که میدونین عضوه جدیدتون هستم.امیلی
 خانومه-اوه بله خوشبختم
 دست دادیم و رو کردم به سمت مرده کناریش که داشت با ویلیام آشنا میشد
 حرفش که تموم شد برگشت سمت من ودستشو اوارد جلو و گفت-سلام من کریس هستم
 دستمو تو دستش گذاشتم-خوشبختم
 دستمو کشیدم
 رمان:
 خب:انجلی و کریس
 من-با اجازتون ما بریم با بقیه آشنا بشیم
 انجلی-بله حتما بفرمایین
 و در همین صورت رفتیم و با بقیه ی افراد هم آشنا شدیم
 در کل بگم که ما تا اخر جشن فقط مشغوله آشنایی و جمع اوریه اطلاعات بودیم
 ماریا اومد کنارم
 ماریا-امیلی دل بکن بیا برقصیم

باخته رو به سرگرد به فارسی گفتم-از اول جشن تا الان یه سره داره میگه ایندفعه
 نمیتونم دکش کنم
 ماریا-عه فارسی صحبت نکنین من متوجه نمیشم
 دوباره به فارسی گفتم-بهتر
 و رو به ماریا به انگلیسی گفتم-عزیزم گفتم که میرم یه دور میرقصم و میام... همین
 بعد هم بلندشدیم
 یه عالمه ریخته بودن وسط داشتن میرقصیدن
 من و ماریا هم بهشون اضافه شدیم
 انچنان رقص عالی ای نداشتم...ولی میشه گفت در حد خوب میرقصیدم....
 همین طور که میرقصیدیم که اهنگ قطع شد
 صدایه اعتراض همه بلند شد که صدایه مردی پیچید-خب لطفا سن رو برای زوج ها
 خالی کنین
 بیشتريا با اعتراض سن رو خالی کردن
 از فرصت استفاده کردم و دوباره رفتم سمت سرگرد
 من-اینا چقد فعالن نفسم گرفتار
 جواب حرفم فقط لبخند بود
 یه چند مین گذشته بود که مردی به سمتون اومد
 وقتی بهمون رسید خم شد طرفه من
 مرده-افتخار یک دور رقص رو به من میدید بانو؟؟؟
 خیلی ریلکس-نه خستم!
 خخخخخخ خیت شد
 سرگرد خندش گرفته بود
 مرده هم گفت-بسیار خوب بانو
 بعدم رفت
 پقی زدم زیر خنده
 من-خدایا اینا تا چه حد میتونن ضایع شن
 سرگرد-بابا یه ببخشیدی معذرت میخوامی چیزی میذاشتی سرش خب
 من-اوه ببخشید بلد نبودم
 خنده ی ریزی کرد
 چند دقیقه ای گذشتند دوباره که یه مرده دیگه اومد سمتون
 به فارسی گفتم-نکنه باید تا اخر بگم نه خستم؟؟؟؟
 با این حرفم سرگرد خندید

مرد اومد نزدیک-افتخاره یک دور رقص رو من میدید بانو؟؟؟
 اینا چرا میگن بانو

بابا بیخیال همون ضعیفه ی خودمون خوب تره ک
 من-نه خستم
 سرگرد نگاهش به سن بود ولی کاملا حواسش به ما بود
 خیلی سعی کرد جلوی خنده اش رو بگیره ولی نشد و ریز خندید
 منم با خندش خندم گرفت
 اضافه کردم-البته عذر میخوام
 مرد لبخنده تلخی زد و گفت-نه عزیزم...درکتون میکنم
 من-دیگه شرمندم نکنین
 این یعنی جمع کن جل و پلاستو بزن به چاک
 مرده با تردید از مون دور شد
 من-مودبانه تر از قبل گفتم نه؟؟؟
 و بهش چشم دوختم
 همینجوری تو چشمام خیره شد
 تو یه لحظه نگاهش به کنارم افتاد و با یه حرکتی خیلی غافلگیر کننده ای باشد
 و دستمو کشید
 من-عه چیکار میکنی؟؟
 همونطور که سعی میکرد ببرتم رو سن گفت-اگه اونجا بشینیم باید جوابه هزارتایه
 دیگه رو هم بدیم بیا حداقل بریم یه دلی از عزا دربیاریم
 خندیدیم و اروم دره گوشش گفتم-به نظرت زشت نیست یه سرگرده بیست و هشت ساله
 با یه سروانه بیست و یک ساله برن برقصن؟؟؟
 یه لحظه یاده اوندفعه ای که همین حرفو به یه شیوه ی دیگه بهم گفته بود افتادم
 سرگرد مثل خودم گفت-نه چرا زشت باشه؟؟؟
 به گستاخیش لبخندی زدم
 تقریباً وسط سن رسیده بودیم
 مثل همه ژست گرفتیم
 دستامو دوره گردنش، روشونه هاش گذاشتم
 اونم دستاشو رو پهلو هام گذاشت
 من-مسخره است
 سرگرد-اره
 و ریز خندید
 من-حالا چرا میخندی؟؟؟
 ویلیام با شیطنت گفت-چون مسخرست
 من-دیوونه..
 بعد یه لحظه مکث کردم و ادامه دادم-تکلیفت با خودت مشخصه؟؟؟
 دوباره با شیطنت گفت-نه والا

من-بی مزه یه لحظه جدی باش
 خندید و باهمون لبخند نگاهم کرد
 عه عجب قدی داره هالا
 سرمو بالا گرفتم
 من-من اخرش نفهمیدم یه روز مغروری یه روز شوخی یه روز بی خیال یه روز
 غمگین یه روز که کلا اصلا ادم حسابمون نمیکنی
 لبخندش محو شد و گفت-حالا مونده تا منو بشناسی
 من-تقریبا شناختم....
 ساکت شدم و نگاهم رو بین کسایی که وسط میرقصیدن چرخوندم
 یه لحظه حواسم رفت به جیبه یه مرده کت و شلواری که داشت میرقصید
 اسلحه داره...
 حتی تو جشن هاشون هم از ترس مرگ اسلحه میارن
 حواسم پرت شد و اشتباهی با پاشنه ی کفشم پایه سرگرد رو له کردم
 همزمان هم صداش کردم-هی ویلی
 ویلیام-اخ حواست کجاست..
 بعد هم پامو له کرد
 با دستم یکی کوبیدم پسه گردنش که گفت-عه خب تقصیره تو بود
 بعد هم دستش که رو پهلوام بود رو مشت کرد و کوبید رو کمرم
 من-ای
 با ناخون پشته گردنشو گرفتم
 اونم با دستش سفت پهلوهامو فشار داد
 من-عه خو دستات سنگینه!! نکن
 دستامو فشار دادم که با پاش کوبید رو پام
 من-اخخخخ باپا پهلوم کم بود جسییدی به پام؟؟؟
 بعد هم جوری که بقیه متوجه نشن موهاشو گرفتم
 ویلیام-ای گردنم کم بود جسییدی به موهام؟؟؟
 با اینکه با شیطنت بحث میکردیم اما با جدیت همو میزدیم
 زوج هایی که کنارمون بودن با تعجب به کارهامون نگاه میکردن که با لبخنده مسخره
 ای ماست مالیش میکردم
 اهنگ تموم شد و چراغ ها روشن شد مجبور شدیم دست از لت و پار کردنه همدیگه
 برداریم و از روی سن بیایم پایین
 پشتم بهش بود
 با ارنج یهویی و خیلی عادی کوبیدم تو شیکمش

ابروهاش پرید بالا و با اینکه حسابی شسته ضربه زیاد بود و دردش گرفته بود ولی باهمون چهره ی عادیش گفت-من بالین ضربه ها دردم نمیگیرم با بی خیالی کنارش نشستم...
واقعا هیچ حرفی برای گفتن پیدا نکردم به خاطر همین با حرص گفتم-اره خب اینم حرفیه..با این هیکلی که تو داری و بعدم به هیکلش اشاره کردم اونقد با حرص این جمله رو گفته بودم که لبخندی رو لباش نشسته بود لبخندش رو مخم بود با حرص بلند شدم و گفتم-اصلا نشستن کناره تو یعنی خراب شدن سیستمه عقلم بهتره من برم..
و پشت بهش کردم و به سمت سن رقص رفتم
یه اهنگه خارجی گذاشته بودن رفتم وسط و بینه بقیه شروع به رقصیدن کردم

-----سرگرد 'راد'-----

با لبخند به رفتنش نگاه کردم
خداییش آگه هیز بازی نباشه هم هیکله خوبی داره هم قیافه ی خوبی
ای خوشم میاد حرص میخورم تا حالا با هیچ دختری اینقد نه گرم گرفته بودم نه شوخی کردم
نمیدونم چرا وقتی امیلی رو میبینم شیطنتم گل میکنه
رفت روی سن و خودشو بین بقیه انداخت و یه دور به حالت رقص چرخید بالین حرکتش صدای هو گفته اطرافیاننش بلند شد
بینه جمعیت شروع به رقصیدن کرد
حسه خوبی ندارم وقتی بهش نگاه میکنم
نمیدونم چرا روش غیرت دارم این دختره پاک اخلاقه منو عوض کرد
چند باری خواستم درمورده طرز لباس پوشیدن و بقیه چیزاش مشکل بگیرم
اما به سختی جلویه خودمو گرفتم
چون مطمئنا جوابش یه جمله بود-به تو چه ربطی داره؟؟؟
وقتی مردا میومدن ازش درخواست رقص میکردن
خودش حجب و حیایه دختر و نشو حفظ میکرد و درخواستشونو رد میکرد
به خاطر همین بود که باهاش رقصیدم
چون میترسیدم یه وقت از دهنم بپره و راجب به کاراش غیرتی بودنم رو فاش کنم
هنوز نگاهم بهش بود
پیدا بود به رقص کاملا تسلط داره
نگاه ازش گرفتم
امروز وقتی گفتن من و امیلی یا بهتر بگم سروان معتمد باید دور از هم کار کنیم...

و اون تو این ساختمان مستقر و من تو یه ساختمانه دیگه حس کردم در خطره نمیدونم
چرا نسبت بهش احساسه مسیولیت میکردم
حتما به خاطره اینکه که فکر میکنم زن ها ضعیف اند
خانواده ی مذهبی ای نبودن
ماهم نبودیم
ولی همیشه به اینکه به ناموس یا همون اطرافیانم نگاه کنن و در کل دست از پا خطا
کنند غیرتی میشم
خب حق دارم منم مردم
ولی نمیتونم حسه غیرت رویه امیلی رو درک کنم
اون واقعا شخصیته مبهمی داره
-----سروان معتمد-----

بالاخره مهمونی هم تموم شد و منم با ذهنی پر از اطلاعات سر رو بالشت گذاشتم و
خوابیدم.....

.
.
دو هفته ای از او مدمنم به این ساختمون میگذشت
همه چی خوب بود و فعلا خبری از محموله و قاچاق نبود
آنا و خواهرانش هم از این جا رفته بودن...
گه گاهی ماریا میومد و بهم آموزش های به درد نخور میداد
والا توقع دارین به درد بخور باشه؟؟؟
تو این مدت چند باری با سرگرد قرار گذاشته بودیم و هماهنگ بودیم..
سرگرد تونسته بود با پدرم که حالا یه دو روزی میشه اومده اینجا ملاقات کنه
اما به سختی... منم سره هر فرصتی که پیش میومد سعی میکردم با بابا در تماس باشم
تا بتونم یه قرار بزارم
هر اشتباهه ما باعث نابودیه ماموریت میشد و رفتنه من به دیدار بابا یه جور ریسکه
پس تصمیم گرفتم که فعلا فکر ملاقاته بابا رو از ذهنم بیرون کنم
نشسته بودم رو مبل و سـخـتـ مشغوله مگس پروندن و به زبان اسان تر
بیکاری بودم
در باز شد و ماریا پرید تو
همون طور که یکم جمع و جور تر میشستم گفتم-من انجام ماری
دسته راستمو بالا گرفتم
ماری با دیدنم همون طور که به سمتم میومد گفت-مژده بده مژده بده
من-چیشده؟؟؟

کنارم نشست و گفت-بالاخره کارت شروع شد
 من-جدی؟؟؟چه خوب
 تکیه دادم به مبل
 ماری-اما این کار با کارایه کم تراکت فرق داره
 تکیه مو دوباره گرفتم
 شاید میخواد لو بده
 ماری-حدوده هزاران نفرن که بهترینشون انتخاب میشن و باید تو کاملا سخت
 روشون کار کنی
 من-خب چرا هزاران نفر؟؟؟
 میخوام از زیر زبونش حرف بکشم
 ماری-بیخشید فقط همینقدر میتونم بگم که چند تا دستیار برات میاریم...حدودا از بین
 هزاران نفر صد نفر هستن..که تو باید روشون کار کنی
 من-خب حالا کی این صد نفر و ملاقات میکنم؟؟؟؟
 ماری-فک کنم فردا باید بریم
 من-فردا؟؟؟؟بریم؟؟؟؟
 ماری-اره دیگه فرداس و اینکه خودت باتوجه به اینکه چه کسایی توانایی مدل شدن
 دارن رو باید انتخاب کنی
 من-حالا چرا من؟؟؟
 ماری-خب تو باید روشون کار کنی دیگه
 من-باشه
 ماری-فردا جسی(جسیکا) میاد تا باهم برین من فردا نیستم و کلی کار دارم
 من-باشه ساعت چند؟؟؟
 ماری-هفت اماده باشی چون جسی خیلی وقت شناسه دیر کنی کنسل میشه
 سرمو تکون دادم و بعد یه مکث گفتم-کجا باید روشون کار کنم؟
 ماری-اونم دیگه ویژگیه خودشو داره بعد میفهمی
 من-حس میکنم یه چیزایه مهمی رو از من پنهان میکنین
 ماری-عزیزم خودت میدونی که تنها عضوی از گروه که هواتو داره منم... پس
 کنجکاوی نکن چون ممکنه منم ازت دریغ کنن
 بعد هم بلند شد
 من-حالا کجا میری؟؟؟
 ماری-فک کنم یادت رفته ها منم عضوی از گروهم
 من-حداقل بهم بگو این گروهتون چند نفرس؟؟با من باید بدونم تو چه گروهی وارد
 شدم
 ماری دوباره نشست و خم شد رو به من
 ماری-اینا خیلی محرمانس و باید پنهان بمونه

من-خواهش میکنم من باید بدونم چیکار دارم میکنم
 ماری با کلافگی گفت-اه خب همش محرمانس اما بهت میگم
 مکثی کرد و ادامه داد-این گروهی که تو واردش شدی یه گروه بیست نفره بود...اما
 قبل از اینکه شما بیاین دونفر از اعضامون دستگیر شدن و به خاطر اینکه با پلیس ها
 همکاری نکردن و چیزی لو ندادن هر دو رو اعدام کردن
 بلند شد نفس عمیقی کشید-و تو و ویلیام دقیقا شغل اونا رو ادامه میدین
 همون طور با هیجانه پنهان شدم بهش نگاه میکردم
 ادامه داد-این هزاران نفری هم که گفتم قرارن وارده یه کشور بشن دقیق نمیدونم کدوم
 کشور اما تاحالا همچین محموله ی سنگینی نداشتیم
 با کلافگی دوباره گفت-اما بدون که خیلی مهمه درضمن من بهت اعتماد کردم و بیشتر
 از چیزی که باید بدونی بهت گفتم حواستو جمع کن جلوی هیچ کسی نباید این اطلاعات
 رو بگی
 چشمامو برای لحظه ای با اطمینان بستم و باز کردم
 من-خیالت تخت
 من-مرسی که بهم اعتماد کردی
 ماری به سمت در رفت و در همون حالت به خدمتکاری که برای خوش اومد گویی
 اومده بود گفت-میرم
 بعد از مکثی کوتاه برگشت سمت من گفت-خواهش میکنم بعد میبینمت
 به احترامش ایستادم
 پاچه خواری دیگه ...
 برگشت و به راهش ادامه داد خدمتکار هم پشته سرش دوید
 صدای بسته شدن در که اومد
 باهیجان جیغی خفه کشیدیم و دستامو کوبیدیم به هم
 به فارسی گفتم-همینه همینه بالاخره گفت
 بعد خیلی عادی
 درست و باوقار ایستادم
 لبخندی زدم و گفتم-پیشرفت خوبی بود
 به سمت پله ها رفتم
 در همین حال هم به این فکر کردم که
 پس به خاطره همین ما اومدیم مشغول کار شدیم،دو نفره قبلی اعدام شدن و این گروه
 هم با عجله دو نفره دیگه انتخاب کردن پس کارشون
 لنگ مونده بوده که به این زودی مارو انتخاب کردن
 همونطور که از پله ها بالا میرفتم

تو دلم گفتم-من که میدونم ماری جون...تو میدونی این محموله وارده ایران میشه و
 نمیخوای لو بدی
 روی اخرین پله کمی مکث کردم
 بعد بلند گفتم-هه ولی کور خوندی
 کاملاً در اعماقه فازه شاخ بودن فرو رفته بودم که....
 خرمگسه خار جکی که کنار ه پله ایستاده بود گفت-چیزی فرمودین بانو؟؟؟
 به فارسی گفتم-به تو چه گلابی؟
 بعدم ریز خندیدم
 خدمتکار-میشه انگلیسی صحبت کنید من متوجه نمیشم
 لبخندی زدم و همون طور که از کنارش میگذشتم به فارسی گفتم-نه خرمگسه گلابی
 بعدم پقی زدم زیر خنده
 شما که میدونین من چه جوری میخندم؟؟؟
 در کل بگم که فقط صدای خنده ی بلنده من سکوته خونه رو میشکست
 خدمتکاره پرید جلوم و با نگرانی گفت-خانوم چیزی شده؟؟؟
 با خنده های ریز ریز به زور به انگلیسی گفتم-نه باید چیزی بشه؟؟؟
 خدمتکار -چقد شدته خندتون زیاده ادم زهره ترک میشه
 بعد ادامه داد-چیزی احتیاجی داشتن خبرم کنین
 از کنارم گذشت همونطور که میخندیدم به طرفه اتاق رفتم
 بیشتره شدته خندم واسه این بود که تونسته بودم یه کمی از زیر زبونه ماری حرف
 بکشم
 کم کم خندمو جمع کردم و وارد اتاق شدم

.....

پعه اینجا چه خبر هه
 نگاهی کوتاه به هزاراااان دختره از ۱۶ساله گرفته تا ۳۰انداختم و دوباره تو آینه ی
 قدی کنارم به خودم نگاه کردم
 یه تاپه سفید با یه شلوار که مشکی و کفش های سفید پوشیده بودم
 موهام دوم اسبی بسته بودم
 بااینکه هوای بیرون سرد بود
 ولی اینجا خیلی گرم بود فک کنم به خاطره جمعیته داخله سالن بود
 به در و دیوار نگاه کردم
 یه سالنه بزرگ و هزاران دختره جور و جور
 از آینه دل کندم
 من برای یه کاره دیگه اینجا نه دید زدن خودم
 رو به جسیکا با داد گفتم-جسی میشه از این به بعدش رو به من بسپاری؟؟؟
 بااون سروصدا متوجه ی حرفم نشد و داد زد-چی؟؟؟؟

بازم جمله ام رو تکرار کردم
 بازم نفهمید به خاطره همین میکروفن رو برداشت و جلوی دهنش گرفت و از تهه
 هنجرش داد زد-همه ساکت شین
 صدایش از تمامه بلند گو هایی که کناره های دیواره سالن بود خارج شد و پیچید تو
 سالن
 برای یه لحظه هلله ساکت شد و همه به ما خیره شدن
 جسیکا با عصبانیت ادامه داد-هر صدایی از هرکسی بشنوم بلافاصله دخلشو میارم
 بعد هم به اسلحه ی نگهبانی که کنار در ایستاده بود اشاره کرد
 همه ساکت شده بودند
 فقط صدای قدم های خدمتکار هایی که داشتند دخترا رو مرتب میکردن و به صف می
 ایستادنشون میومد
 جسیکا همون طور که عصبانیتشو مخفی میکرد رو به من گفت-چی گفتی؟
 من-میگم میشه از این به بعدش به عهده ی خودم باشه
 جسیکا لبخندی زد و همون طور که میکروفن رو به سمتم میگرفت گفت-پس برا چی
 اواردمت اینجا؟؟؟
 لبخندی زدم و گفتم-ممنون
 بعد به نگهبان اشاره کردم بیاد اینجا
 اومد نزدیکم
 نگهبان-امری دارین خانوم؟؟
 من-اره این صندلی رو روی میز بزارین
 و به صندلیه پشته میز اشاره کردم
 تعجب کرد ولی سریع اطاعت کرد و صندلیه اهنی پشت میز رو برداشت و روی میز
 گذاشت
 لبخندی زدم و به زحمت رفتم بالای میز ایستادم
 بعد دوباره اشاره کردم نگهبانه بیاد
 من-این صندلی رو نگه دار تا من برم روش
 همون کاری که گفتم رو کرد
 منم رو صندلی ایستادم
 حالا به تمامه دخترایی که خیلی مرتب صف کشیده بودن دید داشتم
 میکروفن رو جلوی دهنم گرفتم و با تمامه لحنی که سعی داشتم گرم باشه
 شروع کردم به صحبت-سلام من امیلی انورین هستم
 لبخندی زدم
 برای یه لحظه باتردید به جسیکا نگاه انداختم ولی ادامه دادم-من باید از بینه شما
 بهترینتون رو انتخاب کنم
 نفس عمیقی کشیدم و باتردید وبه فارسی گفتم-بینه همتون کی ایرانیه؟؟؟؟

هیچ صدایی نیومد دوباره اضافه کردم-هر کدومتون ایرانی هستین دستاتونو بگیرین بالا

و لبخندی اطمینان بخش زدم
یه نفر از ردیف های جلو دستشو برد بالا
خوبه

کم کم چند تا دسته دیگه هم رفت بالا
جسیکا-چیکار میکنی؟؟؟؟ انگلیسی صحبت کن
من-نگران نباش عزیزم
دوباره به دخترا چشم دوختم

شروع به شمردن کردم از بینه این هزارتا دختر هشت نفرشون ایرانی بودن
من-خب شما هشت نفر بیاین از صف بیرون
و بعد رو به نگهبان به انگلیسی گفتم-برید این هشت نفری که دستاشونو گرفتن بالا رو
بیارید اینجا

سه تا نگهبان رفتن بینه صف تا دخترا رو بیارن
همون طور با لبخند خیره بودم که رفتار نگهبانا که باخشونت دسته دخترارو میکشید
و میاورد اینجا خون به چشمم اوارد
مادر نزا دیده کسی که جلو چشمم با همجنسام بد برخورد کنه
تو میکروفن داد زدم-ملایم رفتار کنین
همه با تعجب برگشتن سمت من

نه به اون ملایمته تو صحبتام نه به این عصبانیتته الانم
من-یکبار دیگه با خشونت با هر کدوم از این دختر ها رفتار کنین اخرشو من تضمین
نمیکنم فهمیدین ؟؟؟؟

یه لحظه نیم نگاهی به جسیکا انداختم که زیر لبی گفت-نه خوشم اومد
نیمچه لبخندی به روش زدم

ولی زود با اخم به نگهبان ها چشم دوختم
صدای چشم گفتنشون دوباره اروم کرد و با ملایمت گفتم-زودتر و با ملایمت از
صف بیارینشون پیشه من

با دیدنه این رفتارم حدوده چهار نفره دیگه هم دستاشونو بردن بالا
لبخنده رو لبام پر رنگ تر شد
فک کنم بهم اعتماد کردند...

اشاره کردم اون چهار نفر رو هم بیارن
بعد چن مین نگهبان ها به همراهه دوازده دختر اومدن کنار میز
از بالا نگاهشون کردم
و گفتم-ببرینشون اون گوشه

و به گوشه ی سالن که کسی ایستاده نبود و خلوت بود اشاره کردم
 نگهبانا سرشونو تکون دادن و اومدن دست بجنبونن که ادامه دادم با ملایمت
 و بدونه اینکه رفتشونو دنبال کنم رو به بقیه ی دخترا کردم که صدایه جسیکا رو از
 پایین شنیدم-امیلی رقص مهمه ، هر کدومشون تو رقص استعداد دارن رو انتخاب کن
 بی توجه به علامته سوالی که تو ذهنم داشت خودشو میکشت سری تکون دادم و به
 انگلیسی گفتم-خب کدوماتون فکر میکنین رقصتون عالییه و استعداد کامل دارید؟؟؟؟
 چند تا دست بالا رفت که ادامه دادم-زود باشین دیگه هرکدومتون که فکر میکنین تو
 رقص استعداد دارین دستتونو بیرین بالا

حدودا ده نفر دستاشونوگرفتن بالا
 یکمی عصبانیت چاشنییه حرفام کردم و گفتم-یعنی از بینه هزار نفر ده نفر تورقص
 استعداد دارن؟؟؟

با این جلم ده یازده تا دسته دیگه ام رفت بالا
 نگهبان ها رو فرستادم تا همه رو بیارن
 من-خیله خب انگار شما دلتون نمیخواد زیره سایه ی من باشین تا هیچ اتفاقی براتون
 نیفته

جسیکا از حرفام تعجب کرد که نشستم رو صندلی و اشاره کردم تا بیاد پیشم
 زیره لب

تو گوشش گفتم -باید بهترینشونو انتخاب کنم و اعتمادشونو جلب کنم
 جسیکا-هرطور خودت میدونی
 بعدم ریز خندید

اعصابم یکمی لطمه دید تو این چند دقیقه
 بیست تا دسته دیگه هم رفت بالا

من-اما مواظب باشینا چون من از هرکدومتون تسته رقص میگیرم
 بلافاصله چند تا دست رفت پایین
 ای بابا

چن دقیقه ای نشستم تا نگهبانا زود جمع و جور کنند
 رو به جسیکا گفتم-حداقل چن نفر باید انتخاب کنیم؟

جسی-هفتاد...بیشتر از هفتاد باشه طوری نیس کمتر نباید باشه
 من-باشه

دوباره ایستادم و پشت میکروفن گفتم-کدوماتون فکر میکنین هیکلتون در حد یه مدل
 هست؟؟؟

سه نفر دستشونو بردن بالا

کم کم پنج شیش نفره دیگه هم همینطور

بازم نگهبانا رو فرستادم تا بیارنشون

من-و کدومتون فکر میکنین چهره های زیبایی دارین؟

بازم یازده نفره دیگه دستاشونو بردن بالا
 خلاصه اونقد خصوصیاته یه مدل روچک کردیم و جداسازی کردیم
 که حدودا ۷۵ نفر از هزار جدا شدن
 من میگم هزار نفر اما شما به تعداده زیادتری برداشت کنین چون اونقد تعدادشون زیاد
 بود که نمیشد تخمین زد
 کنار جسیکا ایستادم
 جسیکا برگه ای رو امضا کرد و گفت-اینم از امضا حتما به اطلاع برسونین که هفتاد
 نفر انتخاب شدند
 و بعد با مردی که اونجا ایستاده بود دست داد
 نگهبانی اومد سمتمون و پالتو هامونو بهمون داد
 پالتومو پوشیدم
 جسیکا به چند تا نگهبان یا بهتر بگم مامورانجام وظیفه گفت-اینارو بیارین سوارشون
 کنین
 و به ۷۵ تادختر اشاره کرد
 دره سالن رو که باز کردن یه خاور(از این ماشین بزرگا) پشت به ما پارک شده بود
 دره عقبو باز کردند و یکی یکی دخترا رو فرستادن تو
 صحنه ی بدی بود خوشم نمیاد
 نگاهم به یه دختر که از بینه صف پهو اومد بیرون و بینه هفتاد و پنج نفره ما رفت افتاد
 با ترس به اطرافش نگاه کرد و وقتی دید دارم بهش نگاه میکنم چشماش پر از ترس
 شد ولی عادی رفتار کرد
 با چشماش التماس میکرد لوش ند
 به قیافش میخورد ایرانی باشه
 یکم فکر کردم
 من-لوش بدم؟؟؟
 وجدان-نه اسکولی؟؟؟
 من-لابد همینجوری ببریمش؟
 وجدان-این فرصتیه که میتونی ازش استفاده کنی
 من-چه جوری؟؟
 وجدان-نمیدونم خودت بهتر میدونی دیگه
 لبخندی رو لبام اومد
 با اطمینان بهش چشم دوختم
 چشمامو خیلی نامحسوس باز و بسته کردم و اشاره کردم زود بره تو خاور
 لبخندی زد و دوید بینه همه گم شد
 وقتی همه سوار شدن
 درو بستن و خاور حرکت کرد

ما هم سوار ماشینه جسیکا شدیم و حرکت کردیم
داشتیم ادرس رو تو ذهنم ثبت میکردم که صدای جسی منو از افکارم انداخت بیرون
جسیکا-خسته نباشی

برگشتم سمتش و بالبخند گفتم-مرسی
الان وقته بحث با وجدانه
من-وجدان جوووونم
وجدان-هاو؟؟

من-میگم عشقم به کمکت احتیاج دارم
وجدان-هاو چه کمکی؟
من-به نظرت میتونم از زیره زبونه جسی حرفی بکشم؟
وجدان-نه ماریا با جسیکا فرق داره ماریا ساده اس...ولی جسیکا تیزه خیلی هم تیزه تو
که میدونی

من-برو اصلا کمک نخواستیم ایش
نگاهی به ساعت انداختم ۱۲:۴۵
من-اوووووه از ساعته ۷ تا الان یه سره فقط داشتیم انتخاب میکردیم
جسیکا-این تازه اولشه تو باید سخت رو این ۷۵ نفر کار کنی
من-میدونم و تاجایی که میتونم سعیمو میکنم
بالاخره دلو زدم به دریا و گفتم-اینا رو کجا میبرین؟؟؟
جسیکا چشماشو ریز کردو گفت-چرا میخوای بدونی؟؟؟
خیلی بی خیال گفتم-همینطوری میخوای جواب نده
جسیکا حالت عادی به خودش گرفت و گفت-یه سالنه دیگه برای تمرینات
من-چه تمریناتی؟

جسیکا بی حوصله گفت-تمرینایی که تو باید بهشون بدی دیگه
من-اهان باشه

کاملا پیداس اصلا نمیشه از زیره زبونش حرف کشید
دیگه تا اخره مسیر حرفی بینمون رد و بدل نشد....
وارد خونه شدم و بی توجه به اطرافم وارده اتاقم شدم
لباس هامو با یه دست لباسه راحت عوض کردم....
دراز کشیدم رو تخت...

افکارم نیاز به استراحت داره

صدای تق تقه کفشام میپیچید تو سکوتی سالن
باوقار و زیبا....سینه به جلو..... بدون نیم نگاهی به دختری کنارم به سمتی رو به رو
میرفتم

اخره صف ایستادم
 به اولین نفر خیره شدم
 سرو تنی به سمته پایین خم شده
 صدای مغرور ولی گرم پیچید تو سالن
 من- ایرانی هستی؟؟؟
 با ترس سرشو بالا اوارد و اب دهنشو قورت داد
 سوالی نگاهش کردم که گفت-بله بله
 نه جربزه ی مبارزه نداره
 قدمی به جلوتر رفتم نفره بعدی
 باید چند نفری رو که جربزه و جسارته مبارزه و همکاری رو دارن رو پیدا کنم تا
 باهامون همکاری کنند
 سر بالا و مغرور ایستاده
 هیكله درشتی داشت
 شاید باورتون نشه ولی از منم درشت تر
 حالا انگا سیکس پکی ام
 ن بابا از این کوچولو کوچولو های ظریفم
 خخخخخ
 قدش بلند بود حدودا ده سانت بلند تره من
 من-تو چی ایرانی هستی؟
 باجسارت خیره شد بهم و به فارسی گفت-مشکلیه؟؟؟
 توچشماس یه نفرتی بود که برای یه لحظه حس کردم کثیف ترین ادم روی کره ی
 زمینم
 دستامو پشتته سرم قلاب کردم و گفتم-اوه جسارتش—و
 بعد به آریانا(دستیارم) اشاره کردم بیاد
 دوید سمتم و با نفس نفس گفت-جانم؟؟؟
 به فارسی گفتم-اینو ببرین کناره میزم
 و به دختره اشاره کردم
 بعد اضافه کردم-البته باملایمت
 و دیگه منتظره عکس و العملشون نشدم
 نفره بعدی انگلیسی بود
 رو به روش ایستادم
 اشک تو چشماس جمع شده بود
 انگار میدونست عاقبتش چی میشه
 با همون لحنه مغرور و گرم گفتم-چرا گریه میکنی؟
 جوابی نداد و در عوض با خشم بهم نگاه کرد

یکی از ابرو هام بالا رفت
و همونطور که نگاهم بهش بود داد زدم-آریانا بیا اینم ببر...
و رفتم نفراته بعدی
حدودا از بینه هفتاد نفر ده نفر و انتخاب کردم
چند مین بعد داد زدم-هلن.هلن(دستیاره دومم)
هلن از تهه سالن دوید سمت من
وقتی بهم رسید
گفتم-جمع شین کارتون دارم
(منظورم از جمع شین،همون هشت تا دستیارام بودن که هر کدوم برای خودشون یه
جایی از سالن به سر میبردن)
چشمی گفت و رفت
کنار ده نفری که انتخاب کردم ایستادم
و با صدایه محکم و سروانیم که گاهی اوقات تو ماموریت ها ازش استفاده میکردم داد
زدم-همه به من توجه کنید
همه نگاه ها به من کشیده شد
من-صدایی نشنوم
با اینکه دستور میدادم اما لحنم آرامش میداد و باعث میشد لجبازی نکنند
چند مین بعد هشت تا دستیار هام هم بهمون پیوستن
اووووه چه ادبی شد
"پیوستن"
خخخخخ
نگاهه مغرورم رو دوختم به همشون شروع کردم به صحبت کردن-خب...
مکثی کردم و شروع به قدم زدن کردم-همون طور که میدونید من امیلی انورین هستم
صدای پوزخند مانده یه نفر باعث شد تا مکثی کوتاه کنم و با جذبیه خاصه خودم
برگردم سمت صدای
گوش هام معمولا تو ماموریت هام خیلی تیز میشدند
حتی اگه پوختی بزنه که فقط صداشو خودش بشنوه
من-چیه؟؟؟ چیزی شده؟؟؟
و به همون سمت نگاهه وحشتناکم رو دوختم
سکوت.....
نگاهه ترسناکم جمع کردم و دوباره با آرامش شروع به قدم زدن کردم
من- تا وقتی که اینجا هستید و از دستوراتم سرپیچی نکنید در امانید و من ازتون
محافظت میکنم
ایستادم
من-من کاری به اینکه خودتون، خودتون رو تو این راه انداختین ندارم...

به سمت مخالف قدم برداشتم
 تق.....صدای قدم اول
 من-مهم اینه که در عرضه یک ماه
 تق.....صدای قدم دوم
 من- باید بامن بسازید
 تق..... صدای قدم سوم
 من-هر دستوری
 تق.....صدای قدم چهارم
 من-هر اجباری
 ایستادم
 ادامه دادم-که دادم و گذاشتم باید از شون اطاعت کنید

بعد از این حرفم نگاهی کلی به همه انداختم
 من-توجه کنید"باید"،... "باید" بسازید و گرنه میفرستمون پیشه دار و دسته ی
 جسی

(منظورم از دار و دسته ی جسی همون جسیکاس که مسئول کله دخترانه قاچاقیه)
 ادامه دادم-هر اشتباه ، هر خطا باعث میشه آیندتون زودتر از اون چیزی که فکرش رو
 بکنین خراب بشه... من تضمین میکنم تا یک ماه هیچ اتفاقی براتون نمی افته....
 به سمت دستیارام برگشتم-در ضمن هر ناملایمتی و رفتار ناپسندی که شما...
 دستمو به سمتشون گرفتم
 من-با هر یک کدوم از این دخترها....
 به بقیه ی دختر اشاره کردم
 من-داشته باشین بعدش رو من تضمین نمیکنم
 بعد هم نفس عمیقی کشیدم و لیوانه قهوه ام رو از رو میز برداشتم و یه کوچولو مزه
 مزه کردم

لیوان رو گذاشتم و دستامو کوبیدم به هم
 من-خب..... تفهیمه؟؟؟؟
 بیشتر یا تایید کردن و باصداهای ارام گفتند-بله
 من-نشیدم چی گفتین تکرار کنید
 یک صدا مثله دبستانیا گفتن-بله
 خخخخ رییس بودنم فازی داره هالا
 لبخندی زدم
 من-کسی از بینه شما هنرهایه رزمی بلده؟؟؟
 هیچ صدایی بلند نشد
 من-یعنی از بینه هفتاد و پنج نفر هیچ کسی قدرته مبارزه نداره؟؟؟

صدای دو نفر از بینه ده نفره کنارم بلند شد
لبخندی زدم و گفتم-کسه دیگه ای نیست؟؟؟
از بین هفتاد نفر یه دست بالارفت
یکی از ابرو هام پرید بالا
و سعی کردم چهره ی کسی که دست گرفته رو ببینم با دیدنش ابرو هام رفت بالا
همون دختری که دیروز بدونه اینکه انتخاب بشه دنبالمون اومد
من-به به بیا اینجا ببینم
با اومدنش لبخندی زدم و از بالا تا پایین بهش نگاه کردم
من-بهت نمیخوره رزمی کار باشی
با اعتماد به نفس گفت-ولی رزمی کارم اونم بدجور
لبخندم پررنگ شد
چقد صمیمی
من-خیله خب کناره این ده نفر بایست
لبخندی پر رنگ زد و باخوش رویی گفت-چشم
و بعد کناره اونا ایستاد
نگاهمو به بقیه انداختم که با تعجب مارو نگاه میکردن
من-چیه؟؟؟تعجب داره؟؟؟
هیچ صدایی نیومد
من-اگه دوست دارین میتونین جایه این دختر باشین خیلی زود اومده و خیلی زودم
خودشو تو دلم جا کرده
تو این کلماتی گفتم
پراز معنی بود
من-همتون میتونین برین از فردا تمرین رو شروع میکنیم
و برگشتم سمت یازده نفر
من-شما بمونین کارتون دارم
رو به دستیارام کردم
من-شما هم برید بقیه رو راهنمایی کنید
ده مینی گذشت تا سالن خالی بشه
تا اون موقع منم تمامه یازده نفر ها رو از بالا تا پایین برانداز کردم
وقتی سالن کامل خالی شد
رو کردم بهشون
من-خب....هر کوم رزمی کارید بیاین اینور
ایندفعه چهار نفر شدن و کنار ایستادند
من-تو....
انگشتم رو به اولین نفری که کنارم ایستاده بود گرفتم

من-اسمت چیه؟؟؟چه جوری کارت به اینجا کشید؟؟؟
 جسارت تو چشماش لحظه ای غم گرفت وگفت-من دنیس ام
 مکئی کردو ادامه داد-نصفه شب تو خیابون قدم میزدم که یه ماشین کنارم ترمز کرد و
 به زور هولم دادن تو ماشین بعد از اون بیهوش شدم و چیزی نفهمیدیم تا اینکه تویه یه
 سالن پراز دختره دیگه بیدار شدم
 به فارسی گفتم-تقصیره خودته دیگه میخواستی ول نچرخی تو خیابونا
 صدایه ریز خندیدنه دختره بغلیش بلند شد
 من-تو ام ایرانی ای؟؟؟
 دختره با لبی خندون گفت-اره ملینام ولی اینجا بهم میگفتن ملی
 من-تو چه جوری گیر افتادی؟؟
 ملی به فارسی شروع به صحبت کرد-راسینش ما یه دوستی داشتیم گفت بیا بریم پارتی
 آقا مام رفتیم که مشروب به خوردمون دادن و مام مست شدیم و بیهوش شدیم دیگه
 اشو یادم نمیاد
 به لحنه لاتیش خندیدم و گفتم-اصلا نگرانه اینکه ایندت چی میشه هستی؟؟؟؟
 ملینا-تهه تهش خودکشی دیگه ما از همون اولم شانس نداشتیم و از زندگی خیری
 ندیدیم
 تودلم گفتم-ولی شانس بهت رو کرده و فرشته ی نجاتت اومده تا نجاتت بده
 خودمو میگما
 رفتم نفره بعدی
 با خشم نگاهم میکرد
 همون هیکل درشته
 به فارسی و با لحنی شوخی گفتم-خب بابا چته تو؟؟؟؟؟بیا منو بخور!!!
 لبخندی محو رو لباش اومد ولی با لجبازی گمش کردو گفت-د اخه خوردنی نیسی بچه
 یکی از ابرو هام رفت بالا
 سکوت.....
 همه با ترس بهمون خیره بودن
 یه لحظه یاده این افتادم که اگه بدونه همین بچه اومده نجاتش بده و بعد از دونستنه این
 قضیه چیکار میکنه؛احتمالا به پام میوفته که دمت گرمو مرسی ودستت درد نکنه
 مادر...خندم گرفت
 سعی کردم جدی باشم و نخندم ولی موفق نشدم
 و طبقه روال با شدت پقی زدم زیرخنده
 بی توجه به اطرافم میخندیدم
 چند دقیقه ای گذشته بود
 و همه ساکت بودن فقط صدایه بلنده خنده ی من تو فضا پیچیده بود
 خندمو به زور جمع کردم و گفتم-اولین نفری که انتخاب میشه تویی!!!

و دوباره با شدت خندیدم
هیچکی منظورمو نگرفت..
خندم که تموم شد به انگلیسی گفتم-میدونی من کیم؟؟؟؟چند سالمه؟؟؟
بعد یه لحظه فازه شاخ بودن بهم دست داد و اضافه کردم-بدبخت اگه من نبودم که الان
تو زیر دسته دار و دسته ی جسی نابود شده بودی که...
جدی ایستادم..

به همشون خیره شدم
سینمو مثله همیشه دادم جلو
نفسه عمیقی کشیدم
و بعد با لحنی خنده دار
پشته سرمو خاروندم و گفتم-وقتی جدی میشم

میترسین کلی کیف میکنم خخخخخ
بعد دوباره با شدت خندیدم
با خنده ی من چند نفریشون خندیدن
دوباره به زور خندمو جمع کردم و گفتم-بی شوخی وقتی میترسید یه لحظه حس میکنم
یه خلافکاره خبیسم
با این حرفم همشون بهم چشم دوختن
من-چیه؟؟؟؟نکنه فکر میکنین خلافکارم؟؟؟
همشون یه جوری نگام کردن که با لحنی شوخی گفتم-نه بابا من فقط وظیفه دارم در
عرضه یک ماه شما رو مثله یه مدل درست کنم وظیفه ی من همینه دیگه بقیه اش بامن
نیست
قشنگ ریشه ای از نفرت رو تو چشماشون حس کردم
دست از شوخی برداشتم..

نه اینا جنبه ی شوخی ندارن باید باهاشون جدی باشم
جدی و با تحکم گفتم-اصلا باشم چیزی عوض میشه؟؟؟؟
همه یه لحظه از تغییر حالت ترسیدن
من-به هر حال من چند تا برگه بینتون پخش میکنم... شما تواین برگه ها اسم و اصلیت
و اینکه چه جوری تو این راه افتادین و کسایی که هنره رزمی بلدن هم بنویسن تو چه
رشته ای مهارته کامل دارند برای امروز کافیه...
بعد هم به سمت خروجی راه افتادم
کناره دره خروجی ایستادم و باصدای بلند اریانا رو صدا کردم-اریانا اریانا
اریانا نمیدونم از کدوم سوراخ سمبه ای در اومد و جلوم حاضر شد
اریانا-بله خانم؟؟؟

من-میری یازده تا خودکار و برگه میاری و به هر کدوم از این یازده نفر که انتخاب کردم میدیم و بعد از چند مین برگه ها رو پس و روز بعد تحویل من میدی اوکی؟؟؟
 آریانا یه کمی نگاهم کرد
 نگاهه پر سوالمو بهش دوختم
 من- اوکی؟؟؟؟؟
 آریانا هول شد و گفت-بله!!بله!!!چشم..

سرمو تکون دادم و اضافه کردم-درضمن برایه فردا همه چی آماده باشه میخوایم
 تمرینمون رو شروع کنیم
 آریانا-بله حتما

من-تا فردا مسئله همه تو هستی!!! من همه چیو به تو سپردم حواست باشه آهان
 راستی یادتون باشه باملایمت باهاشون رفتار کنید تفهیمه؟؟؟
 آریانا-باشه چشم
 به سمت بیرون قدم گذاشتم
 من-فعلا

آریانا-به امید دیدار خانم
 لبخندی رو لبم نشست
 به این میگن جذبه

خخخخخخ

لبخندی زدم و از پله هایه سالن بالا رفتم
 چندتا نگهبانه مرد دره اهنی رو باز کردن

نگاه برایه اینکه این بدبختا فرار نکنند چه اساسی این سالن محافظت شده ها
 با همون فیگوره همیشگی سواره ماشینه مشکیه شیکه کناره در شدم
 رو به راننده گفتم-یه دوری تو شهر بزن و برایه شام یه جا نگه دار

راننده از تو ایینه نگاهم کرد و گفت-ولی خانم من دستور دارم شما رو یک راست به
 خونه برسونم

من-به هر حال من خبر میدم شما برو
 راننده-چشم

+دینگ

+دینگ

+دینگ

-ای درد!!! ای مرض!!!

-ای جزه جیگر

-بزار بخوابیم خو

+دینگ

-حناق

نه انصافا زندگيه؟؟؟
 بعد از انجامه کار های لازمه
 لازمه بود؟؟؟؟؟
 نه فک نکنم!!!
 واجبه بود؟؟؟؟؟
 اینم نیست؟؟؟
 واهمه؟؟؟؟؟؟
 نیست؟؟؟؟؟
 وارده؟؟؟؟؟؟!!
 اینم نبود؟؟؟؟!!
 وارثه؟؟؟؟؟
 نبود؟؟؟؟؟؟!!!
 خب ديگه چیزی به ذهنم نمیرسه
 بالاخره بگم که انجام دادم و اومدم بیرون
 به جنازه ی راسو نگاه کردم
 (ساعتو میگم)
 -حقت بود حالا هم بشین تا یکی بیاد جمعت کنه
 نیشخندی زدم و رو به روی کمد ایستادم
 -اه چه کمد زشتی
 دره کمد رو باز کردم
 -اه چه رنگایه زشتی ای ای
 با دستام لباسا رو کنار زدم
 -ایش اینا سلیقه ی کی بوده؟؟؟؟؟
 بالاخره بعد از یه ساعت زیر و رو کردن
 یه لباسه سفیده ساده بایه شلواره تنگه ساده پیدا کردم و انداختم رو تخت
 تخت؟؟؟؟؟
 ای چه زشته
 من دیشب رو این خوابیده بودم؟؟؟؟؟
 اه اه حالم به هم خورد
 اه اه حالم به هم خورد
 بعد از پوشیدنه لباس ها
 موهامو با کش سفت بالا ی سرم جمع کردم
 ای چه زشت شدم
 دوباره بازشون کردم

وای چقد رنگشون زشت شده
 واستا ببینم چرا امروز همه چی زشته و بد قیافه شده؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟
 چرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟
 وای خدا من چقد با خودم حرف میزنم
 یا باب و الحوائج نکنه؟؟؟
 نکنه؟؟؟؟؟؟؟؟
 وجدان-نکنه سادیسم گرفتی؟؟؟؟
 من-اه چقد زشت شدی تو
 وجدان-نه وجدان تو سادیسم گرفتی!!
 با چشمایه درشت تو ایینه به خودم زل زدم
 -چقد من زشتم!!
 وجدان-بیاه من میگم گرفتی
 -اهه چقد صدات زشت شده حرف نزن
 وجدان-یاالبرفض من رفتم افق!!
 دوباره موهامو از اول بستم
 و بعد از نگاهی دیگه به قیافه ی زشت شدم از اتاق اومدم بیرون
 از پله های قهوه ای رنگ و زشته خونه اومدم پایین
 من-اه اه چرا اینقد اینجا کثیفه؟؟؟؟؟؟؟؟با شمام کجایی؟؟؟؟؟؟
 خدمتکاری دوید از آشپزخونه بیرون و نفس زنان گفت-خانم؟؟؟؟
 من-اییی تو چرا اینقد کثیفی؟؟؟؟؟؟چقدم که زشت بودی زشت ترم شدی!!
 چشمایه مثله وزقتش درشت شد و نگاهی به خودش انداخت
 خدمتکار-نمیدونم خانم!!!
 من-اهه صداشوو!!!میگم چرا اینقد این خونه کثیفه؟؟؟؟اه کی دکوراسونشو
 چیده؟؟؟؟
 خدمتکار-نمیدونم خانم الان تمیزش میکنیم
 من-اای حرف نزن حالم به هم خورد
 چرا امروز همه چی چندش شده!!!!
 به سمت آشپزخونه راه افتادم
 من-اای چرا اینجا اینقد زشت شده؟؟؟؟؟؟
 رفتم تو آشپزخونه و نشستم پشت میز غذا خوری
 این میز چرا اینقد بد رنگ شده!!!
 خدمتکاره بدقیافه ای اومد داخله آشپزخونه
 بی اختیارو بدونه اینکه دسته خودم باشه از دهنم پرید
 من-ای تو چقد زشتی!!!
 خدمتکار با صدام تعجب زده گفت-سلام خانم چیزی فرمودید؟؟؟؟

من-اااااای حرف نزن صدات حالمو گرفت!!!
 یکم نگاهم کرد که گفتم-برو یه چیزی بیار بخورم چرا اینجوری مته قورباغه و استادی
 منو نگا میکنی؟؟؟؟؟
 به خودش اومد و اون هیکله لاغر مردنیشو چرخوند و رفت
 پشته سرش دهن باز کردم و گفتم-چهارتا استخون داره با یه روکش
 (استخون های بدن و پوسته بدن)
 ایشی گفتم و دوباره غر غر کردم-چرا وقتی من میام تازه صبحونه آماده
 میکنین؟؟؟؟؟باید قبل از اومدنه من درست شده باشه!!!
 اخره صحبتم بود که پنج...شیش تا گوریل ریختن تو اشپزخونه
 (خدمتکار)
 تند تند شروع به کار کردن کردن
 من-ناموسا شما چرا اینقد زشتین؟؟؟؟؟؟؟؟من تا حالا هیچ بشری به زشتیه شما ندیده
 بودم!!!
 تا اخره صبحونه قشــــــنگ از همه چی بد گفتم و مشکل گرفتم
 والا بد که بود من فقط نظر دادم
 برگشتم تو اتاقم
 من-تا چه حد زندگی میتونه بدبختانه باشه؟؟؟؟؟؟نه ناموسا تا چه حد؟؟؟؟؟
 یه دست لباسه زشت برداشتم و جلوی ایینه پوشیدم
 چند مین بعد من سواره ماشینه همیشگیه زشتم بودم
 من-اقایه راننده شما چرا امروز اینقد زشت شدین؟؟؟؟؟
 راننده با چشمایه درشتش تو ایینه اول نگاهی به خودش و بعد من کرد
 راننده-نمیدونم خانم من که مثله هر روزم
 من-نه زشت تر شدی!!!
 راننده چیزی نگفت و منم نگاهمو به بیرون دوختم
 چقد مردما خز شدن
 اه اه اه
 بالاخره بعد از چند مین که برایه من بیشتر از ساعت ها گذشت بالاخره رسیدیم
 راننده وارده محوطه ی بزرگ شد و رو به روی در نگه داشت
 پیاده شدم و رو به دره اهنی ایستادم
 رو به دو تا گوریل (نگهبانای کنار در)گفتم-وا کن اینو میخوام برم تو
 نگهبان دقیق نگاهم کرد و بعد از شناسایی کامل کنار رفت و دره اهنیه بزرگ رو باز
 کرد
 با یه ایش وارده سالن شدم
 پله ها رو رد کردم و دره اصلیه سالن رو با شدت باز کردم
 با صدایه باز شدن در،دخترایی که پشت به در ایستاده بودند برگشتند سمت در

با اخمایه در هم بدونه هیچ حرفی در رو بستم و به سمت بالای سالن حرکت کردم
 با شنیدن صدایه قدم هام همه ی دخترا ساکت شده بودن
 بی توجه به همشون جایه دیروزی ایستادم و کیفمو پرت کردم رو میز
 من-امروز اصلا اعصاب ندارم!!!
 و به همشون نگاه کردم
 ماشالا یکی از یکی زشت تر
 برگشتم سمت اریانا و صداش کردم
 من-آریانا
 اومد کنارم..

د اخه لامصب مثلا تو مسئولی چرا اینقد زشتی؟؟؟
 بی توجه به افکارم گفتم-میری همشون رو به گروه های ده تایی تقسیم میکنی!!
 اومد بره که گفتم-بر اساس اندام...خودت که میدونی؟؟
 اریانا-بله!!!..

پشتشو که بهم کرد چینی به دماغ دادم و اداشو دراوردم
 من-بله...ایش

بعد داد زدم-هَلن
 هَلن از تهه سالن دوید سمت
 رو به روم ایستاد
 هَلن-بله خانم؟؟؟

من-تا دارین تقسیم بندی میکنین اون ده...یازده نفری که دیروز انتخاب کردم رو بیار
 پیشم

هَلن رفت و منم نشستم پشت میز
 اصلا حاله خودمو درک نمیکردم
 چرا من اینجوری شدم؟؟؟
 یکم به مغزم فشار اواردم
 من قبلا اینجوری شده بودم؟؟؟

تو فکره عمیق بودم که صدایی جفت پا پرید وسطه افکارم
 هَلن-بفرمایین خانم امری دیگه با من ندارید؟؟؟
 من-نه برو!

هر ده نفر پشت میز ایستاده بودن
 بی توجه رفتم تو فکر

یادمه یه روز توی ایران هم اینجوری شده بودم!! ولی با دیدنه پدر و مادرم خوب شد
 به نظرم باید یکی از نزدیکام رو ببینم

چون احتمالا دلتنگه یه آشنا

دفعه ی قبلی دو ماه به خاطر ماموریت رفتم شمال و دور از مامان و بابام بودم ولی
 بالاخره دیدمشون و این باعث شده بود از اون حال و هوا در پیام
 افکارمو زدم کنار و سعی کردم کار کنم
 از بینه یازده نفرشون، کسایی رو که توهنرهای رزمی استعداد داشتن و کسایی که
 جسارت و قدرته مبارزه دارند رو انتخاب کردم
 درکل شدند شیش نفر
 بقیه رو فرستادم پیشه بقیه
 هرکدوم از این شیش نفر رو به جونه بقیه مینداختم تا ببینم تا چه حد تو هنر های رزمی
 مهارت دارن
 اونقد از من میترسیدن که حتی سوال نمیکردن که چرا یه مدل باید هنر های رزمی
 بلد باشه؟!
 همونطور هم روی بقیه نظارت میکردم
 در کل بگم که روزه خیلی خیلی پرکاری بود و حسابی خستم کرد
 البته ناگفته نماند که از همون اول به خاطره اعصابه خوردم خسته بودم که کارایه
 امروز به خستگیم اضافه کرد
 فعلا قضیه ی اینکه پلیس هستم و برایه نجاتشون اومدم و باید از بینه اون شیش نفر
 باهام همکاری کنند رو به هیچکدومشون نگفتم
 فعلا زوده ممکنه به آریانا یا هلن بگن اونا هم برن به جسیکا و... بگن
 فعلا دست نگه داشتم
 ولی باید زود دست به کار بشم
 همونطور که توافکارم غرق بودم از سالن و اومدم بیرون
 درو باز کردند و با اعصابه داغونم سواره ماشین شدم
 بلافاصله رو به راننده گفتم-مستقیم میری خونه خیلی خستم!!
 راننده حرکت کرد
 سرعش کم بود و این عصبی ترم میکرد
 با صدایه تقریبا بلندی گفتم-تند برو دیگه
 سرعشو تند کرد
 پوف
 همه چی غیره قابله تحمل شده بود
 بالاخره بعد از چند مین رسیدیم
 بدونه هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و زنگ رو زدم
 در باز شد
 احتمالا الان گوریلا میپرن بیرون که خانوم خوش اومدی!!!
 با اخمای در هم و قدم هایی تند

سربه زیر حیاطه بزرگ رو ردکردم و برعکسه چیزی که انتظارشو داشتم هیچ خدمتکاری ندیدم!!
 دره ورودی رو با شدت کشیدم و با سرعت قدم گذاشتم تا برم تو که.....
 با یکی که اونم با شدت در رو هول داده بودبرخورد کردم
 اونم چه برخوردی
 نفسم گرفت!!!
 سره بنده با سرعته تقریبیه حدودا سیصد و شصت کیلومتر در ساعت فرو رفت تو سینه ی یارو...
 چون در به سمته بیرون باز میشد
 دستم به دستگیره پشته سرم بود و این من رو از اینکه تعادلمو حفظ کنم باز میداشت
 و با اون کفش های پنج سانتی هم که دیگه واویلا
 تعادلم رو از دست دادم
 کفشام رو سرامیکا لیز خورد و به سمته عقب رفتن
 در اخرین لحظه با دستام کته یارو رو
 گرفتم و سرمو که رو سینش قرار گرفته بود رو سفت نگه داشتم و بیشتر چسبوندم رو سینش
 اونم برای اینکه نیوفته اول دسته چپش رو پیچید دوره کمرم و اون یکی دستش چون رو دستگیره بود بعد از مکثی خیلی کوتاه نشست رو کمرم و نگهم داشت
 این اتفاقات تو سه ثانیه بیشتر اتفاق نیوفتاده بود
 با فهمیدنه اینکه موقعیتم خوبه و سالمم نفسه گرفتم رو پرصدا فرستادم بیرون
 و پاهام رو کوبیدم رو زمین و درست ایستادم
 نگاهم رو که بالا اواردم....
 خشکم زد
 چقد دلم بر اش تنگ شده بود
 برعکس تمام اتفاقاته امروز این اولین فردی بود که زیبا میدیدمش
 با دیدنش انگار تمومه خستگیم پرید و اعصابه خرابم رو به ایده آل و خوب برگشت
 اونم با دیدنم ابرو هاش رفت بالا و بالبخند به فارسی گفت-به به امیلی خانوم چه باعجله؟؟؟؟
 به خودم اومدم و با سرعت خودمواز حصاره دستاش اواردم بیرون و هول شده گفتم-
 ویلیام.....
 هیچ کلمه ای به ذهنم نمیرسید در اخر یه جمله فقط گفتم-چقد دلم برای یه آشنا تنگ شده بود!!!
 خودم مسلط شدم
 لبخندش پررنگ شد و گفت-خستگی از سرو روت میباره...چیکار کردی؟؟؟
 لبخنده تلخی زدم و گفتم-کار و بار دیگه

بعد اضافه کردم-داشتی میرفتی؟؟؟
 سرگرد-اره دیدم نمیخوای بیای منم خواستم برم دیگه!!!
 اومد تو و یه جورایی با اومدنم به داخل هولش دادم تو و درو بستم
 کاش نره الان!!....
 اونم انگار فهمید نمیخوام بره برگشت داخل و باهام به سمت مبل ها هم قدم شد
 من-چه خبرا؟؟؟کارا خوب پیش میره؟؟؟؟
 سرگرد-اره تو چی؟؟؟
 هر دو مون میدونستیم داریم درمورده چی حرف میزنیم ولی خب نمیتونستیم و باید
 رمزی میحرفیدیم
 خدمتکاری برای خوش آمد به من اومد
 نشستم رو مبل و به انگلیسی گفتم-یه چیزی بیار بخوریم!..
 بعد رو به سرگرد به فارسی ادامه دادم گفتم-وظیفت چیه؟؟؟مشخص شده؟؟؟
 سرگرد-اره یه چند روزی میشه
 من-من که حسابی داغ—ونم حدودا هفتاد نفر به بالا اواردن میگن با هشت تا دستیار
 بسازشون ،هنوز یه هیچکدومشونم اعتماد کامل ندارم
 ویلی-اهان پس حسابی سرت شلوغه؟؟
 من-او هوم.... آهان راستی اینجا چیکار میکردی؟
 سرگرد-اومدم یه سری بهت بزنم، نبود...یکمی منتظر موندم...بعد دیدم قصده اومدن
 نداری،خواستم برم که از راه رسیدی
 من-او هوم...خوش اومدی
 خدمتکار برامون قهوه و کیک اواردن
 همونطور که داغ داغ قهوه ام رومزه مزه میکردم بهش خیره شده بودم
 خیلی تو کار هاش مسلط بود
 آرامش داشت
 اعتماد به نفس
 علاقه
 درکل بگم که خیلی اخلاقشو دوست دارم
 قهوه اش که تموم شد
 خیلی یهویی پاشد!!!
 من-کجا؟؟؟
 لبخندی زد و همونطور که کتتش رو درست میکرد گفت-خیلی وقته انجام دیگه باید
 برم
 من-خب چرا؟؟؟؟
 سرگرد-همه چی رو به ایده آله دیگه؟؟؟؟من برم تا برنامه هات نریزه به هم!..

من-نه نمیریزه!!!...
 یه نگاه از اینایی که به ادم میفهمونه
 "باید" برم
 بهم کرد
 که دهنم بسته شد و دیگه اصرار نکردم
 تا دم در همراهیش کردم
 درو باز کرد
 همزمان باهم
 من گفتم-بازم بیا به دیدنم
 و اونم گفت-بازم میام به دیدنت
 هر دو بعده پایانه جلمون ساکت شدیم و خندیدیم
 اون نخودی..ولی من بلــــند
 سرگرد گفت-یه فکری به حاله خنده هات بکن!!..
 بعد پشتشو بهم کرد و از راهرو خارج شد
 لبخندی زدم
 من-باور کن دسته من نیست
 سرگرد-تمرین کن.....
 بعد بهم نگاه کرد...منم همین طور...توچشمای هم نگاه کردیم
 در کماله تعجب و بدبختی متوجه شدم که بازم دارم تو چشمات گم میشم
 نه باز شروع نشه
 سعی کردم ترسه از تو نگاهشو بریزم
 سخت مقابله کردم و تو چشمات خیره موندم و به زور گفتم-میبینمت
 لبخندی زد و گفت-میبینمت
 بعد پشت بهم کرد و رفت
 پشته سرش باغم گفتم-خوش اومدی

 نگاهمو ازش گرفتم و درو بستم
 به در تکیه دادم
 چشمامو بستم
 اینم از یه اتفاقه خوب و دیداره آشنایی برای خوش کردن روز خود..
 همه چی تغییر کرد
 عالی شد
 خدایا مرسی که دیدمش!!!..
 بعضی وقتا یه اتفاقه خاص باعث میشه روزتون خوش بشه...
 دیداره سرگرد هم باعث شد بقیه ی روزمو خوش باشم..

و خبری از اون زشتی ها و اعصابه خوردم نباشه

بیست روز بعد

لبخنده شیطانی رو لبام نقش بست

همه چی آمادست

فقط منتظرم هر چه زودتر روزه جزا از راه برسه

وجدان_کات....

وجدان_کات

وجدان_این روزه جزا چی بود؟؟؟

من-هیچی جانِه تو برا یه لحظه فاز برم داشت خخخ

وجدان-افق:)

من تونستم خیلی کار ها کنم!!..

اول اینکه تو این بیست روز گروهی پنج نفره و قابله اعتمادی درست کنم،

گروهی مجهز به هنرهای رزمی-جسارت-اعتماد کامل-قدرت برای مقابله با باند

دوم اینکه تمامه هفتادوپنج نفر رو هم با کمکه دستیارهام به بهترین شکل و یک مدله به

تمام معنا درست کنیم

البته من که کاری نمیکردم فقط دستور میدادم...دستیارا همه رو مجبور به اطاعت

میکردند

سوم اینکه تو این مدت با ماریا خیلی صمیمی شدم اما دهنش خیلی کیپ بود جوری که

من فقط تونستم از زیره زبونش سه تا اطلاعات بکشم بیرون

۱-انسان ها به کشوره ایران و عربستان قاچاق میشندن!!

۲-هفتادوپنج نفری که زیر دسته ما بودن به بهترین تجارهای ایرانی و عربی فروخته

میشندن و از بقیه ی انسان ها به عنوانه برده فروخته و استفاده میشندن!!

۳-تا ده روزه دیگه محموله وارده ایران و عربستان میشه اما ساعاتشون خیلی

نامعلومه...

چهارم اینکه بعد از این یه ماه و چند هفته بالاخره تونستم ایمیلی به تیمسار معتمد یا

همون بابا بدم و تمامه این اتفاقات رو گزارش کنم که کاره خیلی سختی بود و

تنها اشتباهه کوچیکمون باعثه به فنا رفتنه کله ماموریت میشد

پنجم اینکه بعدها فهمیدم جنسه مذکر هم قاچاق میکنن اما به عنوانه مسافر و یه

جورایی خیلی عادی و بهترین نکته اینکه

سرگرد راد"ویلیا" مسیولشون شده بود

و اینجوری تمومه کار ها زیره دسته من و سرگرد میچرخید

این پنج کار تو بیست روز واقعا دهنمو.....بیخشید...پدرمو.....نه نه اشتباه

شد.....خستم کرد

اره این تنها کلمه ی مودبانه ای هس که میتونم بگم

رمان:

خلاصه بگم که داغــــــــــــــــــــونم کرد
 تو هیروت بودم
 لبخنده شیطانییم یه لحظه هم از لب هام دور نمیشد..
 که یه الاغ جفت پا پرید وسطه افکارم
 خدمتکار-خانوم چیزی میل ندارین؟؟؟
 با اعصاب خوردی برگشتم سمتش
 به فارسی گفتم-نه خرمگس... گمشو
 ولی بعد لبخندی زد و به انگلیسی گفتم-نه ممنون میتونی بری!!..
 خدمتکاره رفت
 دوباره رفتم تو فکر
 لبخندم شوم تر و شوم تر شد
 بعد از کلی تو فاز بودن بلند شدم و به طرفه اتاقم رفتم
 درو باز کردم و وارده اتاقم شدم
 لباسامو با لباس ها تو خونه ای عوض کردم..
 حالا میتونم بعد این مدت یه نفس عمیق بکشم
 عمیق و راحت
 حدودا دو ساعت تو فکر بودمو از اتاق بیرون نیومدم که با صدای دره اتاق برگشتم
 سمتش
 من-بفرمایید؟؟
 خدمتکاری وارد شد و گفت-سلام خانوم شام آمادست بفرمایید
 پوزخندی زد
 نعله چون چرا برا خلافکارا کلفتی میکنی؟؟؟؟
 ای خیر نبینی شفته!!
 عه چه قافیه های زیبایی
 نعله شفته
 خدمتکاری اومد پاچه خواری و منم بعد از کلی ناز و نوز رفتم سره میز
 دستامو گذاشتم رو میز
 من-خب شام چی داریم؟؟؟؟
 خدمتکار-مثله همیشه غذایه ایرانی
 من-اوه ممنون
 خدمتکار-بیارم غذاتونو یا پیش غذا؟؟؟
 من-جانه تو دارم تلف میشم بیار شروع کنم دیگه
 غذاها رو چیدن رو میز...
 قاشق و چنگال به دست شروع کردم
 از حق نگذریم دست پخته این خار جکیا بد نیستا

غذام که تموم شد از اشپزخونه اومدم بیرون
اومدم از اشپزخونه بیرون همانا

و باز شندنه دره ورودی و پریدنه ماریا به داخل همانا
ماریا به اطرافش نگاه کرد و وقتی نگاهش بهم افتاد اومد سمتم
ماریا-اومم حدس بزن چیشده؟؟؟؟
من-نمی دونم خودت بگو چیشده؟؟؟؟

اروم اروم به سمتم اومد در همون حال هم حرف میزد-من یه نمونه از کارتو واسه
بابام بردم بابام دید و خوشش اومد میخواد همزمان با جشنه موفقیته محموله تورو به
همه معرفی کنن!!

الکی چشمودرشت کردم...

خودمو خوشحال نشون دادم

من-وای چه خوب

ماریا-میدونی چند نفر تو این جشن شرکت دارن؟؟؟؟حدودا ۵۰۰به بالا چون تمومه
افرادی که تا حالا باهامون همکاری داشتن به این جشن دعوتن و یه جورایی میخوایم
پزه این محموله رو بدیم

پوزخنده بدوضعی میخواست رو لبام نقش ببنده!...

به زور جلو شو گرفتم و لب از هم باز کردم

من-وای این عالیه... فقط یه چیزی...

ماریا-بیا بشینیم باهم صحبت کنیم

باهم به سمته مبل ها رفتیم

نشستیم رو مبل دو نفره ای

ماریا-دقیقا روزی که محموله ارسال میشه جشنمون هم آغاز میشه یهو

بعد شروع به جیغ داد کرد

خیلی هم عالی!!!

درحینه جلوگیری از محموله;افزاده باند رو دستگیر میکنیم

یوهاهاهاهاها

الکی نقش بازی کردم-وای ماری چقد خوبه!!

ماریا لبخندی زد و دستشو دوره گردنم حلقه کرد

ماریا-اره.. مخصوصا برای تو

من-مرسی که خبر دادی!!مرسی که هستی!!!مرسی که ازم حمایت میکنی!!!مرسی

که بهم اعتماد میکنی!!!مرسی.....

اومدم بازم به پاچه خوارپام ادامه بدم که ماریا دستاشو جلوی دهنم گذاشت...

ماری-باشه بابا...تفهمیه خواهش میکنم!!

دستشو که برداشت یه لحظه دلم برای سادگیش سوختو بغلش کردم-این سادگیت نجاتت
 میده من مطمئنم!..
 ماری-از چی داری حرف میزنی؟؟؟
 لبخند مصنوعی ای زدم و از اغوشش اومدم بیرون
 من-هیچی یه لحظه احساساتی شدم..
 ماری خندید منم الکی خندیدم...
 مثله همیشه که سرزده میاد و سریع هم میره
 رفت!...
 همین...
 ای تف تو روت!..
 من میخواستم از زیر زبونت حرف بشم
 پوف
 عجب گیری افتادیم!...
 نمیدونم به کدوم سازشون برقصم؟؟؟
 به سازه دولته ایران؟؟؟
 یا بانده خلافه انگلیس؟؟؟؟
 حالا این چه ربطی داشت؟!
 من نمیدونم!..
 به سمتہ اتاقم رفتم و با افکاری درهم وارد شدم!!
 چقد دلم تنگ شده..
 واسه مامان-بابا-ایران-اتاقم-شغلم-فک و فامیل.....
 "سرگرد"
 دلم بر اش تنگ شده!!
 بیست روز از ملاقاتمون گذشت...
 دیگه نیومد
 ویلیام.....
 اومد حس دارم بهش.....
 حسه وابستگی!...
 حسه یه رنگیش..
 حسی که وقتی باهاشم تنها نیستم
 حسه اینکه یه آشناست
 آشنا....
 پوف دلم خیلی بر اش تنگ شده!..
 کاش بیاد دوباره ببینمش..
 اره...مثله تمومه رمانا

من عاشقه همکارم شدم!...
 اما زودتر از چیزی که فکرشو میکردم..
 خوابیدم رو تخت و چشمامو بستم
 به امید دیدنش دوست دارم چشمامو باز کنم
 تو فکر بودم که.....
 این یعنی چی؟؟؟؟
 خب خوابم برد دیگه!!!!
 مردم درگیری دارن همش
 چرا میخونی؟؟؟؟
 عاقا من خوابم
 خواب بزن به چاک
 باصدایه ساعت روی عسلی چشمامو باز کردم
 عه یه روزه دیگه با بدبختیه دیگه!
 از تخت اومدم پایین و به سمت سرویس حرکت کردم...
 بعد از انجامه کارهایه لازمه.. اومدم بیرون
 با هیجان تو دلم گفتم "پیش به سویه"
 بعد با تنی افتاده ادامه دادم "بدبختی"
 رو به روی کمد ایستادم و لباس ها رو کنار زدم
 اوم—
 امروز چی بپوشم!!!!!!
 یه تونیکه مشکی و یه ساپورت از کمد کشیدم بیرون
 یه امروز رو بیخیاله رسمی بودن..
 کفش های ژله ایه زمینیم رو پوشیدم
 و موهامو بالای سرم طبقه معمول جمع کردم
 و در اخر عطره تلخی هم روی خودم خالی کردم و از اتاق اومدم بیرون
 به سمت اشپزخونه حرکت کردم...
 در همون حالت هم جوابه سلام و صبح بخیره خدمتکار هارو میدادم
 نشستم پشته میز
 من-سلام ماریا تماس نگرفت؟؟?
 خدمتکار-سلام صبحتون بخیر.. چرا تماس گرفتن گفتن امروز هرچی کار دارید رو
 کنسل کنید.....چون برای ساعت ۲:۳۰ ظهر قرار دارید و میاد دنبالتون تا باهم برید
 پوفی کشیدم و گفتم-خوبه اتفاقه خاصه دیگه ای نیوفتاد؟؟؟تماسی؟؟؟ملاقاتی؟؟؟؟
 خدمتکار-نه خانم فقط مردی تماس گرفتن و گفتن بهتون بگم جی اس تی
 ابرو هام پرید بالا..
 رمزمون!!!

رمزی که تو آموزش ها بهمون یاد داده بودن
رمزی بین من و سرگرد
جی اس تی

یعنی بهم زنگ بزن ماموریت توی مشکل افتاده!!!
سریع از پشته میز بلند شدم
من-کو؟؟؟شمارشو بده؟؟؟

خدمتکار رفت به سمتہ تلفن و دفترچه ی کنارش و یه برگه به سمتم گرفت
برگه رو کشیدم و تلفن به دست از اشپزخونه زدم بیرون
یاخدا

یعنی چیشده؟؟؟؟؟؟؟؟

شماره رو گرفتم و منتظر موندم
بعد از سه تا بوق جواب داد-بله

به فارسی گفتم-چیشده؟؟؟؟؟موضوع چیه؟؟؟چرا جی اس تی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟
سرگرد-هی هی صب کن صب کن... کنترل کن خودتو...اتفاقی نیوفتاده!!!
نفسه عمیقی کشیدم وسعی کردم با آرامش بیرسم
من-چیشده؟؟؟؟

سرگرد-افرین تو باید تو هر موقعیتی اروم باشی...
پریدم وسطه حرفش

من-ویلی میفهمی چی میگه؟؟؟؟؟اول که گفتم جی اس تی...الان داری حفظه
آرامش یاده من میدی؟؟؟

سرگرد-خیله خب باید ببینمت!!

من-چی؟؟؟به نظرت من تا اون موقع طاقت میارم؟؟؟!!
سرگرد-اروم باش امیلی اروم باش اتفاقی نیوفتاده...
تو اون موقعیت لبخنده پر استرسی رو لب هام اومد
من-باشه!! کجا؟؟؟

سرگرد-افرین صبور باش میام دنبالت

تازه فهمیدم چقد دلم برا صداش تنگ شده بود
من-اوم باشه پس فعلا!!

سرگرد-فعلا..

گوشیو قطع کردم

با لحنه گرمش اروم شده بودم!!

خدا کنه اتفاقه بدی نیوفتاده باشه...

دوباره برگشتم پشته میز

از استرس حتی نفهمیدم چی خوردم!!!

هول رفتم تو اتاقم و خوب گشتم و گشتم و یه تونیکه مشکى و ساپورت که شنودی بهش وصل نباشه پوشیدم موهامم دم اسبى بستم...
 همونطور با استرس نشستم جلویه تی وی و نگاهمو به صفحه اش دوختم
 نگاهم به تی وی بود ولی فکرم مشغول بود
 اگه ماموریت لو بره
 بدبخت میشیم بدبخت!!!
 نزدیکای ساعت ده بود که تلفنم زنگ خورد قبل از اینکه کسی گوشى رو برداره
 دویدم سمتة گوشى و برش داشتم
 اونقد هول بودم که به فارسى گفتم-چیشده؟؟؟؟؟؟؟؟
 صدای خنده ی ریز سرگرد به عصبانیتم اضافه کرد
 من-کو.....
 میخواستم بگم کوفت ولی منصرف شدم
 ادامه دادم-پس چرا نمیای؟؟؟
 سرگرد-تو راهم آماده شو
 من-من امادم!...
 سرگرد-باشه من تا ده مینه دیگه اونجام!..تقریبا دیگه رسیدم...
 من-فقط زود باش!!!...
 قطع کردم...
 زمستون تموم شده بود و هوا کم کم رو به گرمى بود
 موبایلمو برداشتم و همین طور که کفش های اسپرته سفیدمو میپوشیدم با خدمتکاره
 کنار در هم میزدم
 من-ببین یه زنگ بزن به ماریا و بگو امیلی جایی کار داشت رفت بیرون و خودشو
 حداقل تا ساعت ۲ برای قرار میرسونه
 اخره صحبتم بود که صدایه بوقه ماشینی از بیرون اومد
 هول شدم و پریدم بیرون
 دویدم و از دره ورودیه خونه زدم بیرون
 ماشین کناره دره خونه ایستاده بود و روشن بود
 سریع درو باز کردم و نشستم
 نگاهمو دوختم به صورتش
 عاقا پلیسه دلم برات تنگ شده بود!... خیلى
 با صدایه لرزونم که پر از هیجان و استرس و شوقه دیدنشو کلا همه چی بود گفتم-
 سلام!...
 سرگرد زیر لب سلام کرد و گاز داد و از محله دور شدیم
 من-چیشده؟؟؟؟؟؟؟؟

ویلی نیم نگاهی بهم انداخت و گفت-بابا تو چقد عجولی!!! الان میریم یه جا باهم صحبت میکنیم خب...
 ساکت نشستم
 کلا همه چی برای یه لحظه از ذهنم کنار زده شد و یه موضوع تو ذهنم داد زد-مهسا تو میتونی اینو عاشقه خودت کنی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟
 من-میتونم؟؟؟؟؟دله این از سنگه عمر!! درسته شوخی میکنه و میگه و میخنده ولی دلش از سنگه خیلی هم سنگه این از رفتارش پیدااست...
 این عاقا پلیسه عاشق بشو نیست
 ولی چه کنم که دلمو تو نگاهه گنگش جا گذاشتم
 حالا تو این هیری ویری دلنوشته هایی که دورانه دبیرستان مینوشتم یادم اومد
 "دل دادم"
 نداشتم بیشتر از این مخم بهنگه و افکارمو کنار زدم
 من برایه یه کاره دیگه اینجام!!!
 حتی اگه سرگرد هم عاشقم نشه من باید این ماموریتو به یه پایانه خوش برسونم
 من-میشه بگی کی میرسیم؟؟؟؟
 سرگرد پوفی کشید و گفت-یکم صب کن میریم یه جا با خیاله راحت حرف میزنیم فعلا
 بزار این نگهبانا رو بیچونم!!
 و از تو آینه به ماشینه پشته سرمون اشاره کرد
 پوف پس این ماری دست از تعقیب کردنه من بر نداشته
 من-پس گاز بده بزن ازشون جلو
 سرگرد-دارم موقعیت پیدا میکنم
 دیگه حرفی نزدم و تکیه دادم به صندلیم
 تویه لحظه نزدیک بود چراغ قرمز بشه ولی سرگرد گاز داد و تو اخرین ثانیه که چراغ قرمز شد ما ازشون دور شدیم و اونا پشته چراغ قرمز ایستادند
 لبخندی زدم..-
 من-خب الان بزن بریم دیگه!!
 سرگرد حرفی نزد و پاشو بیشتر رو گاز فشار داد
 ناموسا به ما میگن پلیس؟؟؟؟
 وجدان-کاری نمیکنید که به وظیفتون عمل میکنین!
 من-وجدانا؟؟؟؟!
 وجدان-انصافا راست میگم!!
 -انصاف!!!
 من-وای وجدان انصاف اومد بدبخت شدیم..
 انصاف-با من کاری داشتن؟؟!!
 من-نه وجدانا!!..برو گلم.....برو بخواب!!

وجدان-هوی از خودت مایه بزار-...

من-ناموسا چشم!!

خوبه حالا ناموسی درکار نیستا

خخخخخخ

همچنان با وجدان و انصاف درحاله درگیری بودم که ماشین ایستاد

سرگرد-خب رسیدیم پیاده شو..

و بعد پیاده شد

نفس عمیقی کشیدم و پیاده شدم..

اومدم درو ببندم که ای دلـه غـافل

یه گوشه از لباسم گیر کرد لای در...

تا این حد بدشانس

یکم کشیدمش

اومدم دستگیره رو بگیرم باز کنم

که همون موقع سرگرد بدونه اینکه برگرده سمت ماشین دزدگیرو زد

هاااااا؟؟؟؟؟؟

دیگه بدشانسی تا این حد؟؟؟؟

همونطور که لباسمو میکشیدم گه گاهی هم نیم نگاهی به سرگرد مینداختم

تروجدت بر نگرد اینور

برگرده یعنی آبروم رفته هااااا

ناخونام بلند بود و به خاطره همین تلاش هام رو سخت تر میکرد

بازم کشیدم

اما این دفعه جوری سفت کشیدیم که در آخرین لحظه لباسم در اومد و از شانسه

خوشگم همون موقع هم سرگرد برگشت سمت من و منم از شدته یه دفعه ای دراومدنه

لباس پرت شدم به سمت مخالفه ماشین

آبروم رفت!!!

حالا اونو بیخیال

از یه طرف سمت راسته بدنم که داشت میسوخت و داغون شده بود تیر میکشید

از یه طرفه دیگه تواین موقعیت کشه موهام شل شده بود و کج شده بود

از یه طرفه دیگه گوشیم که تو جیبه لباسم گذاشته بودم زنگ میخورد

کدوم خری تو این موقعیته فجیع و وحشتناک به حیثیته رفتم لطمه وارد

کردهه؟؟؟؟؟و زنگ زده رو خطم

حالا من موندم اول به کدوماش رسیدگی کنم

یه دفعه ای سرمو اواردم بالا که تو دوتا تپله ی مشکی گیر کرد

لامصب تیله نیست که گنگه؛ مبهمه؛ سیاهه
از زیره بازوم گرفت
سرگرد-چیکار میکنی تو؟؟؟؟
اومد سمتم و خم شد رو بهم...
دستامو دور بازوش حلقه کردم و وهمونطور که به زور و تکیه به ویلیام بلند میشدم اخ
و اوخ میکردم...
سرگرد خندش گرفته بود ولی نمیخندید
خخخخخ
حالا تو اون موقعیت خودم خندم گرفته بود..
با کمکه سرگرد ایستادم
یه دستمو رو بازوش گذاشتم و تکیه دادم بهش و با یه دسته دیگه ام سمته راسته بدنم
که خاکی شده بود رو تکوندم
سرگرد هم بازومو گرفت و کمکم کرد
با صدای اروم و البته یه کوچولویه کوچولویه کوچولو— خجالت زده گفتم-لباسم گیر
کرد به دره ماشینت کشیدمش افتادم زمین اخخخخ
وقتی خوب خاک هاش رفت!!
دستامو بردم بالا و کشه موهامو درست کردم
زنگه گوشیم قطع شد..
تو سه ثانیه نکشید که دوباره زنگ خورد
موهامو که درست کردم
دست تو جییم کردم
من-ای کوفت
و تماس رو جواب دادم
ماریا بود
گوشی رو گرفتم دره گوشم
و همونطور هم توچشمایه سرگرد نگاه میکردم
من-الو ماری
سرگرد با اشاره گفت خوبی؟؟؟
چشمامو با اطمینان بستم و باز کردم و با لب هام گفتم-خوبم!..
ماری-مگه نگفتم کارهاتو کنسل کن؟؟؟
من-این فوری بود!!...
ماری-به هر حال ساعته دو اگه سرقرار نباشی وای به حالت میکنم!..
من-نه سره دو مطمئن باش من اونجام...
ماری بی خدافظی قطع کرد و منم گوشی رو گذاشتم تو جییم
بلافاصله صدایه سرگرد بلند شد-خوبی؟؟

تو چشمات نگاه کردم لامصب داغون میکنه ادمو
 من-اره مرسی ناسلامتی آموزش دیدم
 سرگرد-خب چرا نگفتی درو بزمنم تا لباس تو دربیاری
 اوووووم
 چی بگم الاااان؟؟؟؟؟؟
 هاااااه؟؟؟؟

من-اووووم خب حواست نبود
 ویلی-میتونستی صدام کنی
 من-اصلا بیخیال

حسابی ضایع شدم
 ولی دمش گرم... اصلا به روم نیاورد!!!
 کناره هم قدم برداشتیم
 من-اینجا کجاست؟؟؟؟

ویلیام-یه جایه امن واسه صحبت کردنه بی سرخر
 من-آهان بعله!

هنوز یکمی سمت راسته بدنم تیر میکشید
 کناره یه دره بزرگ ایستاد
 منم ایستادم کنارش

موبایلشو درآورد و شماره ای رو گرفت
 بعد از چند مین بعد در باز شد و ما رفتیم تو
 من-اینجا کجاست؟

ویلی-به من اعتماد داری؟؟؟
 من-خب...خب....

عجب اوسکولیه خو معلومه دادم
 من-معلومه که دارم!!..

ویلی-خوبه...پس دنبالم بیا

و تو یه حرکت ناگهانی دستمو کشید و از پله ها به سرعت رفت پایین

با تعجب و سرعت بی هیچ حرفی دنبالش می دویدم

از پله ها پایین رفتیم و یه دره اهنیه دیگه جلومون بود هولش داد و وارده یه سالنه
 بزرگ شدیم

ایستاد و دسته منم گرفت تو دستش

انگشتاشو حلقه کرد تو انگشتم

قبل از اینکه از این حرکتش تعجب کنم اطرافم مانع شد...

هر لحظه چشمم درشت تر میشد

عرق رو پیشونیم می نشست

نفسام تند تند میشد..
 ترسناک ترین صحنه ی عمرم رو دیدم
 تحملش برام سخت بود
 بی اختیار برگشتم ولی دستمو سفت تو دستش گرفته بود!!
 چشمامو بستم
 من-نمیخوام ببینم!!
 ویلی-چشماتو باز کن مهسا...
 تو این موقعیت یادم اومد اولین باره اسممو صدا زده
 چشمامو بیشتر فشار دادم
 من-نه نه اینا نمیخوام... ولم کن
 دستمو کشیدم ولی ول نمیکرد
 من-ولم کن
 ویلی-مهسا
 با دادش ساکت شدم.
 سرگرد-میخوام باورت بشه این باند خطرناک تر از اون چیزیه که حتی فکرشو
 بکنی!...
 اره باورم شد..
 خیلی وقته باورم شده....
 سرگرد-نگاهشون کن...اینجا قرار بود جزوه محموله ای که قراره به ایران و عراق
 فرستاده بشند باشند ولی به خاطره تنها یه مخالفت قربانی شدند...ببین تو باید جدی
 باشی سخت بگیر...مهسا این ماموریت با بقیه ی ماموریت هایی که رفتی فرق داره
 خیلی فرق داره...
 من-می-دونم....باید جدی بگیرم مثله این یک ماه اما سخت تر
 با شنیدن صدام لحنش درمونده و مهربون شد-من دارم داغون میشم یه هفته بیشتر
 مهلت نداریم!!!
 من-منو از اینجا ببر بیرون دیگه طاقتشو ندارم!...
 اونقد ترسیده بودم و صحنه ها ترسناک بودند که حتی نمیتونم توصیفشون کنم
 دستمو ول کرد..
 سریع به سمته در رفتم و زدم بیرون
 نفسه عمیقی کشیدم و نشستم رو پله
 سرگرد هم بعد از دقیقه ای کنارم نشست
 من-حالا چیزی شده؟؟؟لو رفتیم؟؟؟
 پوزخندی زد
 پوزخند نبود

یه لبخنده تلخ بود
 ویلیام-لو نرفتم ولی بهمون شک کردند....
 حرفشو قطع کردم
 من-بعد از یک ماه هنوز بهمون شک دارن؟؟؟؟
 ویلی-اره به اینکه چرا همش همو ملاقات میکنیم...میدونی که جاسوسایی که همیشه
 تعقیبمون میکنند راپورت میدن
 من-حالا باید چیکارکنیم؟؟؟
 سرگرد-هیچی این مسئله مهم نیست!!!..مهم اینه که یه هفته بیشتر مهلت نداریم من به
 اندازه ی کافی مدرک جمع کردم فقط تو باید یه کاری انجام بدی
 من-چی؟؟؟
 سرگرد-باید ماریا رو باهامون متحد کنی
 چشمام درشت شد
 هیــــن
 با حیرت زمزمه کردم-غیره ممکنه!!!
 سرگرد-نه نیست چون اون تنهاکسی از عضوه گروهه که با قاچاقه انسان مخالف بود
 و بدونه میله خودش این کارو میکنه است!!؟...
 تو فکر فرو رفتم...
 من-ولی سخته یه هفته هم که بیشتر وقت نداریم!...
 ویلی-ولی باید انجامش بدی ما مدرک داریم ولی شاهد نداریم باید یکی از مهم ترین
 فرد در این ماموریت رو برای شهود انتخاب کنیم
 پــــوف
 ماریا جزوه گروهه همین که بگم پلیسم درجا میفرستم جهنم
 دیگه چه برسه که ازش کمکم بخوام
 وایــــی راهه دیگه ای هم جز این نداریم
 چه راهه سختی!!
 خیلی سخته!!
 برخلافه میلم زمزمه کردم-من سعیمو میکنم...
 سرگرد لبخنده گرمی زد و گفت-تو دختره جسور و زرنگی هستی حتما از پشش
 برمیای!...
 لبخندی زدم
 من-امیدوارم...
 بلند شد و گفت-خب دیگه اواردمت اینجا که ببینی و باور کنی!!
 ادامه داد-اینم بدون که نصفه افرا دشون هم ایرانی بودند...
 چشماتش درشت و البته غمگین شدند
 سرگرد-الانم پاشو بریم یه جا باهم صحبت کنیم

ایستادم
 من-باشه بریم!!
 از اون مکانه نفرین شده اومدیم بیرون
 سوار ماشین شدیم
 من-مطمئننی شنودی چیزی....
 اومدم ادامه بدم که با نگاه مطمئن و پراز اعتماد به نفسه ویلیام ساکت شدم
 بالینکه امروز به خاطره اون صحنه های وحشتناک حالم گرفته شد ولی یه شیرینیه
 دیگه داشت
 اینکه برای اولین صدام زد
 (مهسا)
 چقد شنیدنه اسمم از زبونش قشنگ بود
 چقد حقیقت تلخه
 شنیده بودم میگفتن تلخه ولی همیشه عقیده داشتم که حقیقت گاهی شیرینه
 الان عقیده ام عوض شد
 هرچقدر هم شیرین باشه
 باز هم تلخی ای داره که حاله ادمو میگیره
 دلم از نامهربونی و بی وفاییه دنیا گرفت
 هموطن به هموطن
 دوست به دوست
 انسان به انسان
 زن به زن
 مرد به مرد
 خیانت میکنند
 بالین کاراشون اسمه انسان بودن رو خراب کردند
 نحس کردند
 نحس
 بعد از چند مین ماشین رو نگه داشت
 سرگرد-میخوای تو ماشین صحبت کنیم تا دیرتم نشه؟؟
 من-او هوم....
 مکثی کرد و برای چند لحظه نگام کرد
 سرگرد-از اینجا به بعد دیگه باید ماموریتو جدی بگیریم....
 حدودا یه ساعت در مورد ماموریت و نقشه امون صحبت کردیم و بعد ماشین رو
 روشن کرد و حرکت کرد
 پیاده شدم...
 خم شدم سمت پنجره

من-خب.... خدافظ
 سری تکون داد ولبخندی زد
 ویلیام-مواظبه خودت باش!! خداحافظت باشه...
 لبخندی زد-توام همین طور!!
 کمرم رو راست کردم و صاف ایستادم
 بوقی زد و رفت...
 سعی کردم احساسی که از حرفش وجودم رو پرکرد رو خفه کنم و برگشتم سمتی در
 با کلید درو باز کردم
 باقدم هاییه قوی شدم و لبخنده کم رنگم حیاط رو رد کردم و در رو بازکردم
 من-کلارا کلارا
 خدمتکار(کلارا)از تو اشپزخونه اومد بیرون با دیدنم لبخندی زد و گفت-سلام خانم با
 من امری دارید؟
 همونطور که به سمتی پله ها میرفتم پرسیدم-کسی زنگ نزد با من کاری داشته باشه؟
 کلارا-فقط ماریا خانم قرارتون رو یادآوری کردند
 چند لحظه روی پله ها مکثی کردم
 من-باشه ممنون میتونی به کارت برسی
 سری تکون داد و رفت
 به راهم ادامه دادم و وارده اتاقم شدم...
 نگاهی به ساعت انداختم
 یک ساعته دیگه وقت دارم
 دره کمد رو باز کردم
 اومم چی بپوشم؟؟؟
 یه لباسه رسمی!...

یه کت و دامن مشکیه تنگ از توکمد برداشتم و پوشیدم...
 کفشه مشکی رنگی هم پام کردم و ایندفعه موهام رو باز دورم ریختم
 لبخندی رو لب هام نشست
 اخه تاچه حد یه انسان میتونه خوشگل باشه؟؟؟؟
 ماشالله بنام اعتماد به نفسه خودمو
 از اتاق اومدم بیرون که همزمان صدای زنگ بلند شد...
 پس از اون هم ماریا طبقه معمول با سروصدا اومد تو
 اروم اروم از پله میومدم پایین...
 همونطور که داشت به دور و اطراف نگاه میکرد
 طبق معمول دنباله من میگشت...

همونطور هم حرف هم میزد-مگه بهت نگفتم هرچقدر قرار داری بذار برای بعد امروز یه قراره مهم داریم؟؟؟؟؟صب کن ببینم تو چرا نگهبانات رو دک کردی؟؟؟؟؟بازم که با ویلیام بیرون بودی؟؟؟؟؟نکنه شما دوتا.....
حرفشو قطع کردم

من-ماریا من اینجام!!...

و از پله ها فاصله گرفتم و روی اولین و نزدیک ترین میل نشستم
با دیدنم اومد سمتم و دوباره با غرغر نشست
ماریا-مگه نگفتم قرار هاتو کنسل کن؟

نیم لبخندی برای ماست مالی کردنه جریان زدم و گفتم-اره گفتم ولی ببخشید دیگه نشد
واجب بود!!

ماریا-عهه ویلیام واجب بود؟؟؟؟

من-چه زود خبرا بهت میرسه؟؟؟

ماریا-جوابه منو بده!!

من-چه جوابی؟؟؟خب کارم داشت دیگه

ماریا-چیکار؟؟؟

چشمامو یه دور چرخوندم و یه دروغی سر هم کردم

من-خودت که میدونی من و ویلیام توی ایران باهم همکار بودیم...خب پرسیدنه اینکه
حالمون چطوره یه کاره واجبه برامون...مخصوصا ما که ایرانی هستیم..

چه دروغی!!!!!!

ماریا-به هر حال من قانع نشدم پاشو بریم ماشین منتظره

پــــــــــــــــوف...

باهم بلند شدیم

ماریا-حالا چرا نگهبانات رو دک میکنی؟؟؟

چی بگم؟؟؟؟

چی؟؟؟؟

آهان.....

من-خب...خب.خودت که قضیه ی دوربین های خونه ی دل ارا رو یادت میاد

ومیدونی من خوشم نمیاد تو زندگیم سرک بکشند

ماریا آهانی گفت و باهم از ساختمان اومدیم بیرون

سوار ماشین شدیم و بعد از چند مین که من فقط به غرغر های ماری گوش میدادم

حرکت کردیم

من-باور کن متوجه شدم

ماریا-ببین منو....اگه این قرارو خراب کنی نابودمیشی!!!!!!

من-خب حداقل بگو طرف مقابلم کیه؟؟؟

ماریا مکثی کرد....

نگهبانی خوش امد گفت و درو باز کرد
 رستوران خیلی شیکی بود
 ماریا به سمت چپه رستوران حرکت کرد
 منم کنارش راه افتادم...
 نگاهم به یه خانم که پشت میز نشسته بود و دوتا نگهبان هم بالا سرش واساده بودن
 خوردو به نظرم خیلی آشنا اومد
 داشتم فکر میکردم کجا دیدمش که ماریا هم دقیقا به سمت همون رفت
 کنار میز ایستاد و منم کنارش ایستادم..
 با اومدنمون خانومه سرشو بالا گرفت و نگاهمون کرد
 این که زنه همین سر دسته بانده عکشو تو پرونده دیده بودمش
 ماریا-سلام مامان!!...
 سعی کردم تمامه خصوصیتی که ماریا گفته بود رو داشته باشم
 گرم و با لبخند روبهش سلام کردم
 من-سلام
 خانومه بدون اینکه بلند شه مغرور گفت-سلام بشینین!!...
 هر دو تامون نشستیم
 ماریا-خب مامان معرفی میکنم....
 دستشو سمت من گرفت
 ماریا-امیلی انورین
 و بعد دستشو سمت مامانش گرفت
 ماریا-مادره گلم اماندا جون
 لبخندی زد و با تردید دستمو بردم نزدیک-خوشبختم!
 نیمچه لبخندی زد و یه خورده به دستم نگاه کرد
 دستش رو با کمی مکث دستشو تو دستم گذاشت..
 اماندا-منم همین طور
 لبخند عمیق شد و دستشو فشار دادم
 دستامونو همزمان از هم جدا کردیم و من نگاهمو به ماریا دوختم
 چشمش درشت شده بود و به ما نگاه میکرد
 حرفی نزد و گذاشتم تا بعدا ازش بپرسم چه مرگش شده
 والا توقع ندارین که تو این موقعیت بپرسم چرا چشمات درشت شده؟؟؟؟
 اماندا-خب...تعریف تو خیلی شنیدم....ماریا میگفت فعالی و کارت عالیه
 لبخندی زد و نیم نگاهی به ماریا که یکمی خودشو جمع و جور کرده بود انداختم و
 بالبخند گفتم-ماریا به من لطف داره...
 اماندا یه نگاهه کوتاه به ساعته دوره مچش انداخت و بعد بلندشد

اماندا-خب قراره خوبی بود من کار دارم فعلا بای
 چشمم درشت شد
 من-به این زودی!!!!...
 بلندشدم...ماریا هم همین طور
 نیمچه لبخندی زد و بی حرف روشو برگردوند و رفت
 ماریا-بای مامان!!
 بعد از رفته اماندا نفسمو بلند فوت کردم و رو به ماریا گفتم-تازه سلام
 کردیما!!! چرا رفت؟؟؟؟
 ماریا باخیاله راحت لم داد
 ماریا-خصوصیاته مامانمه دیگه همیشه کار داره!!!
 ابرویی بالا انداختم
 پیف
 چه خصوصیاته گندی
 ماریا-پاشو...پاشو من باید برم کار دارم
 همونطور که با بی حوصلگی پا میشدم گفتم-تو که بدتر از مامانتی...
 باهم از رستوران بیرون اومدیم و سواره ماشین شدیم
 دلو زدم به دریا و با تردید گفتم-ماریا میخوام یه قضیه ای رو بهت بگم
 ماریا-فردا میام مفصل باهم میحرریم
 حرفی نزد...
 این یعنی خفه شو!!!!..
 منو رسوند و خودش رفت
 بالاخره فردا هم از راه رسید و ماریا اومد پیشم
 من-ماریا همیشه یه سوال بیرسم؟؟؟
 ماریا که انگار یکم امروز کسل و ناراحت بود با غمه تو صداش گفت-پیرس!!
 من-میگم....میگم تو با قاچاقه انسان موافقی؟؟؟
 ماریا خیره نگاهم کرد
 منم با جسارت و تحکمه همیشگیم خیره شدم تو چشمات
 بعد از اینکه نتونست از تو چشمام چیزی بخونه گفت-چرا این سوالو میپرسی؟؟؟
 نرم نگاهش کردم
 من-خب سواله دیگه خطور میکنه!..
 یکمی فکر کردو یه کمی با تردید نگاهم کرد ولی دمه اخر گفت-خب.....خب...نه!!!!
 نیمچه لبخندی زد
 من-پس چرا داری کمکشون میکنی؟؟؟؟؟توهم داری تو قاچاق هم دستی میکنی چه
 فرقی داره!!!

ماریا با هول گفت-نه....نه..نه من هیچ کارم من فقط گاهی اطرافیانم رو مجبور به
 اطاعته دستوراته بزرگ بزرگای باند میکنم...
 یکی از ابرو هام رفت بالا
 من-یعنی تو با قاچاق انسان مخالفی ولی در همین حال باهاشون همکاری میکنی؟؟
 ماریا قیافه ی در مونده ای به خودش گرفت و اومد حرفی بزنه....
 منم که منتظر خیره بودم بهش
 کم کم قیافه اش جدی شد
 ماریا-اولا همکاری من فرق داره...نامحسوسه....دوما من مجبورم....سوما به تو
 ربطی نداره و من وظیفه ندارم هیچ توضیحی بهت بدم
 دستامو جلو گرفتم که یعنی کافیه
 من-هی هی هی ماریا....من ازت بازجویی نکردم عزیزم!!!
 ساکت شد که ادامه دادم-ببخشید نمیدونستم ناراحت میشی...
 ماریا یکمی از قهوه اشو خورد و گفت-اما دیگه خسته شدم!!
 دستشو زیره چونش گذاشت-میدونی دلم میخواد بمیرم ولی اینکارو ادامه ندم..
 من-خب...چرا مخالفت نمیکنی؟
 ماریا با درموندگی نگام کرد
 ماریا-مخالفته من چه فایده داره کله خانوادم اعضاییه باندن....مخالفته من به ضررم
 تموم میشه
 من-چه جوری تو این راه کشیده شدی؟
 ماری که از سوالاتم کلافه شده بود گفت-از همون موقع که فهمیدم دارم زندگی
 میکنم...مامان و خواهرام منو وارده این بازی کردند..
 من-میشه بامن راحت باشی؟؟
 ماری-پس به نظرت چرا دارم اینارو بهت میگم!!!
 من-خب حالا....میخوای چیکار کنی؟؟؟
 ماریا-نمیدونم....فقط میخوام از این منجلا بپیام بیرون..
 سکوت کردم
 احساس میکنم الان زوده
 نباید بهش بگم فردا حتما قضیه رو باهاش درمیان میزارم
 وجدان-میتراسم...فعلا نگو
 من-اگه بگم راحت میشما!!!!
 وجدان-درک کن یهو ماموریت خراب میشه بدبخت میشم
 من-اره فعلا دست نگه میدارم تا ببینم کی موقعشه
 من-حالا بیخیال
 و بحثو عوض کردم
 خیلی توداره باید یه موقعیته خوب به دست بیارم و بکشمش سمته خودم

تا باهامون همکاری کنه
 کاره سختیه
 ممکنه بزنه زیره همه چی و تمومه ماموریت به باد بره
 بالاخره اونم عضوی از باند
 اون روزم گذشت و ماریا رفت...
 و ایـــــ هشت روزه دیگه بیشتر وقت ندارم
 امروز حتما بهش میگم
 نشست رو میل
 داد زدم-هیچ کسی پاشو تو اتاقم نذاره هیچ کس!!
 بعد رو به ماریا گفتم-ماری پاشو بیا کارت دارم..
 با تعجب نگام کرد که دستشو کشیدم
 من-فوریه!!
 کشیدمش دنباله خودم
 اونم باهام همراه شد
 از پله ها بالا رفتیم و وارده اتاقم شدیم
 بلافاصله رفت نشست رو تخت
 نگا عجب گش.....
 وجدان-خـــــاک چه بد دهن شدی!!!
 من-ماله فشاره کاره..
 سریع رو به روی ماریا ایستادم
 من-ماری...تو اتاقه من شنود هست؟؟؟؟؟؟
 ماریا به چهرم نگاهی عمیق انداخت و وقتی دید کاملا بحث جدیه و باید راست بگه
 گفت-خب...خب...نه
 من-راستشو بگو ماریا
 ماریا-راست میگم نیست
 نفسه عمیقی کشیدم
 من-اگه باشه هم من بدبخت میشم هم تو

 اینو الکی گفتم تا اگه هست بگه
 ماریا مطمئن گفت-نیست من مطمئنم
 مجبورم بهش اعتماد کنم
 دو قدم ازش فاصله گرفتم و نگاهمو برای لحظه تو اتاق چرخوندم
 دستمو دوره چونه ام گذاشتم...
 چند ثانیه گذشت
 و یهوئی دستمو برداشتم و محکم گفتم-من پلیسم!!.....

نگاهمو بهش دوختم
 دهنش که بر پایه حرفی باز شده بود بی حرکت موند و با چشمایه یکم درشت شده بهم
 خیره موند
 چند ثانیه گذشت که کم کم صدایه خنده اش بلند شد
 با تعجب نگاش کردم
 بیاح
 وجدان خانم تحویل بگیر من هی میگم این اسکوله اونوخ تو و انصاف بگیر نیست
 بیاح بیاح تحویل بگیرید
 هر لحظه صدای خندش بالا و بالاتر میرفت
 ویسی خدا این دیوونه شده
 من-چرا میخندی...میگم من پلیسم!!!
 خنده هاش عصبی بود...هیستریک
 وسطه خنده اش گفت-منم دکترم...بی مزه
 کم کم خنده اشو خوردو گفت-دیگه از این شوخیا نکن!!
 نفسمو با حرص فرستادم بیرون و یه دستمو زدم به کمرم
 من-ولی من شوخی نکردم...من پلیسم
 یهو ماریا جدی شد..
 ماریا-بگو که داری چرت میگی؟؟?
 سرمو به معنیه " نه "تکون دادم
 من-ولی کاملاً حقیقته....
 شمرده شمرده ادامه دادم- من....پ...ل...ی...س.....م

تند از سر جاش پاشد که به سمتش رفتم
 من-نه...نه...یه دقیقه بشین حرفمو کامل بزمن بعد هرکاری خواستی بکنی بکن...
 یکمی هولش دادم تا بشینه رو تخت
 ماریا-چی؟؟؟؟یعنی تمومه این مدت.....
 وسطه حرفش پریدم
 من-خواهش میکنم یه مین به حرفام گوش کن
 زورکی نشوندمش رو تخت و گفتم-خواهش میکنم فقط یه مین...من که
 پیشتم...هرکاری خواستی میتونی باهام بکنی...فقط به حرفام گوش کن
 حرفشو خورد و با عصبانیت خیره شد بهم
 نشستم کنارش رو تخت و دستشو گرفتم
 یه وخ فرار نکنه
 حالا تو این موقعیت خندم اومد از کارم
 نمیدونم چرا دستشو گرفتم

خندمو... استرسم خفه اش کرد

شروع کردم به حرف زدن-ببین ماریا من از کشوره ایران ماموریت پیدا کردم تا از این محموله ی بزرگی که میخواین بفرسین اطلاعات جمع کنم و جلوشو بگیرم...ماریا گوش کن و منطقی رفتار کن...

دستشو فشار دادم و ادامه دادم-دیر یا زود بانده شما دستگیر میشد...چه به دسته پلیس های ایرانی چه انگلیسی اما مهم محموله بود...به خاطره همین...من وارده باندتون شدم...اگه تو باهامون همکاری کنی از مجازاتت کم میشه..تازه تو که کاری نمیکردی...مامیتونیم تو دادگاه ثابت کنیم که تو بی گناهی...فقط باید باهامون همکاری کنی

مکئی کردم

اعصابینتش انگار کمتر شده بود

ادامه دادم-خودت هم که دیروز گفتی..بهتره یه انسان بمیره ولی همجنس و هموطنه خودشو نفرشه...مگه نه؟؟؟؟الان تو دو راه داری...یک اینکه باهامون همکاری کنی...دو اینکه همراه با هم بانديات دستگیر بشی...در هر صورت چه من تو این ماموریت سر به نیست بشم چه نشم شما دستگیر میشد...

ترس رو تو نگاهش حس کردم

من-الان تو میتونی هرکاری بامن بکنی...بری به بابات بگی..یا خودت بکشیم...یا هرکاره دیگه ای اما بدون که بالاخره باندتون نابود میشه...تو هر کدوم از زیر دست های افراده باندتون حدودا ده تا از همکارهای ما یا همین پلیس های انگلیسی هست...و اونقدر هم مدرک داریم که کله باندتونو دستگیر کنیم...اما مهم این محموله است...اگه همکاری کنی هم خودتو از این منجلاب میکشی بیرون هم هزاران دختر و پسره دیگه رو نجات میدی...

بعد از حرفام ساکت شدم و خیره شدم بهش

سکوت کرده بود

نگاهشو ازم گرفت و دوخت به یه نقطه ی که نمیدونم کجا بود

سکوتش طولانی شد که گفتم-هوم-؟؟؟؟نظرت چیه؟؟؟؟

یه دفعه دستشو از دستم کشید بیرون و بلندشد...

یکمی من من کرد ولی در اخر گفت-باید...باید...باید فکر کنم...فکر

بعد دوید به سمتی که دنبالش دویدم در همون حالت با استرس میگفتم-ماریا ما هشت روز بیشتر وقت نداریم...خواهش میکنم تا فردا فکراتو بکن...در ضمن سعی کن لگد نرنی به بخته خودت و هم بانديات چون تمومه پلیس ها و همکارایه من منتظرن تا من بهشون خبر بدم ماموریت خراب شده...که بریزن تو خونه هایه هم بانديات و همه رو دستگیر کنند...پس خواهش میکنم به کسی چیزی نگو...

پایینه پله ها ایستاد و برگشت طرفم و با عصبانیت گفت-اولا بانده ما اونقدری بزرگ هست که هرکدوم گم و گور بشند تا دستگیر نشند دوما تهدید نکن چون ما خودمون یه پا خلاصیم
او هوع

ادامه داد-سوما باید فکر کنم چون خودمم از این بازی خسته شدم!!
و ازم دور شد و رفت به سمتی در

با اینکه میدونستم این حرفا رو زده که سرش بی کلاه نمونه ولی بازم از همون جا داد زدم-اره حق باتو عه ولی من حرفامو زدم...فکراتو بکن حرفامو شنید و بعد از زد بیرون...
یه نفس عمیق کشیدم و دستمو فرو کردم لایه موهام
کاش اتفاقه بدی نیفته
خدایا نذار اتفاقی بیفته...

آبه دهنمو قورت دادم و با دو رفتم سمتی اشپزخونه
نشستم پشتی میز و به خدمتکار گفتم یه لیوان اب بهم بده
وای خودمو کشتم تا اینقد حرف زدما
از استرس مردم..

خدمتکار لیوانو گرفت سمتم و منم لیوانو با سرعت کشیدم و تمامه محتویاته لیوان که همون اب بود رو خوردم
لیوانو کوبیدم رو میز و نگاهمو با شومی دوختم به میز
به فارسی گفتم-تو باید همکاری کنی...باید
با لبخنده موزی و پر استرسم از پشتی میز بلند شدم و به سمتی پله ها رفتم
از پله بالا رفتم و وارده اتاقم شدم
روی تخت نشستم و به تمامه حرفایی که بهش زدم فکر کردم که بینشون چرت و پرت نگفته باشم تا برداشته بدی کنه
بعد از کلی فکر دراز کشیدم رو تخت و چشمامو بستم
عجب روزه پر استرسی بود

..

صبح روز بعد...

با صدایه وحشتناکه کوبیده شدن در به دیوار بیدار شدم!!-
با ترس یهویی بلند شدم و با چشمای گشاد شدم به اطرافم نگاه کردم
ماریا نفس نفس میزد و تو چارچوبه در ایستاده بود
از رو تخت اومدم پایین

من-چیشده؟؟؟؟

تا اومدم به سمتش برم.....

دوید سمتم..
 ماریا-اره اره اره من باهاتون همکاری میکنم!!!!!!...
 چشمش صد برار گشاد تر شد
 نه به دیروزش نه به امروزش
 من-چی؟؟؟؟!!!!!!
 ماریا اومد و دستامو گرفت
 ماریا-اره درست شنیدی من...من...تصمیم گرفتم همکاری کنم باهاتون!!...
 دهن دیگه برام نمونده بود
 فک کنم سیصد هزار متر باز شده بود و وارده زمین شد
 دوباره پرسیدم-چی؟؟؟؟
 ماریا کلافه شد و دستامو ول کرد
 نشست رو تخت...
 ماریا-من میخوام از این بازی خلاص شم!!!...شاید این کارم باعث نابودیه خانواده ام
 بشه...اما باعثه نجاته هزاران انسانه دیگه میشه!!!
 سعی کردم تعجبمو پنهان کنم
 لامصب شناس بهمون رو کرد!!...
 ای جانم!
 من-یعنی واقعا میخوای باهامون همکاری کنی؟؟؟؟!!
 ماریا مکثی کرد..
 اروم سرشو تکون داد و گفت-اوهوم...میخوام نجات پیدا کنم...اما به یه شرط...
 نشستم کنارش رو تخت
 من-چه شرطی؟؟؟
 ماریا-اینکه...اینکه بی گناهییم ثابت بشه!!
 تو دلم بهش پوزخند زدم
 یعنی خاک اصلا انگار عشق و محبت سرش نمیشه...دوتاخواهر و مادر و پدرشو
 به درک میفرسه خودشو نجات میده!!
 من آگه سرم بره بازم ننه بابامو نجات میدم
 این دیگه کیه؟؟؟؟
 ماریا-میدونم به چی فکر میکنی
 با تعجب بهش نگاه کردم که گفت-اعضای خانواده ام حقشونه .. آگه مجازات
 بشن...حقشونه...ولی حقه من این نیست..که به زور مجبورم کنن و به زور باهاشون
 همکاری کنم و در آخر هم مجازات بشم
 دستمو رو دستش گذاشتم و الکی الکی قیافه ی ناراحتی به خودم گرفتم وگرنه تو دلم
 عروسی بود اونم چه عروسی

من-درکت میکنم...
 بعد به فارسی گفتم-به قوله ایرانی ها..اش نخورده و دهن سوخته
 ماریا-چی؟؟؟چیزی گفتی؟؟؟
 من-نه مهم نیست...میگم ماریا جوابت قطعیه دیگه؟؟؟؟
 ماریا-اره...این تنها راهیه که دارم
 لبخندی مهمونه لب هام شد و با تمامه سادگیم ماریا رو کشیدم تو بغلم و سفت فشارش
 دادم
 من-ممنون...ممنونم ماریا تو کمکه بزرگی بهمون کردی....هم به ما هم به خودت
 ماریا-من دقیقا باید چیکار کنم؟؟؟
 خیلی مشتاق بودم زودتر بهش بگم اما فشاره دسشویی رو نداشت
 من-فعلا تو برو بیرون من آماده بشم...میشینیم مفصل باهم حرف میزنیم
 ماریا سرشو تکون و بلند شد
 اروم از اتاق بیرون رفت
 منم با سرعت بلند شدم و رفتم سرویس بهداشتی
 همون دسشویییه خودمون..
 سعی کردم کارهامو تا حده ممکن زود انجام بدم
 از سرویس اومدم بیرون..
 هول هولکی لباسه خوابمو با یه لباسه راحتی عوض کردم و از اتاق پریدم بیرون
 با حالته دو از پله ها رفتم پایین در همون حالتد داد میزدم-ماری...ماریا کجایی!؟
 صدای ماریا از اشپزخونه بلند شد-اینجام...تو اشپزخونه
 تند رفتم تو اشپزخونه
 نشسته بود رو صندلیه پشته میز
 منم نشستم رو صندلیه کناریش و مشتاقانه گفتم-چپشده که این تصمیمو گرفتی؟؟؟؟
 یکمی مشکوک میزد
 انگار به زور میخواد باهام همکاری کنه
 به خاطره همین قبلش گفتم-از کجا باید مطمئن باشم که تو به کسی چیزی نگفتی و اینا
 همش یه نقشه نباشه؟؟؟؟
 چند لحظه نگام کرد ولی بعد از پشت میز بلند شد و گفت-باشه پس آگه اینجوری فکر
 میکنی بهتر خودتون پرونده اتونو ببرین جلو.....بدونه کمکه من
 اومد بره که دستشو گرفتم
 ولی برگشتم سمت خدمتکارا
 من-همتون برید بیرون
 خدمتکار که از اشپزخونه رفتن بیرون رو به ماریا گفتم-خیله خب...خیله خب....اما
 تو باید بدونی یه پلیس همیشه به هر چیزی مشکوکه...یه مدرکی برای اثباته حرفت رو
 کن

ماریا نشست رو صندلی و با عصبانیت گفت-میگم نگفتم یعنی نگفتم... دیوونه بابام تا بفهمه یکی از اعضای گروهش پلیسه بی معطلی میاد کارشو میسازه... نمیاد که نقشه بکشه پلیسا رو بندازه تو تله که....

سرمو تکون دادم

من-اینم حرفیه..

یکم مکث کردم و بعد رو به ماریا گفتم-حالا چی شد که این تصمیمو گرفتی؟؟؟؟

ماریا با غم نگاهم کرد

ماری-به خاطره هموطنام....همجنسام....خانواده ام

من-داری بهترین کارو میکنی....من بهت قول میدم که بی گناهییت رو ثابت کنم

ماریا-شاید بدترین

قیافم یه لحظه درهم شد و دماغ چینه وحشتناکی گرفت و یه چیز یو داد زد

"خاک تو سرت"

من-نه عزیزم من مطمئنم بهترین کارو میکنی

دستمو گذاشتم رو شونش و ادامه دادم-اول بزار صبحونه بخوریم بعد باهم صحبت

میکنیم

ماریا سرشو تکون داد

منم بلافاصله داد زدم-میتونین بیاین به کارتون برسین

خدمتکارا مجددا اومدن تو آشپزخونه و به کارشون رسیدند

بعد از صبحونه خوردنه هول هولکیه

از آشپزخونه خارج شدیم و نشستیم تو نشیمن

من-خب ببین اولین کاری که باید بکنی اینه که هر چی دوربین و شنود تو این خونه

هست رو برداری و غیره فعال کنی

ماریا-خیالت راحت من همون اول همه رو برداشتم...چون میدونستم که دوست نداری

کسی حریمه خصوصیت رو زیره نظر بگیره...منم به نظرت احترام گذاشتم

من-ممنون...خب دومین کار اینه که هرچی نگهبان و جاسوس برام گذاشتی رو کنسل

میکنی تا من ارتباطه راحتی با بقیه ی همکارهام داشته باشم..

ماری-اینم حله

ادامه دادم-سومین کاری که از همه مهم تره....

مکثی کردم

با نگاهه مرموزم گفتم-تمامه اطلاعاتی که داری و در آینده خواهی داشت از محموله

ای که قراره بفرستن رو به من گزارش بدی..و تک تک کارهاشونو زیره نظر داشته

باشی...حله؟؟؟

یکمی نگاهم کرد

بعد گفتم-من خانواده امو دوست دارم....میترسم...

من-اگه میخوای نجات پیدا کنی دوره خانواده اتو خط بکش!!...
 ماریا که نگاهش غم گرفته بود
 با بغض گفت-سعیه خودمو میکنم
 من-ببین ماریا...تو نباید به خاطره خانواده ات عذاب وجدان داشته باشی..اتفاقا باید به
 خودت افتخار کنی که جوته هزاران نفرو با این کارت نجات دادی

ماریا مته گاو سرشو تکون داد
 البته ببخشیدا اخه از این حرکتش به شدت بدم اومد
 خو گاوووو مگه زبون نداری؟
 من-خب عزیزم برو یه محیطه اروم و افکارتو منظم کن...با خودت راه بیا...فقط
 یادت باشه هشت روز بیشتر برامون فرصت نمونده...زودتر خبرشو بهم بده
 بلندشد و لبخندی زورکی زد
 من-ماریا نگهبانایی رو که برام گذاشتی رو دک کن میخوام برم پیشه همکارام
 ماریا-باشه فعلا بای
 به احترامش بلند شدم-بای
 و باهم به سمته در رفتیم
 من-حالا کجا میخوای بری؟؟؟
 ماریا-میرم یه محیطه باز تا یکمی فکر کنم
 من-بهت پیشنهاد میکنم بری پارکه(.....)اونجا واقعا مکانه خوبیه...من یه بار رفتم...
 ماریا-بهش فکر میکنم بای
 تا رفت بیرون و درو بست
 دویدم به سمته تلفن و شماره ی سرگرد رو گرفتم..تو دومین بوق برداشت
 به فارسی شروع کردم به حرف زدن-سلام ویلی من باهات صحبت کردم باهامون
 همکاری میکنه همین الان از خونه رفت...بهش گفتم بره پارکه(.....)چن تا از بچه
 ها رو بفرست دنبالش
 از اونجایی که ممکن بود که تلفنمون کنترل بشه رمزی حرف میزد
 اونم چند ثانیه سکوت کرد بعد گفت-اوکی...گرفتم...بای
 و قطع کرد نفسه عمیقی کشیدم و لبخندی زدم...
 چقد مخش خوب کار میکنه ها

اروم اروم از پله ها بالا رفتم و وارده اتاقم شدم
 یه لباسه مناسب پوشیدم و بعد از برداشتنه لوازمه واجبه از اتاق زدم بیرون
 به سمته تلفن رفتم و شماره ی سرگرد رو گرفتم
 بعده یه بوق جواب داد
 نگا چه منتظره ها...همیشه زود جواب میده...

معلوم نیست منتظره کی هست!!

همون طور که مشتاقه شنیدنه صداش بودم به فارسی گفتم-الو سلام...چیشد؟؟؟
با صدای بم و مردونه ی آرامش بخشه همیشگیش گفتم-سلام..بچه ها چن نفرو
فرستادن دنبالش...مشکوک نمیزد؟؟؟؟ که بخواد دورمون بزنه؟؟؟
من-نه عادی بود حالا شما برای محض احتیاط براش محافظ بزارین ببینیم چی
میشه....

مکثی کردم و بعد گفتم-فعلا باید برم
سرگرد-..خدافظ
من-خدافظ

همون طور که داشتم مکالمون رو یه باره دیگه تو ذهنم حلاجی میکردم به سرعت به
سمته در دویدم
از ساختمان خارج شدم...
دستمو جلوی تاکسی گرفتم
یکمی اومد جلوتر و ایستاد..
سوار شدم..

من-سلام برید به این ادرس(.....)
راننده هم مته خودم به انگلیسی گفت-چشم

-سی مین بعد-

من-خب جناب معتمد حالا نقشه چیه؟؟؟

سرهنگ شکوهی از اونور پرید وسط و گفت-شبی که جشن برگزار میشه...جلوی
محموله رو میگیریم....همزمان هم افرادی که در جشن حضور دارن....این فرصتی
عالیه....اینکه میتونیم هم محموله رو نگه داریم هم اعضاییه باند رو دستگیر کنیم!!!
بابا-شبه قبل از فرستادن محموله به پنج نفری که آموزش دادی ردياب و شنود وصل
میکنیم و یه راهه ارتباطه مستقیم باهاشون درست میکنیم تا باهاشون در ارتباط
باشیم..شماهم مجهز به ردياب و شنود و اسلحه و..... میشید و توی جشن شرکت
میکنید..از بینه کسایی که توی باند نفوذ کردند...شما و سرگرد امیر راد طبقه شرایط
گزارش میدید که ما چه موقعی وارده کار بشیم

من- اوهوم فکره خوبیه فقط جز به جزش خطرناکه...باید خیلی مواظب باشیم
بابا سرشو تکون داد

برای چن لحظه ساکت شد

ولی بعد از نیم مین گفت-خب نوبته شماست...گزارشه این چند وقت رو کامل توضیح
بدین

نفسه عمیقی کشیدم و یکمی رو صندلی جابه جا شدم

من-من طبقه دستوری که بهم دادند

تمامه هفتاد پنج نفر رو جوری که خواستند آموزش دادم و اما از بینه این هفتادوپنج نفر... پنج نفره قابله اعتماد رو انتخاب کردم و تاجاهایی که باهامون همکاری کنند برایشون از موقعیتمون توضیح دادم و در عرضه این چند وقت کاملا آموزششون دادم... الان این پنج نفر آماده اند برای روزه نهایی....

مکثی کردم و به قیافه هاشون یه نگاه انداختم
ببین از الان دارم بهتون میگم خواننده های محترم.... بعد از جمله ای که الان میخوام بگم تا سه بیشتر نشمرده صدایه همشون بلند میشه و تعجب میکنن اونم چه تعجبی

من-دومین نکته ی خوب هم اینه که ماریا... فرزند سومه "محموده اجنبی" یا همون "ویلیام بوهلن" سردسته ی باند... راضی شده باهامون همکاری کنه....
تو دلم شمردم
یک....

دو....
یهو صداهاشون بلند شد و با تعجب هر کی یه حرفی میزد
بالاخره قلقله خوابید و صدای بابا فقط بلند موند-ولی این جز نقشه نبود...
پریدم بینه حرفش-ولی به پیش بردنه نقشه کمکه خیلی بزرگی میکنه
بابا-به هر حال قرارمون این نبود
آخره جملش بود که صدایی توجه همه رو به خودش جلب کرد
عه این اینجا چیکار میکنه

با دیدنش استرس گرفتم
د لامصب چرا هر وخ قیافه نحستو میبینم اینجوری میشم؟؟؟؟
"ویلیام هاردر"

یا همون "سرگرد امیر راد" کنار در ایستاده بود

سرگرد-من بهشون گفتم که این کارو انجام بدن!!!
چشمام درشت شد

این عاق پلیسه چی برا خودش بلغور میکنه؟؟؟؟؟؟؟؟
من از همون اولش به فکره این نقشه بودم
وجدان-جونه عمت!!!

من-جونه تو که میخوام سر به تنت نباشه...

وجدان-برو من تو رو میشناسم!!

بحث با وجدانو کنار گذاشتم و نظاره گره صحنه شدم
عجب صحنه ای

بابا-این چه کاری بود سرگرد؟؟؟؟ممکنه ماموریت لو بره....

چند قدم اومد نزدیک تر و پشتته میز ایستاد
 اروم خم شد و دستاشو رو میز گذاشت
 نیم نگاهی کوتاه به منه منتظره بدبخت انداخت و بعد رو به بابا گفت-بله ممکن
 بود!!!! اما الان نیست!!!!..با این کار ما تونستیم راهه ارتباطمون رو با شما باز
 کنیم...در ضمن ریگی توی کفشه ماریا نیست...مطمئنا الان ترسیده و نمیدونه چیکار
 باید بکنه....

از نگاهش یه لحظه داغ شدم
 ولی فقط یه لحظه

بحث جدی شده بود و ممکن بود هر لحظه سرگرد تو در دسر بیفته
 یه حسی از رو صندلی بلندم کرد و مجبورم کرد از سرگرد دفاع کنم
 من-حالا کاریه که شده راهه پس نداریم!! اولاً باید ببینیم ماریا به پدرش چیزی میگه
 یا نه!!؟؟قبل از اینکه چیزی بگه ما میتونیم بیاریمش اینجا و باهاش جوری صحبت
 کنیم تا مجبور شه باهامون همکاری کنه
 به همشون نگاه کردم انگار مردد بودن
 نگاهم به نگاهه سرگرد خورد
 اه- لعنتی اینجوری نگام نکن
 چقد چشاش حرص میده- باز مشکیه مشکیه شدن
 نگاهموازش گرفتم و به بقیه دوختم
 چن دقیقه ای فکر کردن
 و بعد بحثه طولانیه دیگه ای هم راه افتاد و من مجبور شدم حسابی دهنمو
 کف کفی کنم

اخ ببخشید منظورم این بود که دهنم حسابی کف کرد
 بالاخره راضی شدن و ما دهنمونو بستیم
 به ساعت نگاه کردم

پوف

۴ساعته من اینجا دارم فک میزنم
 ازشون بعد از اینکه هزار تا سفارش خوردم خدافظی کردم و از مجتمعه همکاران
 زدم بیرون

(ببخشید دیگه نمیدونستم اسمه چی روش بزارم)

کنار خیابون ایستادم

یه تاکسی نگه داشت....

سوار شدم و ادرس رو دادم

...

بالاخره بعد از نیم ساعت رسیدم

دکمه رو زدم و منتظر موندم..

در با صدای تیک باز شد و من وارده حیاط شدم
 بعد از طی کردنه فاصله دره حیاط تا دره ورودیه خونه... ایستادم جلوی در که درباز
 شد و خدمتکاری خوش اومد گفت
 وارد شدم و پالتومو در اواردم
 من-سلام... من خیلی گشتمه غذا آماده اس؟؟؟
 و یه نگاه به خدمتکار انداختم
 عه

این چقد مته بزه!!!!
 خخخخخخ قیافش مته بز میمونه
 با دیدنه فک و چشماش و... کلا اجزای صورتش خندم گرفت...
 به زور جلوی خندمو گرفتم
 خدمتکار-بله خانوم!!!
 من-تو خدمتکاره جدیدی؟
 خدمتکار-بله خانوم!!!
 بالاخره نتونستم خندمو نگه دارم و مته همیشه که خندم میگیره یه قه قهه کوتاه اما
 با صدای بلــــند سر دادم و گفتم-خوش اومدی!!!
 بعدم با لبخندی که رو لبم بود ازش دور شدم

-هشت روز بعد-

...

...

جلوی آینه ایستادم
 استرس کله وجودمو گرفته بود
 خدایا خودت بخیر بگذرون
 تا یک ساعته دیگه جشن شروع میشه
 از هشت روز پیش تا الان یه سره دارم کار میکنم....
 تو این هشت روز خفن دهنم سرویس شد
 والا ادم باید رک باشه!!!
 ماریا بالاخره ناز و نوزشو کنار گذاشت و تو این هشت روز کله اطلاعات رو گذاشت
 کفه دسته ما

دیروز محموله ارسال شد
 و حدودا تا یک ساعته دیگه دمه مرزن و مامور های ما از دو روز قبل منتظرشونن
 تا جلوی محموله رو بگیرن
 از بین هفتاد نفر.... پنج نفری که انتخاب کردم جز به جز اتفاقاتی که میوفته رو برامون
 گزارش میدن

امشب تمامه اعضایه باند از کوچیک به بزرگشون تو جشن حضور دارن
دستم روی دندونم کشیدم
چقد درد میکنه
دیروز توی دندونم ردياب کار گذاشتند

انگشتر و گرنبندی که توشون دوربين کار گذاشته شده بود رو از روی ميز برداشتم
و انگشتر رو دستم کردم و گردنبند هم دوره گردنم بستم
لبخندی زدم
اونم چه لبخندی بیشتر شبیه گریه بود
از بس استرس دارم
دستم پشته الماسه گردنبند بردم و دکمه ی فعال شده دوبین رو زدم
دکمه ی انگشتر رو هم زدم
برای احتمالات جلوی صورتم گرفتمش و دستمو روی شنودی که توی گوشم بود
گذاشتم و گفتم-تصویر واضحه؟؟؟
صدای ستوان خادمی پیچید تو گوشم-بله سروان...
موهام رو روی گوشم ریختم
جوری که شنوده کوچولوی تو گوشم پیدا نباشه
نگاهی به سر تا پام انداختم
یه لباسه حریر سورمه ای رنگی که پشتش بلند بود....
دامنش از پشت تا نوکه پاهام میرسید ولی جلوش حداقل تا بالای زانو بود....
جنسش از حریر و استینایه حریرش تا ارنج میرسید پوشیده بودم
کفش هایی ام که پوشیده بودم؛ جنس و رنگش مثله لباسم بود و پاشنه هاش ده سانتی بود
موهام نصفش رو گل درست کرده بودم
(بودم) که نه (بودند) ارایشگرا
از وسطه گله موهام یه دسته ای از موهام زده بود بیرون و به سمت چپه سرم و ریخته
بود

خودم دستور داده بودم
چون میخواستم شنوده توی گوشم پیدا نباشه
(زیاد توصیف نمیکنم تا از بحثمون دور نشیم)
پالتوم رو برداشتم و پوشیدم
اروم از اتاق اومدم بیرون
استرسه ماموریت هر لحظه بیشتر بهم غلبه میکرد
از پله ها اومدم پایین
خدمتکاری پرید جلوم
خدمتکار- ماریا خانوم تشریف اواردن

سری تکون دادم و راه افتادم به سمتہ در
 سعی کردم استرسمو خفه کنم
 قدم هامو محکم برداشتم
 درو باز کردم و از خونہ بیرون زدم
 ماریا کنارہ ماشین ایستاده بود و نگاهش خیره به در بود
 با دیدنم تکیہ اشو از ماشین گرفت
 از ہمین فاصلہ استرسو میشد تو چشاش خوند
 با قدم های محکم و بلندم خودمو بهش رسوندم
 رو به روش ایستادم
 من-سلام...خوبی؟؟
 ماریا-سلام...نه اصلا...
 پوفی کشیدم و برخلافہ ذهنیاتم گفتم-ماریا استرس نداشته باش...همہ چی طبقہ نقشہ
 پیش میرہ...من مطمئنم...
 ماریا لبخندی پر استرس زد
 سرشو تکون داد و همون طور کہ سوار ماشین میشد گفتم-سعی میکنم!!
 سوار شد
 منم ماشینو دور زدم...درو باز کردم و نشستم
 رو به رانندہ
 من-حدودا تا چند دقیقه ی دیگہ میرسیم؟؟؟
 رانندہ-دقیق...بیست دقیقه!!
 او هومی گفتم و رو به ماریا گفتم-ماریا...این رانندہ ات قابله اعتمادہ؟؟؟
 به رانندہ اش اشاره کردم
 ماریا همون طور کہ سعی میکرد اروم باشہ گفتم-ارہ...تا الان کہ وفادارم موندہ!!
 نیمچہ لبخندی زد...
 دیگہ تا الان استرسم خیلی کمتر شدہ بود
 دستم رو گذاشتم رو شنود و دکمہ اشو فشار دادم
 باز ہم اعتماد نکردم و باصدای اروم کہ انگار دارم با خودم صحبت میکنم شروع بہ
 گزارش کردم
 من-عملیات آغاز شد...تکرار میکنم عملیات آغاز شد!!! تا بیست دقیقه ی دیگہ در
 موقعیت قرار میگیریم....
 ساکت شدم کہ صدای سرگرد پیچید تو گوشم-عملیات آغاز شد من در موقعیت مستقر
 شدم..
 لبخندی خود بہ خود رو لب هام نقش بست
 صداس گرمہ....هیچ استرسی ندارہ....

بعد از چند ثانیه لبخندم کم کم محو شد و به بیرون از پنجره خیره شدم....
 حدودا ده دقیقه ای گذشته بود که صدای ماریا بلند شد-امیلی
 برگشتم طرفش
 من-بله؟؟؟

ماریا-اسمه واقعیت چیه؟؟؟
 چشمام یکمی درشت شد
 من-چطور؟؟؟

ماریا-همین طوری..میخوام بدونم!
 یکمی ابرو هام رفت بالا
 -خر خودتی-

با این حال نداشتم وجدانم دخالت کنه و بر خلافه دستوره عقم اسممو گفتم-مهسا!!

با گفته اسم سر شو تکیه داد به پنجره
 ماریا-معنیه اسمت چیه؟؟؟
 لبه پایینیم یکمی اومد جلو
 با تعجب خیره بهش گفتم-نمیدونم!!!
 چه سوالا که نمپرسه!!!!

بی ربط به بحثمون گفتم-شاید اخرین باری باشه که داریم باهم حرف میزنیم!!!
 من-چرا اینقد میترسی؟؟؟
 ماریا-نمیدونم دلشوره دارم
 من-چیزی نمیشه.... باور کن!
 خودمم به حرفه خودم ایمان نداشتم
 دیگه تا اخره مسیر حرفی بینمون رد و بدل نشد
 تا اینکه راننده بوقی زد و وارده باغی شد
 بعد از چن ثانیه ی کوتاه
 ماشین ایستاد

راننده پیاده شد و دره سمت ماریا رو باز کرد
 اول ماریا بعد من پیاده شدیم....
 ادامه ی لباسمو گرفتم بالا تا کتیف نشه
 چقدم که برام مهمه
 نگاهمو از لباسم گرفتم و به رو به روم دوختم
 یه عمارته زیبا وبزرگ رو به رومون بود
 از پنجره ها کاملا پیدا بود داخل چه خبره

فضای خونه تاریک بود ولی با چراغ های رنگی که همش در حال حرکت بودند کمی نور گرفته بود
 دست از نگاه کردن کشیدم و به همراه ماریا راه افتادم به سمت عمارت
 کناره دره بزرگه چوبیه ورودی چهار تا نگهبان ایستاده بودند
 با دیدنه ماریا خم شدن و با احترام خوش آمد گفتن
 حالا تو این موقعیته حساس خندم گرفت
 من اینجا واقعا نقشه یه بوقو داشتم...
 خندمو خوردم...
 نگهبان درو باز کرد
 یهو صدایه بـــــومب بـــــومب بـــــومب اهنگ از داخل به بیرون راه پیدا کرد
 که باعث شد اخمام یکمی بره توهم
 د خو مگه مجبورین خودتونو کر کنین؟؟؟؟
 ماریا وارد شد

منم پشته سرش همونطور که سعی میکردم عادی رفتار کنم و نارضایتیمو از صدای
 بلند اهنگ نشون ندنم
 وارد شدم..
 داخل هم خدمتکار هایی ایستاده بودند و خوش آمد میگفتن
 بازم با دیدنه ماریا خم شدن و احترام گذاشتن
 ماریا پالتوی نازکشو در اوارد و داد دسته خدمتکار
 منم پالتوی بلندمو در اواردم
 هوا اونقدر سرد نیست واقعا
 من چون عادت نداشتم به پوشیدنه همچین لباس هایی توی کوچه و خیابون پالتو پوشیدم
 دیگه نمیدونم این ماریا چرا پالتو پوشیده!!!
 افکارمو کنار زدم و پالتومو سمت خدمتکار گرفتم

خدمتکار هم پالتو رو از دستم گرفت
 نزدیکه ماریا شدم..
 با هم از میانه جمعیت رد شدیم
 اوه چقد شلوغه
 اینجا مثلا جشنه؟؟؟
 به پارتی گفته زکی!!!
 خو البته جشنه این خارجکیا همون پارتیه دیگه..
 ماریا به سمت پله ها رفت

منم که خودتون میدونین دنبالش راه افتادم..
وقتی کامل از پله ها رفتیم بالا
وارده یه راهرو شد
به سمت اولین اتاق رفت و وارد شدم
منم وارد شدم و درو بستم
یکمی از بلندیه صدا کم تر شد
بلافاصله به اطرافم خیره شدم
من-ماریا اینجا دوربین داره؟؟؟
ماریا-نه این اتاق یه جورایی اتاقه پرووه
نشست رو تخت
کاملا پیدا بود کلافه است!!!...
خیلی نامحسوس دستمو گذاشتم روی شنوده توی گوشم و دکمه اشو فشار دادم
به هر حال نباید اعتماد کنم
زیره لب زمزمه کردم-من مستقر شدم!!..
رفتم جلوی آینه و موهامو مرتب تر کردم که شنود پیدا نباشه
انگشتر و گردنبنده رو هم دوباره تنظیم کردم
یه نگاهه کلی به خودم انداختم
برگشتم به ماریا که ارنجه دستاشو گذاشته بود رو رونه پاش و تکیه داده بود بهشون
خیره شدم
یه لباسه جیغ قرمزه براق پوشیده بود و موهاشو دورش ریخته بود
دختره خوش هیكل و خوشگلیه
قدشم بلنده...من تا ابرو هامم
کوتوله ام دیگه...
من-خب من آماده ام بریم!!
ماریا سرشو از رو دستاش بلند کرد و گفت-کی؟؟؟ کی میریزین تو؟؟؟
ابرو هام پرید بالا و چونه ام تو رفت و لبام جلو اومدن
(دقیقا قیافه امو تو ذهنتون تجسم کنین...خخخخ)
من-خب...خب...حداقل یک ساعت یا چهل دقیقه ی دیگه...
ماریا-من چی میشم؟؟؟
قیافه ام به حالته قبلی برگشت
به سمتش رفتم و کنارش رو تخت نشستم
دستم رو شونش گذاشتم
من-ماریا...توام دستگیر میشی!!!!..اما مطمئن باش بی گناهیته ثابت میشه!!...
چهره اش هیچ حالتی به خودش نگرفت ولی در عوض بلند شد وگفت-امیدوارم!!!..
منم ایستادم..

لبخندی مصنوعی زد و برگشت سمتی در
 باهم از اتاق بیرون اومدیم..
 با پایین اومدنمون از پله ها خیلی ناگهانی اهنگ قطع شد و لامپ ها روشن شدند
 بلافاصله صدای اعتراضه مهمان ها بلند شد
 ای حناق
 همون طور که سعی میکردم چشمامو به نور عادت بدم
 به پیرمرده کت و شلواری که روی سکوی ارکستر ایستاده بود خیره شدم
 خودشه.....
 (محمود اجنبی_ ملقب به ویلیام بوهلن)
 بالاخره دیدمش.....
 دوست دارم دندوناشو تو دهنش خورد کنم
 همه این بدبختیا زیره سره این مشنگه!...
 صدای نحسش تو کله فضا پیچید
 محمود-سلام و خوش امد میگم به تمامیه مهمان های عزیز....همونطور که میدونید
 این جشن به مناسبتیه موفقیتیمونه...موفقیته که بعد از سه ماه تلاش بی وقفه به دست
 آوردیم و شادیه ما وقتی تکمیل میشه که تا بیست دقیقه ی دیگه خبری به من داده
 میشه....
 هه هه خوندی بابو
 باش تا خبرش برسه...
 لبخنده شومی رو لب هام نقش بست
 محمود-خوش باشین...
 لامپ ها خاموش شد و صدای اهنگ بلند و وحشتناک باز پیچید توی فضا
 به سختی همون طور که دسته ماریا تو دستم بود از میونه جمعیت رد شدم و طبقه
 قرارمون به سمت گوشه خالیه سالن رفتم
 ایستادم کنار دیوار و توی شنود گفتم-من در موقعیتیم...تکرار میکنم من در موقعیتیه
 اصلی هستم...!!
 با گفته این حرف انگشترمو سمتی مهمان ها گرفتم تا از همه فیلم گرفته بشه
 بااینکه بقیه ی بچه ها هم مثله من انگشتره مجهز به دوربین دارن ولی خب من باید به
 وظیفه ام عمل کنم
 از تک تکشون تا جایی که میتونستم تصویری جمع کردم
 تا مبادا وقتی زمانش رسید و همه رو دستگیر کردیم کسی فرار کنه و ما نتونیم
 شناسایی و پیداش کنیم
 دست از فیلم گرفتن برداشتم و به اطرافم خیره شدم
 از هر طرف (بچه هایه نفوذی=همکارهای پلیسه ایرانی)به سمتم اومدند
 در همون حال که سلام علیک میکردم دنباله سرگرد راد می گشتم

بالاخره از بینه جمعیت دیدمش. به سمت موقعتمون میومد
 با دیدنش لبخندی رو لبام اومد و یه حسی کله بدنمو گرفت..
 چقد خوشگل و جذاب شده... تهه دلم لرزید
 سعی کردم حواسمو جمع کنم
 لبخندمو جمع کردم و با جدیت خیره شدم بهش
 بالاخره رسید بهمون
 حدودا سی نفر به بالا بودیم
 سرگرد اومد حرفی بزنه که سروان مرادی از بینه جمعیت با سر و صدا اومد سمتمون
 اونقدر ذوق داشت
 با دیدنش چشمام درشت و با لبخند خیره شدم بهش.. صاف اومد سمت من و تو
 آغوشش گرفتم.. خبری ازش نبود تو این چند وقت
 من به بابا هم گزارش داده بودم

اروم تو گوشش زمزمه-کجا بودی تو؟

ازم جدا شد برای یه لحظه چشماش اشکی شد ولی دوباره به حالت خودش برگشت و
 گفت-نمیدونی چی کشیدم سروان!!!! هزار بار مردمو زنده شدم..
 نگاهم نگران شد
 من-تو... تو.....

اومدم ادامه ی حرفمو بزنم که سروان مرادی گفت-بعد از ماموریت همه چیو
 میگم... فقط اونقدر بدون که سالم!!
 نفس عمیقی کشیدم...

با صدای سرگرد راد همه به طرفش برگشتیم
 رو به هممون سلام و خسته نباشی گفت و شروع کرد به دسته بندی افراد
 هیچکسی حواسش به ما نبود و میرقصیدن و توی حاله خودشون بودند
 سرگرد راد-خب..... تمامه افراد.... همون طور که میدونید در طبقه ی بالا در تمامه
 اتاق ها زیره تشکه تخت هاشون اسلحه جاسازی شده همه اسلحه ها رو بردارید و
 وقتی زمانش رسید توی راهرو پخش بشین و از بالا تمامه افرادی که در جشن حضور
 دارند رو نشونه بگیرین!!

به بالای سرم نگاه کردم
 وقتی از پله ها بالا میریم یه راهرویه گرد که دور تا دوره سالنه زیره پامونه است و
 یه جورایی از بالا میتونیم از هر منطقه ای از راهرو پایین رو نشونه بگیریم و دیده
 کامل به پایین داشته باشیم

سرگرد به ساعتش نگاه کرد و گفت-تا ده مینه دیگه زمان دارید برید و اسلحه ها رو
 بردارین.... همه پخش بشین!!

با گفته آخره جملش هممون پخش شدیم
دستمو با عجله روی شونه ی ماریا گذاشتم و با اون دستم ادامه ی لباسم رو گرفتم با
داد برای اینکه صدامو بشنوه گفتم-سعی نکن فرار کنی...بی حرکت بمون تا دستگیر
شی!!!!.اگه مقاومت کنی مجرم شناخته میشی!!..مراقبه خودت باش..
با عجله دسته سروان مرادی رو کشیدم و به سمت پله ها رفتم

تند تند پله ها رو بالا رفتیم
وارد یکی از اتاق های خالی شدم
اگه توی تخت ها اسلحه جاسازی شده پس دوربینی ام در کار نیست
دویدم سمت تخت و زیر و روش کردم
اسلحه ای سمت چپ تخت جاسازی شده بود
ورش داشتم و جاسازیش کردم توی لباسم
سروان مرادی هم همین طور
باهم خیلی عادی از اتاق اومدیم بیرون
پشته نرده ها ایستادم
دستمو گذاشتم روی گوشم
من-دستور انجام شد!..
بعد از صدای من صدای چندین نفر از بچه ها هم پیچید توی گوشم که اعلامه انجامه
دستور میدادند
سروان کنارم ایستاد
من-چه بلایی سرت اومده این چند وقت؟؟?
تو چشمام خیره شدو گفت-بدترین لحظاته عمرمو گذروندم...خیلی بد بود خیلی
دهنمو باز کردم که حرفی بزنم ولی صدایی توی گوشم پیچید-همه از ساختمان خارج
شید!!!!!!..تکرار میکنم از ساختمان خارج شید!!!!!!..ماموریت لو رفته!!!!!!

چشمام درشت و با حیرت خیره شدم تو چشمایه سروان مرادی
صدای بلند اهنگ قطع شد
لامپ ها روشن شدند
صدای بلند مردی پیچید توی فضا و سعی کرد بقیه ی مهمان ها رو اروم کنه
تو این فرصت دسته سروان مرادی رو کشیدم
من-فرار کن ماموریت لو رفته!!!!.اگه من نتونستم فرار کنم تو خودتو نجات بده
با اتمامه جمله ام صدای مرد دوباره پیچید - پلیسه...فرار کنید...
از اون بین یکی داد زد-امیلی رو پیدا کنید...اون پلیسه
بعد از این جمله صدایه مهمونا رفت هوا
کشان کشان بردمش توی اتاق

بی توجه به سوال های پی در پی اش به سمت پنجره حرکت کردم
 پنجره رو باز کردم
 من-وقته زیادی نداریم برو پایین
 به پنجره اشاره کردم
 سروان یعنی چی؟؟؟؟
 هولش دادم
 من-بهت میگم فرار کن....این یه دستوره!!
 با این جملم پاهاش رو از پنجره رد کرد و با مهارت از پنجره بیرون پرید
 صدای مردی اومد-همه رو از ساختمان خارج کنید
 و بعد هم صدای قدم هایی که به اتاق نزدیک میشد
 برای فرار دیر نبود ولی من هدف داشتم...سریع پنجره رو بستم و برگشتم سمت
 در...همزمان در کوبیده شد به دیوار
 و چند تا نگهبان یا بهتر بگم نوچه وارده اتاق شدند
 با چشمای درشت خیره شدم بهشون
 اومدند نزدیک
 صدایه سرگرد پیچید تو گوشم-نقشه کنسل شد!!!..همه بیاین بیرون!!!..بقیه اش با ما
 نیست..
 این یعنی اینکه پلیس های انگلیسی وارده ماجرا میشند
 سه تاییشون اومدن نزدیکم که سریع دویدم سمت اولی و یه لگده محکم کوبیدم روی
 سینش
 پرت شد روی دومین نفر و هر دو افتادند زمین
 سومی اومد سمتم و با خشم بازمو گرفت و کشید به سمت در
 با اون یکی دستم یه مشتته سفت زدم توی دلش و وقتی خم شد...بازمو کشیدم و با تمامه
 سرعتم دویدم به سمت در...
 دامنم از پشت کشیده شد ولی بی توجه فرار کردم
 از اتاق پریدم بیرون...
 نگهبان ها همچنان با داد و فریاد دنبال میدویدند..
 همونطور که با سرعت می دویدم از پله ها پایین دستمو روی گوشم گذاشتم
 من-چرا وارده ساختمان نمیشید؟؟؟؟
 به سرعت از پله ها اومدم پایین
 مهمان ها همه به طرفی فرار میکردند و معلوم نبود چی به چیه
 صدای داد سرگرد تو گوشم پیچید-سروان معتمد از ساختمان خارج
 شو
 با دادی که زد یه لحظه نفسم گرفت

من-سرگرد من گیر افتادم!!!..چرا وارده ساختمان نمی شید؟؟؟؟
 ویلیام-نیروی انگلیس در حاله نفوذ اند
 همون موقع کلی مامور از در و دیوار ریختند تو
 صدای جیغه کر کننده ی مهمان ها اعصابمو خورد میکرد
 بین جمعیت گم شدم...به اطرافم نگاه کردم
 من واسه ی هدفم از پنجره نپریدم بیرون
 محمود خان کجایی؟؟؟؟

چشمامو ریز کردم و به اطرافم با دقت نگاه کردم
 چند نفری از اون وره سالن از پله ها بالا میرفتند
 اوناهاش

دویدم به سمته اونوره سالن
 از بینه جمعیت به سختی گذشتم
 پلیس ها کم کم کله فضا رو گرفته بودند
 بازوم توسطه یه پلیس کشیده شد
 من-سروان معتمد هستم...

با گفته این حرف بی توجه به اینکه باور میکنه یا نه
 بازومو کشیدم و بازم به سمته پله ها رفتم
 چند تا پلیس جلومو گرفتن که به زور دست به سرشون کردم
 به همراهه چند پلیسه دیگه از پله رفتیم بالا
 داد زدم-بهتره تسلیم شید!!!..

وارده اتاقی شده بودند
 در رو با شدت باز کردم و وارد شدم
 دو تا ماموره دیگه هم پشته سرم وارد شدند
 در کماله تعجب دره کمد باز بود و تک به تک داشتند وارده کمد میشدند
 فک کنم راه مخفی بود
 با دیدنشون داد زدم-بگیرینشون!!!

مامور به سمتشون دویدند ولی سه تا نگهبان های باند باهاشون در گیر شدند
 در اخرین لحظه دویدم سمته محمود که ضربه ای سفتی پشته گردنم خورد و درده بدی
 پیچید توی سر و گردنم..

سرم گیج رفت و سیاهی ای از گوشه و کناره ی چشم هام؛دیدم رو احاطه کرد

با سر درده شدیدی..

اروم چشمامو باز کردم

دیدم تار بود...چندین بار چشمامو باز و بسته کردم تا بتونم اطرافمو ببینم

کم کم تصویر واضح شد
 روی یه صندلیه چوبی نشونده بودم و با طنابی دستامو پشته صندلی بسته بودند
 و بدنم رو هم با طنابی سه لایه و کلفت به صندلی بسته بودند
 پاهامو تکون دادم
 خدارو شکر پاهام باز بودند
 سرم وحشتناک درد میکرد
 توی یه اتاقه تاریک بودم که هیچ وسیله ای داخلش نبود به جز یه صندلیه چوبی که
 منو روش نشونده بودند
 آبه دهنمو قورت دادم
 سعی کردم دستامو باز کنم
 اما فایده ای نداشت!!
 اونقد سفت بسته بودند که یه سانت تکون نمیخورد
 همون لباسه جشن تنم بود..
 در حاله تلاش بودم که صدای قطع و وصل شدنه شنوده توی گوشم پیچید
 با شنیدنش یه نوره امید تویه وجودم دمید
 سرمو اواردم پایین و اروم و پچ پچ مانند توی میکروفنه کوچیکه گوشه ی لباس گفتم-
 سروان معتمد هستم صدامو دارین؟؟؟؟
 بازم صدای قطع و وصل شدنه شنود.....
 با کلافگی تلاش کردم دستمو باز کنم
 تا دکمه ی شنود رو نزنم ارتباطی بر قرار نمیشه
 کم کم قدرتمو بیشتر کردم
 طناب رو با نوکه انگشتم فشار دادم به سمته پایین
 تا پایینه مچم رسیده بود که یهو دره اهنی کوبیده شد به دیوار
 سرم پایین بود هنوز...
 دست از تقلا برداشتم و نقش بازی کردم که انگار هنوز بیهوشم و سرمو اویزون
 انداختم
 صدایه قدم های محکمی که بهم نزدیک میشد ترس رو تو وجودم انداخت..
 هیچ حرکتی نمیکردم...

صدایه قدم هاش روی یک قدمیم متوقف شد..
 هر چقدر هم که قوی باشم و قدرته مبارزه داشته باشم ولی یه چیز اجازه ی ترسیدن
 رو بهم میده
 "مونث بودم"
 من یه دخترم.... اجازه ی ترسیدن دارم
 صدای قدم هایه دیگه ای هم اومد و کناره اولین نفر قطع شد

لایه چشمامو باز کردم
 دو جفت کفشه مردونه رو به روم بودند
 مجددا چشمامو بستم...
 که یه دفعه با پاشیده شدن آبه سردی روم سرمو اواردم بالا...
 هینی کشیدم..
 سرمو تکون دادم تا اب از سر و صورتم بریزه
 چشمامو باز کردم
 محمود اجنبی و دیوید(پیزوری) رو به روم ایستاده بودند
 صدایه محمود خنده ی عصبیه محمود بلند شد و قاه قاه کنان توی فضای اتاق قدم برداشت
 خیلی نامحسوس شروع کردم به تقلا کردن تا دستام رو باز کنم
 خنده اش یهویی قطع شد و برگشت سمت من
 نگاهش طولانی شد که کلافه با صدای بلند گفتم-هان؟؟؟چیه؟؟؟
 از جسارتم جا خورد ولی کم نیاوارد و اومد سمتم
 با خشم دستشو بالا برد و محکم کوبید تو صورتم
 سرم به سمت راست پرت شد
 اخ...
 به خاطر خیس بودن صورتم...به شدت دردم گرفت
 صدای بلندش پیچید توی فضا-خفه شو دختره ی ه*ر*ز*ه
 با مکثی کوتاه دوباره سرمو اواردم بالا و نگاهم رو با چاشنی ای از نفرت بهش دوختم..

با عصبانیت بیشتر سعی کردم طنابه دوره دستمو باز کنم
 من-ه*ر*ز*ه دخترایه بی شرفتن...درست مثله باباشون...
 رگ پیشونیش زد بیرون..کم کم گه های قرمز چشم هاش رو احاطه کرد...

با عصبانیت و محکم دستش بالا رفت و مجددا یکی دیگه کوبید تو صورتم
 سگ تو روحت...

ایندفعه جاری شدن قطره ی خون رواز گوشه ی لبم حس کردم
 این دفع سرمو به شدت بردم بالا
 من-چیه؟؟؟به مزاجت نساخته از یه دختر رو دست بخوری؟؟؟
 عصبانی شدو به سمت حمله اوارد که دیوید از پشت نگاهش داشت
 دیوید-قربان اینو بزارید به عهده ی من.... خودم آدمش میکنم!!
 پوزخنده پرصدایی زدم

محمود-تورودست میزنی به من؟؟؟؟تویه فسقلی؟؟؟؟بدبختت میکنم
پوزخندم پررنگ تر شد-فعلا که تو بدبخت شدی!!پلیس گروگان گرفتی???
قهقهی عصبی زدم
من-منتظرتم!!!....
همون لحظه یکی از دستام از توی طناب ازاد شد...

دستمو به همون حالت نگه داشتم...
لبخنده محوی رو لب هام نقش بست..اما خیلی زود از بین رفت
محمود عصبانی برگشت و از اتاق رفت بیرون
دیوید با لبخنده شومی خیره شد به بدنم
تمامه وجودم رو نفرت گرفت...یا چشمایی که نفرت توش موج میزد خیره شدم بهش
یه قدم اوامد نزدیک تر
دیوید-خب...خانوم کوچولویه ما پلیس از آب دراومد...یه به میبینم که کارتم خوب بوده
و جلویه محموله رو گرفتین....
با پایانه جملش گل از گلم شکفت...
ابروهام رفت بالا و لبخندی رو لب هام نشست
زیره لب زمزمه وار گفتم-پس با موفقیت انجام شده....
دیوید بی توجه به زمزمه ام گفت-نفسی تازه کن...من میرم اما میام...و ایندفعه باید پا
توی دنیایه زنانت بزاری دختر خانوم
با شنیدنه جمله اش یخ زدم..
دقیقا چیزی که ازش میترسیدم!!!....
دیوید هم رفت بیرون
حالم بد شد...
بغض گلومو گرفت
بلافاصله دستی که از طناب ازاد شده بود رو ؛ روی گوشم گذاشتم و دکمه ی شنود رو
زدم
نزدیکه میکروفن اروم گفتم-سروان مهسا معتمد با شما صحبت میکنه...صدامو دارید؟
بلافاصله صدایه سرگرد راد پیچید-سروان معتمد...موقعیتتون رو گزارش کنید!!!...
من- من دزدیده شدم...توسطه دیوید و محموده اجنبی...دقیق نمیدونم کجام
سرگرد-هنوز هم ردیاب رو دارین؟
من-بله توی دندونم جاسازی شده...
سرگرد-اسلحه چی؟؟؟سلاحی چیزی همراهتون ندارین؟؟؟
یهو یاده اسلحه ای که پشته کمرم بود افتادم
چشمام درشت
و یه دفعه بلند خندیدم

من-چرا...چرا...دارم
 مکثی کردم و خیلی اروم و زمزمه وار گفتم-سرگرد کمکم کنید...
 سرگرد-ردتو زدیم...تا حدودانیم ساعته دیگه یه تیمه مبارز برای نجات و دستگیریه
 محمود و دارو دستش میفرستیم...سعی کن پاسخو باشی!!!
 خواستم چیزی بگم که در باز شد..
 دستمو پشت سرم قایم کردم...
 جوری تظاهر کردم که یعنی دستم هنوز بستع اس
 جسیکا به همراهه آنا و مادرش اومدند داخل
 همشون کلافه بودند..
 این از حرکاتشون کاملا پیدا بود پس اینا هم دستگیر نشدند
 اهــــه پس این نیرو های انگلیس کیا رو دستگیر کرده؟؟؟؟
 صد رحمت به نیرو های خودمون
 باصدایه عصبی و پر از خشمه آماندا از افکارم پرت شدم بیرون
 آماندا-یه سواله خیلی فنی؟؟؟
 منتظر بهش خیره شدم..
 دکمه ی شنود هنوز فعال بود و سرگرد صدامونو میشنید
 صداش دوباره بلند شد-تو واقعا پیشه خودت فکر کردی من کسی رو که محموله امو
 به باد داده رو به همین آسونی ول میکنم و در میرم؟؟؟
 یکی از ابرو هام رفت بالا و پوزخندی رو لبم نشست
 آماندا ولی با آرامش اومد نزدیک تر و ایستاد رو به روم
 آماندا-خودت با پای خودت اومدی تو هچل...با اومدنت دنبالمون کارمونو راحت تر
 کردی!!!
 نفسه عمیقی کشید و گفت-خیلی دلم میخواست خودم به حسابت برسم ولی دیوید
 خیلی بهتر میدونه باهات چیکار کنه....
 آبه دهنمو قورت دادم ولی با جسارت همون طور خیره بهش موندم
 خیلی خونسرد برگشت و به سمت من رفت
 آماندا-دختر ابقیه اش باشما!...
 از اتاق خارج شد..
 نگاهمو به جسیکا و آنا دوختم
 آنا بلافاصله که در بسته شد دوید سمت من و یه سیلیه محــــکم کوبید روی جای
 سیلیه قبلی که توسطه پدرش خورده بودم
 صورتم به شدت به سمت مخالف پرت شد
 خیلی اروم فقط گفتم-آخ
 با خشم رفت عقب ایستاد و گفت-همون اولم میدونستم یه کاسه ای زیره نیم کاسه
 اته!!-

دوباره به سرعت اومد طرفم و دستشو لایه موهایه جلوی سرم برد و به طرفه عقب کشیدشون

همون طور که سرم به سمت عقب هدایت شده بود فقط گفتم میتونی هر بلایی که خواسی سرم بیاری... فقط داری نشون میدی که داری میسوزی... من سوزوندمت...

با این حرفم دستشو کشید عقب و صاف ایستاد

آنا- لعنت بهت لعنت بهت

بعد هم با خشم از اتاق رفت بیرون

کناره لبم بدجور میسوخت

به جسیکا خیره شدم

همون طوری تکیه به دیوار داده بود و نگاهم میکرد

من-هان؟؟؟ توام بیا بزن چرا منتظری؟؟؟؟

تکیه اشو از دیوار برداشت و با آرامش به سمت اومد

رو بهم خم شد... نگاهشو توی اجزای صورتم چرخوند و موهامو کنار زد... دستشو به سمت گوشم برد

وای نه شنود

شنود رو درآورد

یکی از دستاشو گذاشت رو دسته ی صندلی و خم شد به سمت

شنود رو گرفت جلوی صورتم

جسیکا-دیگه چی با خودت داری؟؟؟؟

آبه دهنمو خیلی نامحسوس قورت دادم و هیچی نگفتم

..

بر عکسه تصورم شنود رو دوباره سر جای قبلم

و صاف ایستاد

با تعجب نگاهش کردم که دوباره خم شد و کناره گوشم گفت-ازت میگذرم... هرکاری

میخوای بکنی بکن!!!... فک کنم تا چند ساعته دیگه ما از انگلیس خارج بشیم... البته

فکر هم نمیکنم موفق بشیم!!..

پوزخندی زد و به سمت در رفت در همون حالت گفت-میدونستم تهش گیر میفتیم... من

منتظرم بهشون بگو زود بیان!!

در کمال حیرت من از اتاق بیرون رفت

برای لحظه ای همون طور با تعجب به در خیره موندم!!..

ولی سریع از اون حالت در اومدم و دستمو گذاشتم رو شنود

من-سرگرد.. تا چن ساعته دیگه محمود و دارو دسته اش از انگلیس خارج میشند.. نقشه

چی؟؟؟

سرگرد-ما تا بیست دقیقه ی دیگه میرسیم....سعی کن از اون اتاق فرار کنی..
 من-اطاعت میشه!..
 کمی مکث کرد ولی بعد صداش اروم تر شد و گفت-مواظبه خودتون باشید سروان
 از لحن گرم و حرفش تعجب کردم....
 نگاهم رو زمین خیره موند....
 بعد از ثانیه ای به خودم اومدم جواب دادم
 من-چشم سرگرد!..
 دکمه ی شنود رو زدم
 دستمو بردم پشته صندلی و تظاهر کردم هنوز دستم بسته اس
 پنج دقیقه ای بی حرکت و موندم و نقشه کشیدم
 بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم
 و داد زدم-هی؟؟کسی اونجا هست
 جوابی نیومد!..
 بلند تر داد زدم-هی باشم!..
 صدای پایه کسی اومد و بعد دره اهنی با تاخیر باز شد
 هیكله گنده ی مردی توی چهارچوبه در نمایان شد
 مرد-هان؟؟؟چته؟؟؟
 به فارسی گفتم-درده بچته بیشراف
 ولی بلافاصله به انگلیسی ادامه دادم-بیا جلو کارت دارم..
 پوزخندی زد وگفت-چه مرگته؟؟؟
 من-یه موجودی داره روی گردنم راه میره بیا ورش دار
 با کمی مکث قدمی برداشت..
 بی حرف منتظر شدم تا بیاد..توی یه قدمیم که ایستاد
 توی یه حرکت ناگهانی پامو بلند کردم و گلاب به روتون کوبیدم توی جایه ناموسیش
 بلند داد زد و خم شد،جایه ضربه رو گرفت
 منم توی این فرصت دستامو کناره های صندلی گذاشتم و به همراهه خودم صندلی رو
 بلند کردم
 (هنوز بدنم با طناب به صندلی بسته بود و فقط تونسته بودم دستمو باز کنم)
 پشتمو بهش کردم و پریدم روی هوا...
 صندلی رو روی کمرش خورد کردم
 جوری که خودمم همراهه صندلی روی کمرش کوبیده شدم
 این یارو هم دوباره چنان نعره ای زد که برای یه لحظه گوشم سوت زد
 قل خوردم و کناره خورده های صندلی و مرد روی زمین افتادم
 حالا جدا از همه یه تیکه از چوبه صندلی توی کمرم فرو رفت وحشتناک درد
 گرفت

اخ..

به سختی با اون دامنه بلند و کفش های پاشنه ده سانتی از روی زمین پاشدم
مرد از ضربه ام بیهوش شده بود
با پاشنه ی کفشم دوباره کوبیدم پشته گردنش
به فارسی و از روی حرص گفتم-یادبگیر هیچ وقت به هیچ بنی بشری اعتماد نکنی
طنابای دورم رو باز کردم و به سمت در حرکت کردم..
اروم از اتاق بیرون اومدم بیرون
رو به روم یه راهروی تاریک و بلند بود
نفسه عمیقی کشیدم و قدمی برداشتم...
صدای کفشم پیچید توی راهرو
زیر لب-ای تـف
با حرص کفشامو در اواردم و پابرهنه به راهم ادامه دادم..

از راهرو گذشتم و خیلی اروم دره آهنیه بزرگه رو به روم رو باز کردم...
سرکی کشیدم...
خب انگار این شانسه بنده ایندفعه خواب بوده یا جایی کار داشته نتوسته بیاد اینجا گند
بشه
وارد یه سالنه بزرگ که دور تا دورش کافه های نوشیدنی و...چیده شده بودن شدم..
انتهایه دامنه لباسم همراه با خودم روی زمین حرکت میکرد و صدایه خیلی آرامش
دهنده ای ایجاد میشد
دستمو گذاشتم رو شنوده روی گوشم
من- سرگرد... موقعیتم رو تغییر دادم
سرگرد-خوبه... ما ساختمان رو محاصره کردیم...تا دو مین دیگه نفوذ میکنیم
من-تفهیمه سرگرد!..
دکمه ی شنود رو زدم و با قدم های محکم و بی صدام طوله سالن رو گذروندم
کنار سالن یه راه باریکه دیگه بود
اروم اروم قدم برداشتم صدای آشنایی توی کله فضا پیچیده بود...
صدای کسی که بلند بلند حرف میزد و یه جورایی داشت از کسی پیشه فرده مقابلهش
گله میکرد
سرکی کشیدم و سعی کردم صاحبه صدارو پیدا کنم
تَهه راهرو ختم میشد به یه سالنه دور تا دور مبله و شیک
نه به اون اتاقه درب و داغون که منو انداخته بودن توش نه به این محیطه شیک و
ناناز که خودشون تلپ شدن توش

اروم کناره دیوار ایستادم و بازم سرک کشیدم

نگهبان و بقیه هم پشت سرش رفتن
وقتی از امن بودنه سالن مطمئن شدم با قدم های اروم و محکم خودمو به مبل ها
رسوندم و نشستم پشته یه مبله تک نفره
دستمو روی شنود گذاشتم..
من-سرگرد موقعیتم رو عوض کردم اما امن نیست شما نفوذ کردید؟
سرگرد-ما وارده ساختمان شدیم...سعی کنید موقعیتتون امن باشه
من-اما....
سرگرد-این یه دستوره سروان!
با کمی مکث
من-چشم قربان!!-
الان انگیزش از این دستوراته خشن اما در عین حال مهربون چیه؟؟؟
نه واقعا چیه؟؟؟
خو بیشور نمیگی من قلبم ضعیفه؟؟؟
نمیگی من بی جنبه ام؟؟؟؟
نمیگی من عاشقم؟؟؟
وجدان-خو بسه دیگه خیلی هندی شد
من-تا دو ثانیه ی دیگه پارازیت و جول و پلاستو جمع کردی رفتی که جمع کردی و
رفتی نکردی و نرفتی خودم جمعشون میکنم و میبرمت..
وجدان-اوه چه جمله ی سنگینی دوباره با بی حوصلگی برگشتم سمت راهروی
باریک اما...
اما صدایی سر جام میخکوبم کرد-سرجات بایست!!..
ایستادم اما برنگشتم
صدای قدم هایی که بهم نزدیک میشد موجب شد با ترس آبه دهنمو قورت بدم
-دستاتو بیر بالا و خیلی اروم برگرد سمت من
همون کاری که گفت رو انجام دادم
اول از همه نگاهم روی اسلحه ای نزدیک به خودم که هدفش من بودم افتاد
اروم اروم نگاهمو بردم بالاتر
ناخون های ظریف و لاک زده ی یه زن
کم کم نگاهمو از دستش گرفتم
به صورتش نگاه کردم
ویکتوریا!!!!!!!
ابروهام بالا رفت
من-ویکتوریا؟؟؟
اخماش تو هم بود و با دقت نگاهم میکرد
بعد از چند ثانیه با تعجب گفت-سروان!!!!....

بلافاصله اسلحه اشو اوارد پایین...
 پاشو کوبید روی زمین
 (به معنای احترام)
 ویکتوریا-سروان موقعیتمون امن نیست!!!!
 بعد هم به سمتم اومد و توی یه قدم ایستاد
 من-موقعیته شما هنوز لو نرفته؟؟؟
 ویکتوریا-نه من و چند تا نفوذیه دیگه هنوز لو نرفتیم!!...
 ویکتوریا-بیاین سروان..باید موقعیتمونو تغییر بدیم
 باهم به سمت دری که دیوید ازش خارج شد رفتیم...
 چند قدم بر نداشته بودیم که کم کم صدای شلیک های پی در پی بلند شد
 خیلی یه دفعه ای بود به خاطر همین با تعجب دستمو گذاشتم رو گوشم
 من-سرگرد...شروع کردین؟؟؟؟!!!!
 چند لحظه ای فقط صدای اسلحه و ترق تروق توی گوشم میچید
 اما بالاخره صدای سرگرد همونطور که نفس نفس میزد بلند شد- عملیات دستگیری
 شروع شده...ما:توی موقعیت چهار هستیم...
 (موقعیت چهار یعنی طبقه ی همکف)
 اخر جمله اش که رسید صدای تیراندازی قطع شد
 اروم زمزمه کرد-از ساختمان خارج بشید
 بلافاصله صدایی از پشت سرم اومد
 صدای عصبانی و داد مانده دیوید-سرجاتون با ایستید..
 ایستادیم و هر دو برگشتیم سمتش
 این دفعه نترسیدم چون دیگه پلیسا نفوذ کرده بودند
 دیوید-به به ویکتوریا...توام جزوشونی نه؟؟؟
 اومد نزدیک
 دیوید-همکار اتون تک به تک در حال دستگیریه افرادمون!!!
 این جمله رو با کلافگی گفت و یهو سرشو بلند کرد و داد زد-حالا که راهی برام
 نمونه میخوام حسابمو باهات تصویه کنم
 اومد نزدیک تر و رو به روی ویکتوریا ایستاد
 خیلی ملایم نگاهش کرد و اروم زمزمه کرد-احمق...من واقعا دوستت داشتم...
 پوزخندی نشست رو لبم
 دستم روی کمرم نشست و اروم اسلحه ی رو حس کرد
 حواسم رفت پی دستم
 که در یه حرکت خیلی ناگهانی

وقتی دید ویکتوریا اسلحه داره و حرکتی نمیکنه و کاملا جذب حرفاش شده اسلحه ای
از پشت کمرش در اوارد و کوبید روی گردنه ویکتوریا
همزمان پاشو اوارد بالا و کوبید توی دله من
تلوتلو خوردمو افتادم روی زمین
اونقد این حرکت ناگهانی بود که نه من و نه ویکتوریا فرصت هیچ کاری رو پیدا
نکردیم
ویکتوریا پرت شد روی زمین و فک کنم بیهوش شد
چشممو دوختم به دیوید اروم بلند شدم
من-نه انگار یادت رفته!!! یادت رفته؟؟؟؟!! من یه پلیسم..آموزش دیدم؟! بخوام همینجا
دخلتو میارم
یه قدم به سمتش رفتم
بازم صدای تیراندازی و جیغ و فریاد بلند شد
بی توجه گفتم-تو که کارت ساخته اس چرا جرمتو سنگین تر میکنی؟؟؟
دیوید کلافه تر شد
وگفت-من که همنجوریشم اعدام بیخه گوشمه دیگه چه جرمم سنگین بشه چه نشه فرقی
برام نداره...مهم اینه که انتقاممو ازت بگیر!..
پوزخندی زدم

حیف که اجازه ی شلیک ندارم وگرنه خلاصت میکردم
(به خاطر قوانین)

با یه تصمیم ناگهانی پشتمو بهش کردم دویدم
وجدان-خاعک این همه پز دادی اخرشم فرار؟؟؟
من-خفه

همون موقع شلیک کرد...اما بهم نخورد
خدا حکمتتو شکر

سریع از راهرو دویدم بیرون و وارده یه سالنه دیگه شدم
صدای وایسا وایسا گفتنش با صدای دویدنمون قاطی شده بود
همونطور که میدویدم به پشته سرم نگاه کردم
خیلی ازم فاصله داشت

ناسلامتی آموزش دیده ام
بازم شلیک کرد و باز هم دقیقا از بیخه گوشم رد شد و خورد روی دیواره کنارم
دره رو به روم که رو به سرعت باز کردم و وارد شدم
عه اینجا که اوضاعش بدتره

افزاده باند و همکارهای من پشته مبل ها سنگر گرفته بودند و به هم شلیک میکردند

برعکس سالن های قبلی این یکی خیلی بزرگتر بود و کلی وسیله هم داخلش چیده بودند

این انالیز کردن هام با یه نگاهه کوتاه انجام شد
تا وارد شدم دویدم به سمته مبلی که پلیس ها پشتش سنگر گرفته بودند
چند قدم مونده بهشون برسم که سرمو خم کردم و دستامو رو زمین گذاشتم و یه قل خوردم

(همون پشتکه خودمون)

کناره سربازی روی دو زانو نشستم و بلافاصله اسلحه ام رو از پشته کمرم در آوردم
و به سمت در نشونه گرفتم

دیوید خان همین که بیای تو خلاصت میکنم

سربازه کنارم داد زد-سروان شماييد؟؟

نیم نگاهي بهش کردم و با داد به فارسی گفتم-اجازه ی شلیک داریم؟؟؟

اونم مثله خودم داد زد-اره...سرگرد اجازه رو صادر کردند

همون موقع در تا نیمه باز شد

سریع شلیک کردم!!

خورد روی بازوی دیوید که با دیدن وضعیت میخواست مجددا درو ببندد

به عقب پرت شد و در محکم کوبیده شد روی هم...مهم نیست!!

ساختمان محاصره شده و تا وقتی تمام افراده باند دستگیر نشند هیچ کسی حقه بیرون

رفتن از ساختمان رو نداره و نمیتونه که داشته باشه

توی همون هیروی ویری و شلوغی داد زدم-پیزوریه احمق!!

همچنان در حال تیر اندازی بودند

اروم و با کمري خم شده و از پشته سربازها حرکت کردم و رفتم جلو...

همه ی سرباز ها پشت به من ، پشت مبل ها درحاله تیر اندازی بودند

بدبخت مبل نابود شدن

نگاهی دقیق انداختم و از بینشون سرگرد راد رو پیدا کردم

سرعتمو بیشتر کردم

کنارش قرار گرفتم

لامصب چقد فرمش بهش میاد

نگا منو تو این موقعیت به چیا که فکر نمیکنم

کنارش روی پنجه پاهام تکیه داده بودم و خم شده به سمتش قرار گرفتم و داد زدم-

سرگرد!!!..

سرشو به سمتم برگردوند

با دیدنم سریع دستاش رو جمع کرد و پشت به مبل نشست و تکیه اشو به مبل داد

بلافاصله یکی از اسلحه هاش رو رها کرد و مچه دسته منم گرفت و کشید سمته

خودش

از حرکتش چشمام درشت شد
اونقد با شتاب این حرکت رو انجام داد که زانو هام با شتاب روی زمین کوبیده شد و
سوخت
دیگه نمیدونم روی زمین چی بود که اینجوری پاهام سوختن
حالا جدا از اینا آرنجه دستم روی سمت چپه سینش فرود اومد و پیشونیم کوبیده شد
وسطه سینش
سینه ام که ماشالله
سیکس یکم که داره
تازه ضد گلوله هم که داره
پیشونیم داغون شد
فک کنم یه ثانیه بیشتر توی این حالت نموندیم
چون بلافاصله سرمو اواردم بالا و چشمای گرد شده ام تو چشماش نگاه کردم
اومدم چیزی بگم که زودتر به حرف اومد
سرگردتو چرا اینجایی!!!!!!
وجدان-وا!!!!!!خو کجا باشم!!!!!!
من-ولش کن بابا خوله
عاقا اومدم یه حرفی بزنم ولی این وجدانه لامصب نداشت
وجدان-یه نگاه به وضعیتتون بنداز...خجالتم خوب چیزیه...پاشو..پاشو...حیثیتمو
بردی!!
با اون یکی دستم روی سینه اش فشار آواردم تا بتونم از روش بلند شم
خودمو جمع و جور کردم و کنارش خمیده نشستم
مچم هنوز توی دستش بود
دستمو کشیدم که سفت تر گرفتش و با اخم گفت-گفتم شما چرا هنوز
اینجایی????????
من-خب پس کجا باشم????
سرگرد-مگه دستور خارج شدن از ساختمانو بهتون ندادم????
هر دو تامون داد میزدیم
تیراندازی ها کمتر شده بود و فقط پلیس ها بودند که شلیک میکردند
خواستم چیزی بگم که صدایی که میخواست توجه همه رو به خودش جلب کنه پیچید
توی سالن-شلیک نکنید...شلیک نکنید....من تسلیمم!!!!
سرگرد با تعجب تکیه اشو از مبل گرفت و روی زانوهایش ایستاد و سمت دیگه سالن
رو نگاه کرد
منم همینطور اما نمیدونم چرا هنوزم زانو هام میسوخت اما خب موقعیتش نبود که ببینم
چشون شده
سرگرد بلافاصله داد زد-شلیک نکنید!!!!...

با صدای سرگرد سرباز ها دست از تیراندازی برداشتند
 محمود اجنبی از بین مبل ها اروم اروم همونطور که دستاشو به حالت تسلیم بالا سرش
 نگه داشته بود به سمتون اومد
 با این حرکت محمود برای چند ثانیه سکوت کله فضا رو گرفت
 مچم هنوزم توی دسته سرگرد بود
 نیم نگاهی به سرگرد انداختم
 نگاهش به محمود بود
 دوباره با کنجکاوی به محمود خیره شدم
 محمود-من تسلیم دیگه شلیک نکنید!!!...
 چند قدم نزدیک
 بدجوری تو هچل افتادن...
 هرکی اگه جای محمود بود تسلیم میشد
 چون دیگه حتی پلیس ها به داخله ساختمان نفوذ کردند
 ساختمانم که محاصره است

ساختمانم که محاصره است
 خشاباشونم که داره تموم میشه و قدرتی برای مبارزه ندارن
 روی زانوهایش افتاد
 (تقریبا میشه گفت زانو زد)
 همون موقع صدای اعتراض و گریه ماندی از پشت سرش بلند شد
 آنا و آماندا و جسیکا کناره هم نشسته بودند و گریه میکردند
 خاعک
 نه به اون غرورشون
 نه به این حاله زارشون
 هعی...این پلیسا چه کردن با این ملت
 سرگرد-محمود به افرادت دستور بده غیر مسلح بشند
 محمود سرشو سمت افراش برگردوند-اسلحه هاتونو پرت کنید سمتشون
 هیچ کی گوش نداد
 محمود داد زد-احمقا هیچ راهی برامون نمونه حداقل تسلیم شید!!!...
 خوشم میاد مخش کشیده به این فکر کنه و همچین نتیجه ای بگیره
 افراش با مکث های مختلف اسلحه ها رو پرت کردند به سمت ما
 بالاخره مچه دستمو ول کرد و بلند شد ایستاد
 به جای انگشتاش نگاه کردم!!!...
 لبخندی زدم و خیلی بی اراده بوسه ای جای انگشتاش نشوندم

(میدونین گاهی وقتا یه چیز یو واقعا دوست داری... اما خب به روی خودت نمیاری... اونوقت چرا؟؟ فقط به خاطره سدی به نامه _ غرور_ من میدونم که دوستش دارم... اما هیچوقت نخواستم قبولش کنم.. همیشه غرورم مانع میشد تا از حد خودم نگذرم!!! نگذرم و هیچوقت اونو عشقه خودم ندونم... اما خب... خب... گاهی وقتا باید به خودم بفهمونم که عاشق شدم... و به غرورم بگم_ زکی کاره دله نه من_)

صدای قدم هاش باعث شد نگاهمو از دستم بگیرم و از اون حس و حال پیام بیرون داشت با همون استایله همیشه گیش به سمته محمود میرفت

هیچ صدایی جز صدای قدم های سرگرد و فین فین های آنا و اماندا و جسیکا نمیومد این سه تاهم مته این بدبختا نشستن زار میزننا خو شما که میدونسین تهش یا اعدامه یا زندان دیگه چرا خلاف میکنین به صحنه چشم دوختم

سرگرد پشت سره محمود ایستاد و دستبندشو در اوارد و محکم دور مچ های محمود بست

اسلحه اشو روی پیشونیش گذاشت و باصدای تقریبا بلندی گفت- همه گوش کنید!!! هرکدوم از شماها هر کلکی توی ذهنتون دارین بهتره همونجا نگهش دارین و دست از پا خطا نکنید... همتون گیر افتادین!!! ساختمان محاصره شده!!!.. تا سه مین دیگه هم تمام اتاق ها ، سالن ها و هر نقطه ای از این ساختمان بازرسی و تمام افراد باندتون دستگیر میشند!!! این جملات رو قبل از این همه درگیری هم بهتون گفتم... اما انگار توجهی نداشتید

بعد از صحبتاش برگشت سمت ما و به سرباز ها اشاره کرد برن بقیه رو دستگیر کنند منم بلند شدم که بلافاصله اشاره کرد سر جای خودم بمونم
 اخه یکی نیست بگه دیوونه با چی میخوای مثلا اینا رو دستگیر کنی؟؟؟؟

باز این سرگرد یه چیزی حالیشه

اما صحنه ی جالبی بودا

سرگرد با دوتا ناخوناش به هممون اشاره زد که بیایم سمتش
 اما تا من پاشدم اخماش رفت تو همو با دوتا ناخونش اول به من و بعد به زمین اشاره کرد

منم که حرف گوش کن نشستم سر جام

کم کم همه دستگیر شدند و تک به تک از ساختمان خارج شدند

منم مته چغندر فقط نگاه میکردم

هعی خدا

نفسه عمیقی کشیدم که همون موقع سرگرد اومد سمتم

با تعجب داشتم نگاهش میکردم

نزدیکم که رسید سریع مچه دستمو گرفت و منو کشون کشون از سالن بیرون برد

عاقا یه سوال

من فلجم؟؟؟

چرا این همش دوست داره منو بکشه؟؟؟

از راهرو گذشتیم

بی حرف و همون طور کشون کشون با تعجب به کار هاش نگاه میکردم

از پله ها رفت پایین و بالاخره از ساختمان خارج شدیم

دور تا دوره ساختمان ماشین های پلیس و آمبولانس ایستاده بودند

هر کی مشغوله کاره خودش بود

دو سه تا پرستار به سمتمون دویدند و یکیشون یه پارچه ی بزرگ دو لا رو روی

بازوم هام انداخت

هوا یکمی سرد بود و موهای من هم خیس بود...

کناره ماشین امبولانس ایستادم

سرگرد هم مچه دستمو ول کرد و کنارم ایستاد

یه پرستار یا فک کنم خدمه شروع به پانسمان زخم هامون کرد

به انگلیسی گفتم-پشت سرمم فک کنم ضربه دیده

برعکس تصورم پرستار نشست رو زمین و وسیله هاشو گذاشت روی زمین

باتعجب نگاهش میکردم که دستش رفت سمت زانو هام و شروع به ضدعفونی و

پانسمان کرد

من خولم؟؟؟

یا پرستار؟؟؟؟

یا ملت؟؟؟؟؟؟

یا سرگرد؟؟؟؟؟؟؟؟

خم شدم و نگاهی به زانو هام انداختم...

عه اینا کی زخمیدن؟؟؟ اوخ ببخشید فردوسی جون... اینا کی زخم شدن

با تعجب به زخمای روی زانو هام نگاه میکردم و فکر میکردم کی من با زانو هام

کشتی گرفتم که یادِ موقعی که افتادم بغله جناب سرگرد افتادم

ای جان ای جان

چه فازی داره بغله سرگرداا

فقط زخم و زیلی و داغونی میشه ادم

اون موقعم زانو هام زخم شدن

تو همین فکر بودم که نگاهم به بابایی و چند تا از سرهنگ و سرگردا و درکل بگم

بزرگ بزرگامون افتاد که میومدن به سمتمون

همشون با لبخندای گشاد و اشتیاق بهمون نگاه کردن

مخصوصا بابایی

الهی من فداتبشم باباجونم انقد لبخند میزنه جیگر میشه که نگو

ناخودآگاه نیشم باز شد و منتظر نگاهشون میکردم که ضربه ای در ناحیه ای نزدیک به پهلوام باعث شد اخم کنم و به سرگرد چشم بدوزم با ارنجش کوبیده بود تو پهلوام

بی خیاله سرگردی و سروانی و کلا موقعیتم شدم و طلبکارانه پرسیدم-چیه؟؟؟
سرگرد-سروانم اینقد سبک؟؟؟نیشتو ببند....
من-میدونین فضول سنج چیه جناب سرگرد؟؟؟
سرگرد-اره شمارو باهاتش می سنجن جناب سروان
من-فعلا که یکی دیگه داره تو کار هام فضولی میکنه!!!...
با رسیدن بابا اینا بهمون ، حرفی که میخواست بزنه رو نزد بابا با خوشحالی گفت-به به جناب سرگرد!!خسته نباشید...
و دستشو دراز کرد که سرگرد بلافاصله دسته بابا رو محکم فشار داد و گفت-ممنون جناب معتمد

بابا-این ماموریت رو هم به خوبی انجام دادی واقعا عالیه منم که اینجا نقشه چغندرو دارم...

من-اهم اهم!!

نگاهه بابا به سمت کشیده شد

من-اهم...!!..من هم نقشه خیلی مهمی داشتم و در ضمن همکاریتون بودما قهقهی سر داد و منو کشید تو بغلش

ای جان بغل

بابا-دختره گلم خسته نباشه...بهت افتخار میکنم من

من-سلامت باشی پدریم(پدر ام) لطف داری

و از بغلش بیرون اومدم

بقیه ی بزرگ بزرگ ها هم بهمون تبریک گفتند

لامصب تهه ماموریتا همیشه باحاله

آن چنان با تحسین به آدم نگاه میکنن انگار بگو "دیلاویونه آلانگتین" کشف کردیم وجدان-چی چی هه؟(چی هست)

من-نمیدونم جانه تو...الکی یه چی بلغور کردم!!

وجدان-شاسی دیگه شاسگول

درگیره گیس و گیس کشی با وجدانم بودم که با صدای سرگرد نگاهمو بهش دوختم

سرگرد -خب جناب معتمد طبق قولی که بهتون داده بودم..این دختر خانومتون صحیح و سالم خدمت شما

منو میگه؟؟؟

اره دیگه دستشو که سمت من گرفته

بابا-دستت درد نکنه سرگرد واقعا باعث افتخاره مملکتمون

بابا چند لحظه با تردید نگاه کرد ولی بالاخره رفت عقب و مشغوله صحبت با سرگرد شد

ماشالا اینا چقد فک میزنن باهم؟؟

وجدان-این چه طرز صحبت کردنه؟؟؟

به ساختمان نگاه کردم

آماندا دستبند به دست و حیرت زده همونطورکه دوتا سرباز زورکی میکشیدنش از ساختمان خارج شد

به چهره اش دقیق شدم

با ترس به اطرافش نگاه میکرد...کم کم با دیدن این همه پلیس وارفتم و گریه اش گرفت

نگاهمو به بعدی دوختم

جسیکا گریه میکرد و سرش پایین بود و اروم اروم قدم برمی داشت جوری که پلیس ها میکشیدنش و میبردنش

نفر بعدی انا بود که با لجبازی دست و پا میزد و مقاومت میکرد

بی خیالش شدم اصلا ارزشه نگاه کردن نداره تو این موقعیت که همه دستگیر شدند بازم لجبازی میکنه

پشت سرش ماریا همونطور که دوتا پلیس(سرباز)بازوهاشو گرفته بود اروم اروم قدم برمی داشت و آرامشه خاصی داشت

خو حالا من گفتم ازت حمایت میکنیم نه دیگه تا این حد

با همون آرامشه خاص نگاهی به اطرافش انداخت و دوباره سربه زیر و اروم باهاشون هم قدم شد

همینطور تا آخر به تک تک افرادی که از ساختمان خارج میشدند نگاه کردم

زیرلب باعجز گفتم-هعی خدا اینم یه ماموریته دیگه..دمت گرم..همیشه هوامو داری...

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم و بلندتر اضافه کردم-خدایا شکرت

نگاهمو به سرگرد دوختم

لامصوب این چشاش منو دیوونه کرده

بعضی وقتا به شدت اذیتم میکنه و بعضی وقتا هم به شدت آرامش بخشه

تو همین فکر بودم و به نیم رخش نگاه میکردم

با دسته چپم دو گوشه های پارچه رو روی گردنم نگه داشته بودم و جلوی دید بدنم رو گرفته بودم

فک کنم سنگینیه نگاهم رو حس کرد به خاطر همین برگشت سمتم و نگاهم کرد

بی توجه به پرستار که چسب زخمی رو لبم میزد ، نگاهش میکردم که کم کم اخماش

رفت توهم و گفت-که از دستوراته معافقت سرپیچی میکنی؟؟؟

همونطور گیج نگاهش میکردم که با دسته چپش ، مچہ دسته راستم که به کمرم زده
 بودم روگرفت و پشتشو بهم کرد و راه افتاد
 منم که درجریانید کشون کشون پشت سرش میبرد
 از شوکه دو ثانیه ایم در اومدم و همونطور که مچمو میکشیدم با حرص گفتم-عه
 سرگرد این کارا یعنی چی؟؟؟
 بدونہ اینکه جواب بده به سمتہ بابا اینا که کنارہ بقیہ ی بچہ های ستاد ایستاده بود
 میرفت

پوفی کشیدم و دوباره صداش کردم-سرگرد...صدامو میشنوید؟؟؟؟
 تقریباً رسیده بودیم به بابا اینا
 به خاطر همین سرعتم رو زیاد کردم
 با زیاد کردنه سرعتم انگشتاش دوره مچم شل شد و دستمو ول کرد
 توی دو قدمیه بابا ایستادیم

سرگرد-خب جناب معتمد ما دیگه داریم میریم
 بابا چند ثانیه ی خیلی کوتاه نگاهی به هر دو تامون انداخت و گفت-باشه پسر..
 بعد نگاهی بهم انداخت که لبخنده مسخره ای تحویلش دادم
 بابا لبخندی زد و همونطور که نگاهش به من بود سرگرد رو مخاطب قرار داد و
 گفت-پسر توی کلانتری مجبور نیستی برای کسی چیزی رو توضیح بدی..همینکه
 بگی سرگرد راد هستی هیچ کسی حق دخالت تو کارهاتو نداره
 یه دفعه جرقه ای تو ذهنم زد
 وجدان-جمله بندیت اشتباهه

من-اینارو ببخیال..میگم این سرگرد میخواد چیکار کنه؟؟؟ بابا هم مشکوک
 میزنه..نگاش کن!.. هم نگاهش، هم این جمله ای که الان گفت
 گیج و سردرگم حرکاتشونو حلای میکردم که صدای محکم سرگرد منو به خودم
 اوارد-سروان لطفا همراهه من بیاید!..
 لبخندی به روی بابا زدم
 من-بابا فعلاً بای

دنبالش راه افتادم...به سمت ماشین های پلیس راه افتاد
 سرباز هایی که از کنارمون میگذشتن هر لحظه میخواستن دهن باز کنند و بهمون
 خوب به پایان رسیدن عملیات رو تبریک بگند ولی سرگرد بدون هیچ مکثی راه
 میرفت و منم دنبالش و فقط برای سرباز ها سر تکون میدادم و تشکر میکردم
 سوار یکی از ماشین هاشد و منم دره کمک راننده رو باز کردم نشستم
 نیم نگاهی با اخم بهم انداخت
 بابا جذبہ
 بابا خشم

ببخیال ماشو نوبت به ماکه میرسه اخماش تو همه

منم باجسارت نگاهش کردم
 ماشینو روشن کرد و راه افتاد
 آگه میبینی ساکت فک نکنی بی ارزه اما
 نه باوا فقط از اینکه بیشتر کنارش باشم لذت میبرم
 هعی فحش نده منم دل دارم خو
 دلم بر اش تنگ میشه
 ماموریتم که تموم شد ، تو اداره ام که یه ادمه خشک و مغرور میشه نمی شه دو مین
 باهش بحرفی
 پس بهتره تا اینجا هستیم نهایته استفاده رو ببرم
 به نیم رخش نگاه کردم.. اخم کرده بود و تمام حواسش به رانندگی بود
 نگاهمو ازش گرفتم
 لامصب جیگریه واس خودشا
 ده مین بعد وارده محوطه ی کلانتری شدیم
 همچنان اخم داشت
 پیاده شد و منتظرم ایستاد
 منم با کمی مکث در رو باز کردم و پیاده شدم
 تا همینکه درو بستم راشو کشید رفت تو
 |
 واقعا مرسی توجه
 بی توجه به ضایع شدنم پشت سرش راه افتادم
 حیف کارم پیشت لنگه جیگر وگرنه اصن حسابتم نمی کردم
 با ملافه ای که دورم پیچیده بودن دنبالش میدویدم
 همه نگاهها بهمون بود
 مخصوصا من
 سرگرد خیلی تند تند میرفت و من عقب مونده بودم ازش
 ماموری جلومو گرفت -ببخشید میتونم کمکتون کنم؟
 جوابی ندادم و از کنارش گذشتم که دوید دنبالم
 صداشو برد بالا-خانوم با شمام کجا میرید؟؟؟
 بی حوصله به فارسی زیر لب- د پارازیت گمشو برو دیگه...
 ولی برگشتم سمتش و به انگلیسی گفتم-ای بابا سروان معتمد هستم
 مامور-میتونم کارت شناسایی تون رو ببینم؟
 اومدم جوابی بدم ولی صدای سرگرد مانع شد-سروان معتمد هستند
 با شنیدن این جمله از دهن سرگرد، مامور پاشو کوبید روی زمین و احترام گذاشت
 اومدم دوباره چیزی بگم که دستم توسطه سرگرد کشیده شد و از کنار مامور گذشتیم
 به خاطره یهویی بودن حرکتش

کمی تلو تلو خوردم که بدونه اینکه حتی بایسته یا برگرد سمت
 مچم رو ول کرد و بازومو چسبید
 د لامصب یه ندا بده
 بازم دهنمو بستم و هیچی نگفتم... از راهرو گذشتیم و رو به روی دری ایستادیم
 بازومو ول کرد و بی حرف کلید رو از توی جیبش در آورد و در رو باز کرد
 بعد هم با اخم دستشو پشت کمرم گذاشت و هلم داد تو
 این چرا نمیخواد بفهمه با من نباید تماس فیزیکی داشته باشه؟؟؟
 بابا من عاشقم بفهم
 کنار در ایستادم
 وارد اتاق شد و درو نسبتا محکم کوبید به هم
 باز هم بی توجه به من به سمت میز راه افتاد
 نگاه منم تعقیبش میکرد
 کلید و با شدت انداخت روی میز
 دست توی موهاش برد و برگشت سمت من
 (الان قیافه ها رو تصور کنید ناموسن)
 من همونطور که با یه دستم ملافه ی سفید رنگ رو نگه داشته بودم و با چشمای کمی
 درشت شده و دهنه کج شده به سمت بالا
 ضمن ارایش و لباس های ژولیده پولیده کنار در ایستاده بودم و اونم با اخم های در هم
 و ژست خوشگلش دست به سینه با لباس فرم تکیه داده به میز ایستاده بود
 و قسمته جالبش هر دو بی حرف و با جسارت همو نگاه میکردیم
 از یه طرف خندم گرفته بود و از یه طرف نمیتونستم درک کنم الان میخواد چیکار کنه
 حدودا سی ثانیه در همین حالت بودیم که بالاخره کلافه شدم و همون طور که سعی
 میکردم خندمو بخورم گفتم-خب چیه؟؟؟؟؟؟
 و همزمان دسته چپم رو از ملافه او اوردم بیرون و یه دوره کوتاه چرخوندم
 (به معنیه: چیه؟؟؟)
 از اون حالت در اومد و تکیه اشو از میز گرفت... با اخم اومد سمت
 منم بی حرف نگاهش میکردم
 اومد و اومد تا توی دو قدمیم ایستاد
 دستاشو تو جیبش فرو برد
 بالاخره به حرف اومد و گفت-خب یه سوال خیلی مهم!
 سرمو بالا گرفته بودم و مستقیم تو چشماش نگاه میکردم
 در همون حالت با گنگی پرسیدم-چه سوالی سرگرد؟؟؟
 نفس عمیقی کشید جوری که دندوناش رو هم بودن و صدای نفسشو میشد شنید

در حین کشیدنه نفسه عمیقش نگاهشو برای چند لحظه ازم گرفت و با چشمایی که کنارش کمی چروک افتاد همین الان یهویی سرشو چرخوند سمت چپ البته برای چند لحظه فقط

چون دوباره بهم نگاه کرد و گفت-درجه ی من بالاتره یا شما؟
با تعجب نگاهش کردم و گفتم-وا!!! این دیگه چه سوالیه؟؟؟خب معلومه شما!!!
یکی از دستاشو از جیبش درآورد و با شصتتش گوشه ی لبش کشید
چه حرکتی باحالی
سرگرد-خب اونوقت شما باید از دستوراته من اطاعت کنید مگه نه؟؟؟
یکمی اومد جلو تر

ووییی

آبه دهنمو نامحسوس قورت دادم و بیشتر چسبیدم به دیوار و با جسارت گفتم-خب اره دیگه!!! این سوالا چیه؟؟؟؟
با دیدنه حرکت چشماش کمی تغییر کرد و همونقدری که اومده بود نزدیک رو رفت عقب

بابا غیـرت

بابا شعـور

بابا فهـمیـده

تو دیگه کی هستی؟؟؟؟!!!

سرگرد-پس چرا از دستوراته من سرپیچی میکنی؟؟؟؟

چشمام درشت شد

من-من؟؟؟؟کی؟؟؟؟

سرگرد پوفی کشید و صدایش بلند تر شد-دیگه کی بود که سرپیچی نکردی؟؟؟

از صدای بلندش گیج شدم و رشته کلام از دستم در رفت

عقب تر رفت و بلند تر ادامه داد-چرا وقتی دستور دادم از ساختمان خارج بشید از این به بعدش به ما ربطی نداره خارج نشدی؟؟؟؟؟؟؟؟

چشمام درشت شد

یاالبرفض حالا چرا اینقد عصبانیی تو

من-خب...خب...

بلند تر گفت-خب چی؟؟؟؟

یه لحظه به خودم اومدم و مته خودش داد زدم-خو حالا صداتو بیار پایین...اگه خارج نشدم پس حتما نتونستم دیگه واسه چی صداتو میزاری سرت و دعوا راه میندازی؟؟؟؟

ولی بلافاصله از حرفی که زدم مته سگ پشیمون شدم

هر دو با حیرت بهم خیره شدیم

یه بار هر دو
 باوا یکیشو انتخاب کن بگو دیگه همش تغییر میکنه
 اروم لب باز کردم-خب...خب..نتونستم
 سرمو انداختم پایین
 الان الکی مثلا پشیمونم
 سرگرد-چرا نتونستی؟؟؟ تو سروان مرادی رو فراری دادی اونوقت خودت
 نتونستی؟؟؟
 داشتم جمله اشو حلاجی میکردم که نگاهم به پاهام افتاد
 چون ملافه دو لایه بود پاهام پیدا بودند و یه جورایی میشه گفت ملافه فقط بازو هامو
 پوشونده بود
 اووووخ
 یادم رفت چی گفت الان
 صدای سرگرد مجددا بلند شد-باشمام سروان
 سرمو اواردم بالا و با کلافگی گفتم-سرگرد الان اصلا وقت تنبیهه من نیست...واقعا
 حالم خوب نیست و هیچ جوابی ندارم که بهتون بدم
 با گفتن این جمله ام منتظر نگاهش کردم
 با اخم نگاهشو ازم گرفت و بعد از مکثی رفت به سمت میز و کلید رو برداشت بعد هم
 به سمت من اومد
 در فرصتی که به سمتم میومد کلید رو هم توی جیبش گذاشت
 نزدیکم که رسید
 دستش رو اوارد بالا و با یه حرکت تند گوشه ی ملافه رو از دستم کشید و از رو
 بازو هام برش داشت
 چشمام به شــــدت گرد شد
 ملافه رو جلوی خودش گرفت و لاش رو باز کرد
 یه لایه اش کرد و مجددا روی بازو هام انداختش
 ابه دهنمو قورت دادم و به کار هاش نگاه میکردم
 ملافه رو کامل پیچید دورم
 جوری که حتی یه ذره از بدنم هم پیدا نبود
 بعد نگاهی بهم انداخت و انگار که نظرش عوض شده دوباره ورش داشت و انداختش
 روی سرم و مجددا کامل پوشوندم
 اومدم حرفی بزنم که با اخم زیر لب گفت-هیچی نگو سروان!!!
 وای خــــدا
 دارم از دسته این دیوونه میشم
 دستاش اومد پایین و دو طرفه ملافه رو بهم رو به شکمم گره زد

دوباره دو طرفه ملافه رو از بالا باهم گرفت تو دستش و دید که همیشه گره اش زد
مکثی کرد

اومدم دستامو بیارم بالا تا گوشه های ملافه رو بگیرم ولی سرگرد با دیدنه حرکت
اخماش بیشتر توی هم رفت و گفت-لازم نکرده شما کاری کنید خودم میدونم چیکار
کنم!..

دستام مجددا اومد پایین

نمیدونم چرا

ولی اصلاً فازه مخالفت نبود

با یه دستش دو طرفه ملافه رو گرفت جوری که دستش بالای سینه ام بود و با دسته
دیگه اش درو باز کرد

با سرش اشاره کرد برم بیرون

پیدا بود خیلی از دستم عصبانیه

منم اطاعت کردم و اومدم بیرون اونم همون طور که ملافه رو هنوز نگه داشته بود

اومد بیرون

پوف

داره کم کم اذیتم میکنه

درو قفل کرد و کلیدو گذاشت تو جیبش

همه ی نگاهها به ما بود

خعیلی خجالت کشیدم خداییش

نگا منو چیکار کرده ها

حیف فازه مخالفتو ندارم

وگرنه فکتو میاواردم پایین

پسره ی خودخواهه جیگر

|||||:

خخخخخ

به سمته بیرون کلانتری قدم برداشت

تا نصفه های راه دید خیلی معذبه اینطوری که با دسته چپش ملافه رو نگه داشته و

نمیتونه مستقیم راه بره به خاطره همین دستشو از پشت گردنم رد کرد و بازوش کامل

روی شونه هام قرار گرفت و با انگشتاش لبه های ملافه رو گرفت

(حالتیه اینکه بازوی چپه دختره کامل زیره بغله پسره قرار میگیره و دسته پسره از

پشت سر و روی شونه های دختره رد میشه و انگشتاش روی گلوی دختره قرار

میگیره)

بهتر از این نمیتونم بهتون بگم دیگه

خودتون تصور کنید

خلاصه یه جورایی تو بغلش فرو رفتم دیگه

گوشه سمت چپ لبم پاره شده بود و خونش تا بالای چوئم اومده بود پایین و روی زخم
 هم چسب کوچیکی زده بودند
 ولی خداییش خیلی ناز شده بودما
 لبخند رولیم اومد
 عقب تر ایستادم
 لباسم که جلوش تا بالای زانو هام بود و انتهای پشت لباسم هم پاره پوره شده بود
 زانو هام که باند پیچی شده بود
 مو هام به طرز غیر باوری بهم ریخته ولی خوشگل شده بود
 لبخندی زدم و تاره مویی که جلوی صورتم بود رو کنار زدم
 نفس عمیقی کشیدم
 با یادآوری غیرتی شدن سرگرد نخودی خندیدم
 ولی سردرد اجازه ی اینکه تو اون حالو بمونم بهم نداد...
 به سمت حموم قدم برداشتم

[سه هفته بعد]

الان سه هفته از پایانه ماموریت میگذره و دادگاه حکمه اصلی رو صادر کرد
 ویلیام یا همون محمود به قصاص
 و همسر و دخترش آنا هم قصاص
 و آنا حبس ابد
 و ماریا به بیست سال زندان

بقیه ی دارو دسته اش هم حکم های مختلف
 در کل بگم که این وسط فقط ماریا بختش یکمی از بقیه بازتر بود
 اونم به خاطر همکاری با ما
 این سه هفته الکی ما رو نگه داشتن
 اصلا الان که فکر میکنم میبینم هیچ لزومی نداشت که ما این همه بمونیم
 من همچنان در عشق سرگردمون میسوختم ولی اون همچنان هیچ چراغ قرمزی نداده
 پوف دیگه خسته شدم
 دلم بدجور هوس کرده از راه عشوه های خرکی مخشو بزنامااا
 ولی خو رگ پلیسیم نمیزاره لامصب و همچنان جلوم رو میگیره
 نه میزاره بهش چراغ قرمز بدم نه عشوه خرکی برم
 به نیم رخش خیره شدم
 داخه هیچی هم کم نداری که حداقل انکارت کنم
 خوشگل که هستی

جیگر که هستی
 پلیسم که هستی
 با اخلاقم که هستی
 فقط مشکل اینجاس محل سگ به من نمیدی
 پوف
 نگاهمو ازش گرفتم و به پنجره دوختم
 ماموریتم تموم شد ولی هیچی از این من ندیدم
 ریا نباشه
 ولی غم بدجور نشست تو دلم
 اعتراف میکنم... منی که تا حالا توی زندگیم هیچی کم نداشتم الان محتاج توجه شدم
 توجه سرگرده مغرورم
 هعی خدایا
 چی میشد اینو عاشق من میکردی؟؟؟
 یا آگه عاشقم هست چرا هیچی نمیبینم ازش
 دیگه دارم کلافه میشم
 بغضی که هیچ وقت سر همچین موضوع هایی نداشتم رو به همراه اب دهنم قورت
 دادم

لبامو غنچه کردم و برایش بوس فرستادم
 و با صدای اروم همونطور که با دستم اشاره میکردم بیاد سمتم گفتم-بیاه.. بیایااا
 چشماتش درشت شد و با تعجب نگاهم کرد
 لبخندم پررنگ شد و ایندفعه لبامو غنچه ی غنچه کرد و بوسی سفت برایش فرستادم
 اشاره کردم بیاد
 کم کم اخماش رفت تو هم و تکیه داد به میز کنارش
 نگاهی به بقیه ی بچه های دایره ی جنایی انداختم
 هیچ کی حواسش به من نبود
 دوباره برگشتم سمتش و زبونمو در اواردم و چشمامو قیچ کرد
 دوباره چشماتش درشت و اخماش باز شد کم کم لبخند روی لب هاش اومد
 دوباره همون حرکتو انجام دادم
 که نخودی خندید
 زیر لب جوری که بتونه لب خونی کنه گفتم-من فدای خنده هات جیگر
 خودم خندم گرفته بود
 دوباره تکیه داد به میز و سعی کرد محلم نزاره
 اروم صداش کردم-خوشگله.. هوی
 صدام اروم بود جوری که بقیه نمی شنیدن

فک کنم خودشم نشنید چون نگاهم نکرد
 نگاهمو روی میز گردوندم یه خودکار وسط میز بود
 برش داشتم و برگشتم سمتش که حواسش به من نبود
 خودکارو نشونه گیری کردم و بعد از سنجیدنه زاویه ها پرتش کردم
 خورد توی بازوش
 برگشت سمتم و اخماشو کرد توهم
 چشمکی زدم و به همراهش بوسی برایش فرستادم
 اخماش توهم بود و غلیظ نگاهم میکرد
 اشاره کردم-بیا دیگه....
 سرشو به تخیسی تکون داد و روشو ازم برگردوند
 این رام بشو نیست!!
 یه نگاهه کلی به بچه ها انداختم و یه نگاهم به در
 پیعه

این آقای معتمد انگار قصد تشریف اواردن ندارن
 اروم و یواشکی ازم جام بلند شدم و به سمتش قدم برداشتم
 چند قدم مونده بود بهش برسم که نگاهش بهم افتاد
 لبخنده گله گشادی زدم و رو به روش ایستادم
 چشماش گرد شد و چسبید به میز
 اروم نشستم روی زمین تا هم قدش بشم
 من-سلام کوچولو سمت چیه؟؟؟؟
 (فک کنم الان دارین فحشم میدین؟؟!چاکرتونم..خخخ)
 هیچی نگفت و بیشتر چسبید به میز
 زبونمو در اواردم و چشممو قیچ کردم
 با دیدن حرکت خندیدم
 منم خندیدم و دستمو جلوش دراز کردم
 من-اسم من مهساس..اسم تو چیه؟
 کمی اومد جلو و یه طرف لبش بالا رفت وگفت-مامانم دوفته با گلیبه ها حلف نژم
 ریز خندیدم
 من-عزیزم من که گلیبه نیستم ک...من پلیسم!همکاره فک کنم مامانت یا بابات
 ابروهایش پرید بالا و با اشتیاق گفت-عه یاس میجی؟(راست میگی؟)
 من-او هوم نگفتی اسمت چیه؟
 دستشو توی دستم گذاشت و گفت-سپهل
 من-ای جان چه اسم قشنگی!!اسم مامانت چیه؟
 سپهر-خاله سوسکه!!!

برای یه لحظه نفهمیدم چی شد
 ابرو هام پرید بالا و چشمام به شدت گشاد شد
 کم کم لبخند روی لب هام اومد
 بعد هم نخودی نخودی صدای خنده ام بلند شد
 خخخخخ به مامانش میگه خاله سوسکه
 صدای خنده هام توی فضای اتاق پیچیده بود و هیچ صدای دیگه ای نمیومد
 از شدت خنده روی زمین نشستم و با یه دستم دلم رو گرفتم
 دست سپهر هنوز توی دستم بود
 سپهرم میخندید
 با صدای بلند و محکم بابا به خودم اومدم
 خودمو جمع و جور کردم ولی هنوزم نمیتونستم خندمو جمع کنم
 وجدان-ای خاعک باز که خراب کردی ک
 از روی زمین پاشدم و دسته سپهر و محکم گرفتم برگشتم سمت بابا ولی با دیدن کسی
 که کنارش لبخند از رو لب هام محو شد
 استرس کله وجودمو گرفت
 نزدیک یک ماه بود که ندیده بودمش
 آب دهنمو قورت دادم
 صدای تحکم امیز بابا باعث شد نگاهمو ازش بگیرم و به زمین بدوزم-سروان معتمد
 اینجا چه خبره؟؟؟
 چشم برای چند ثانیه محکم روی هم قرار گرفتن
 همونطور که سرم پایین بود گفتم-معذرت میخوام جناب معتمد...
 سرمو بالا اواردم
 سعی کردم بهش نگاه نکنم
 به عشق خودم
 به سرگرده مغرورم
 به این عاقا پلیسه

بابا-بعد از جلسه حتما بیاید اتاق من
 من-چشم حتما
 بابا با اخم به همراه سرگرد "راد" وارده اتاق شدند
 دست سپهر و ول کردم و گفتم-خاله جلسه که تموم شد نری هاا کارت دارم
 سرشو تکون داد و چیزی نگفت
 با قدم هایی که از شدت استرس از تحکمشون کمی کم شده بود به سمت صندلی رفتم
 دهنم خشک شده بود و احتیاجه خیلی شدیدی به آب داشتم
 نشستم روی صندلی

کم کم نظم جلسه شکل گرفت
صدای بابا بلند شد-خب یک ماه از ماموریت دستگیری باند محمود میگذره..دو هفته
مرخصی داشتید و بعد از گرفتن درجه و مرخصی هیچ پرونده ی مهمی بهتون داده
نشده

(در این یک ماه من از درجه ی سروان دوم از دایره ی جنایی به درجه ی سروان
تمام و سرگرد هم از درجه ی سرگرد دوم دایره ی جنایی به درجه سرگرد تمام انتقال
پیدا کرده بودیم) ولی الان این جلسه ای رو تشکیل دادیم که بگیم یک ناموریت دیگه
بهمون داده شده

وای نه...یا جده سادات دستم به دامنت منو نگره
نگاهم لغزید طرف سرگرد
اونم حال منو داشت انگار

بابا ادامه داد-اما این دفعه مسئولیت این ماموریت به عهده ی سرگرد محمدی و سروان
مرادی هستند...چون در ماموریت قبلی لیاقت و شایستگی خودشون رو نشون دادند
با شنیدن این جمله نفس عمیقی کشیدم

هوف...خدا دمت گرم

دیگه تا اخر صحبت های بابا هیچی نفهمیدم

فقط حسی داشتم

حس دلنتگی

بعد از ماموریت دو هفته مرخصی بهمون دادند

دو هفته سرگرد رو ندیدم

بعد از مرخصی جشنی برگزار شد و بهمون درجه دادند

سرگرد هم اومد و بعد از گرفتن درجه جشن رو ترک کرد و یک هفته بعد دوباره
نیومد

وقتی غیرمستقیم از بابا پرسیدم گفت که مرخصی گرفته چون یکی از نزدیکانش فوت
شده

با بلند شدن بچه های دایره به خودم اومدم و نگاهی کوتاه بهشون انداختم

سرم رو اواردم پایین و پرونده ی رو به روم رو برداشتم

ایستادم و با دست از ادم چادرم رو درست کردم

صدای سرگرد باعث شد نفسم بگیره

به رو به روم نگاه کردم

چقد لباس مشکی بهش میاد

ته ریشش

وای...خدا

سرگرد-سلام سروان تبریک میگم!!

زورکی لبخندی زدم و گفتم-سلام...ممنون..

دوباره سرمو انداختم پایین که صداش دوباره محبورم کرد بهش نگاه کنم-میگم شما که اینقدر خجالتی نبودین؟؟

چشمام درشت شد و مستقیم تو چشماش نگاه کردم
من-ها؟؟؟؟؟

نخودی خندید

سرگرد-هیچی میخواستم بهتون ترفیع گرفتنتون رو تبریک بگم
به خودم اومدم

من چرا اینجوری شدم واقعا؟؟ دارم تابلو بازی در میارم که
نمیدونم یهویی از دهنم پرید-چاکر شما..

ولی بعد لبمو گاز گرفتم

ادامه دادم- یعنی ممنون سرگرد

دوباره ریز خندید و از کنارم گذشت

اَه

چرا اینجوری شدم؟؟؟ من چمه؟؟؟؟؟حاله خودمو درک نمیکنم

از یه طرف ازش خجالت میکشم

از یه طرف یهویی احساس آشنا بودن و راحتی بهم دست میده

از یه طرف عاشقشتم

از یه طرف روانی شدم

از این همه فقط میشه یه نتیجه گرفت

حال خودمو نمیتونم درک کنم

پــــوف

از پشت میز به سمت در راه افتادم

داشت توی راهرو با سروان محمدی صحبت میکرد

سپهر دوید اومد کنارم و گفت-خاله دوقتی کالم دالی؟

من-اره عزیزم...تو پشت در واساده بودی تا الان؟

سپهر-اله یه سلباز منو بیلون تلد(اره یه سرباز منو بیرون کرد)

نشستم کنارش روی زمین و به سرگرد اشاره کردم و گفتم-خاله اون پلیسه رو میبینی

که کنار صندلی ایستاده؟

سپهر سری تکون داد که گفتم-این عاقاپلیسه عشقه منه!

لبخند رو لب هام اومد

سپهر-ینی شی خاله؟

من-هیچی گلم یه یادآوری بود برای خودم برو پیش مامانت

ایستادم و دستمو تکون دادم-خدافظ

گیج نگاهم کرد و گفت-اوداپز

و بعد به سمت یکی از افسر ها دوید
 این بچه رو من موندم چه جوری راهش داد توی اداره
 اروم ولی محکم وارده راهرو شدم
 وقتی از کنار سرگرد میگذشتم
 نفس عمیقی کشیدم
 چقد دلم برات تنگ شده بود عاقا پلیسه!
 وارده اتاقم شدم
 پشت میزم نشستم و مشغول بررسی پرونده های رو به روم شدم
 تا نیم ساعته بعد فکر سرگرد ذهنمو مشغول کرده بود اما بالاخره سعی کردم حواسم
 به کارم باشه..و خیلی جدی مشغول شدم
 اونقدر حواسم به پرونده ها بود که زمان از دستم در رفت
 وقتی به خودم اومد که ساعت کاری تموم شده و باید بریم خونه
 چادرم رو سرم کردم و پرونده و کیفمو برداشتم
 از اتاقم خارج شدم و بعد از قفل کردن در اتاقم نگاهه عمیقی به در کناری انداختم
 هعی عشقه من تو این اتاقه هاااا
 وجدان-بس کن بابا چقد خز بازی در میاری..عاشقم عاشقای قدیم
 من-تو که درک نمیکنی ک
 از اداره خارج شدم و سوار ماشینم شدم
 پرونده ها رو روی صندلیه کناریم گذاشتم و ماشین رو روشن کردم
 برعکس همیشه چادرم رو در نیاوارده بودم
 ضبط رو روشن کردم و صدای اهنگ پیچید تو ماشین

خواننده: عماد طالب زاده

آلبوم: تک آهنگ

ترانه: دوست دارم

متن ترانه:

چقدر میخوام نگاتو ، خنده هاتو ، هر لحظه
 میای قلبم چه حالی میشه ، با تو میلرزه
 نگاهت روبه رومه ، آرزومه ، با تو باشم تا همیشه
 همه دنیام فدای تو ، برای اینکه هستی
 به این دیوونه دل بستی ، پای حرفاش نشستی

تو میدونی چی میگم ، نشستی تو قلبم
 دلم داره واسه ی چشم های تو دیوونه میشه

روبه روم میشینی ، ساعت ها گم میشن
گرم صحبت میشیم ، لحظه ها آتیشن
دستامو میگیری ، دستاتو میگیرم
تو میگی خوشحالی ، از خوشی میمیرم

دوست دارم میزارم هرچی دارم پای تو
ولی بیشتر از این می ارزه چشم های تو
کنارت میمونم ، تو شادی تو غمت
دلت که بگیره خودم می خندونمت

دوست دارم میزارم هرچی دارم پای تو
ولی بیشتر از این می ارزه چشم های تو
کنارت میمونم ، تو شادی تو غمت
دلت که بگیره خودم می خندونمت

دوست دارم میزارم هرچی دارم پای تو
ولی بیشتر از این می ارزه چشم های تو
کنارت میمونم ، تو شادی تو غمت
دلت که بگیره خودم می خندونمت

دوست دارم میزارم هرچی دارم پای تو
ولی بیشتر از این می ارزه چشم های تو
کنارت میمونم ، تو شادی تو غمت
دلت که بگیره خودم می خندونمت

دوست دارم

دوست دارم

(حتما داند کونید_ خیلی خوبه)

صدای مامان باعث شد استرسم بیشتر بشه و تند تند کارهامو انجام بدم
مامان-مهسا!!!! کجا موندی پس؟؟؟بیا دیگه دوستات منتظرنا
من-اومدم... اومدم!

نگاهه اخر رو هم توی اینه به خودم انداختم
مانتوی قرمز براق کوتاه و شلوار مشکی تنگ و شال مشکی ای پوشیده بودم
کفش های پاشنه شیش سانتیه قرمز رو هم پام کردم
کیف قرمز براق رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم

تند تند از پله ها او مدم پایین
 مامان کنار در ایستاده بود و با المیرا حرف میزد
 تند رفتم نزدیکشون
 من-مامان ما دیگه رفتیم
 بعد هم از کنارشون گذشتم و از در او مدم بیرون
 (از در |||||:)
 المیرا هم همونطور که با مامان خدافظی میکرد دنبالم اومد
 سریع به طرف ماشینم دویدم و سوار شدم
 المیراهم با غر غر سوار شد
 بی توجه بهش ماشینو روشن کردم و از حیاط زدم بیرون
 المیرا-مهسسا!!!!!!باتوام—
 من-هان چیه؟؟
 المیرا-علیک سلام
 من-گیریم که سلام بعدش؟
 با مشت کوبید توی بازوم
 المیرا-بیشعور
 من-خو چی هه؟؟؟؟
 المیرا-باتوام میگم ملینا و معینم میان؟
 من-عه خوب معلومه میان روانی
 المیرا-زودتر بگو خب
 زیر لب با غر غر گفتم-شفتالو
 المیرا-هن؟؟؟؟
 من-نشیدی؟
 المیرا با قلدری و با اخم گفت-نه بلندتر بگو تا بشنوم
 من-ها گفتم شفتالو...حرفیه؟؟؟؟
 چشمش درشت شد و با مظلومیت گفت-نه بابا چه حرفی فداشتم!!...
 بلند خندیدم
 من-بدبخت ترسو
 المیرا-والسار!!!!با پلیس جماعت نباس در افتاد

بلند خندیدم و دستمو به ضبط نزدیک کردم
 یه اهنگ توپ از مهدی جهانی و علیشمس به نام اروم اروم
 المیرا-خب حالا باس کجا بریم؟
 من-اول باس بریم طرفای دربند واسه معین و ملینا بعد میریم بام اونجا سامان و ماهان
 و مونا رو پیدا کنیم بعدش که میشه دردر دودور

المیرا-باشه...میگم مهسا؟
 من-هاو؟
 المیرا-هیچی!..
 هیچی نگفتم که با دهنه باز برگشت سمت و با اعتراض گفت-بیشعور اصلا یه
 سوالی نکنیا
 من-هرکی حرف داره زرشو میزنه دیگه واسه چی من بیرسم؟
 المیرا-مهسا
 با کلافگیه کاملا مصنوعی که فقط واسه حرص دادنش بود برگشتم سمتش-ای د
 زهرماررر!..
 یکی زد پسه کلم و با حالت قهر برگشت سمت پنجره
 خندیدم و به رانندگیم ادامه دادم
 گوشیم زنگ خورد
 نگاهی به صفحه اش انداختم
 معین بود
 اتصال رو زدم و گوشی رو چسبوندم در گوشم
 من-بنال!؟
 معین-خاک تو سرت حداقل مراعات کن من منکرم!..
 من-زرتو بزن!؟
 معین-کجایی نفهم؟
 من-تو راه حسین فهمیده!
 معین-آدرس بده ما بیایم تو تا بیای سیزدهمه ماهه بعد شده
 من-خیابون..... ما وامیسیم همین کنار ازود بیا مشنگ
 بعدم گوشيو قطع کردم
 بلافاصله صدای المیرا بلند شد-مهسا چته؟
 من-من چتم تو چته؟
 المیرا-بی مزه میگم چیشده؟
 ماشینو پارک کردم کنار خیابون
 من-واسه چی میپرسی؟
 المیرا-اخه بی اخلاق شدی
 من-اره همه میگن
 المیرا-کـوفت میگم چیشده
 من-نمیدونم باوا ولمون کن!..
 المیرا-نکنه عاشق شدی؟
 یکم با تحقیر نگاهش کردم و بعد سری از تاسف تکون دادم
 المیرا دوباره زد توسرم

دستمو گذاشتم پشت گردنم
 من-اخ چه مرگته خو
 المیرا-تو چه مرگته یابو؟
 من-اره عاشق شدم الاغ!...

دهن المیرا دو متر باز موند-چ...چی؟؟؟؟
 با حرص و داد گفتم-خب اره عاشق شدم واسه شما حکمه واسه من جرمه؟؟؟
 چند لحظه شک زده ، با دهن باز نگاهم کرد و بعد کم کم به خودش اومد و گفت-بگو
 به مولا؟

اعصابم خورد شده بود ولی نمیخواستم ناراحتش کنم
 اروم زمزمه وار گفتم-به مولا راس میگم!..عاشقه یکی شدم که نمیدونم حسش بهم چیه
 بعد هم درو باز کردم و با کلافگی پیاده شدم
 تکیه دادم به در و دو دستامو روی صورتم گذاشتم
 نفس عمیقی کشیدم و به اعصابم مسلط شدم
 هــــــــوف

یه امروز رو میخوام خوش بگذروم ولی این فکرش از سرم بیرون نمیره
 چشمامو بستم
 خدا روزمو خراب نکن....
 فکر اینکه بلاتکلیف باشم داغونم میکنه
 برگشتم سمت در و بازش کردم

نشستم روی صندلی و با لبخند گفتم-خب...اینو بیخیال...امروز میخوام خوش باشم
 ضدحال نزن

از شک بیرون اومد و پرسید-یعنی چی؟؟؟پس داداش من چی؟؟؟
 داداش المیرا حدودا دو سال بود خاطرخواهم بود
 چند بار اومد خاستگاری ولی من جواب مثبت بهش ندادم
 پسره خوب و خوشگل و بااخلاقی هم هستا ولی خب حسی بهش ندارم
 بعد از اینکه عاشق سرگرد شدم دیگه هیچ وقت بهش فکر نکردم
 چون تمام فکر و ذهنم فقط شده بود" سرگرد"
 لبخندم محو شد و گفتم-الی یه امروزو بیخیال من که چیزی نگفتم که
 با تردید نگاهم کرد
 ادامه دادم-به اندازه ی کافی فکرم مشغولش هست بزار یه امروزو خوش باشم...
 با دلخوری نگاهم کرد و چیزی نگفت
 نگاهمو به رو به رو انداختم
 هر دو سکوت کرده بودیم

چند دقیقه ی دیگه ام که گذشت حس کردم سکوت وحشتناکیه واسه همین دستمو به سمت ضبط بردم و ولومشو بالا بردم
با این حرکت برگشت سمتم و خیره نگاهم کرد
منم همونطوری نگاهش کردم
بالاخره لب باز کرد و گفت-باشه ولی باید بعدا همه چیو برام تعریف کنی
سر تکون دادم و گفتم-ولی امروز بیخیال
لبخندی زورکی زد...منم همین طور
خوشم میاد روشن فکره...سعی کرد بحث رو عوض کنه که تقریبا موفق هم بود
چون به کل از فکر سرگرد اومدم بیرون
نیم ساعت بعد معین اینا هم رسیدن و همگی راه افتادیم به سمت بام تهران
معین و ملینا تو ماشین خودشون بودن و پشت سر ما می اومدن
یه لحظه برای اینکه از اون حس و حال در بیایم
صدای اهنگو تا ته زیاد کردم
جوری که سیستمه مدل بالای ماشینم داشت میترکید
دکمه سقف ماشینو زدم و سقف به کل جمع شد
تو این مدت المیرا هم ذوق مرگ شده بود
هی جیغ میزد و با اهنگ میخوند
هر دو تامون مته دیوونه ها با اهنگ میخوندیم و المیرا میرقصید
سرعت ماشینم بالا نبرده بودم
چون واسه موقعیته خودم بد میشه
ولی درکل بگم که عاولی بود
من-دی-ونم...دی-ونتم به خداااا
المیرا-نمیشم از تو جداااااا
قهقهه میزدیم و درکل شاد شده بودیم
باد میزد و موهامو از جلوی صورتم به عقب هدایت میکرد
دم یه چهار راه ، پشت چراغ قرمز ایستادیم
صدای اهنگو یکم کم کردم
من-الی یه نفسی تازه کن بابا
صدای تیکه انداختن از ماشینه کناری اومد
کمی خم شدم و به ماشین بغلی نگاه کردم
دوتا پسر از این جوجه فاکولیا
رانندشون داد زد-ای جان چه تیکه های بخورمت-توت
من-یه وخ گیر نکنیم تو گلتون؟؟؟
از جوابم خرکیف شدن و بلند خندیدن
بغلش گفت-نه عزیزم پا بده ما یه جوری میفرستیمتون پایین

الی داد زد-نچایی یه وقت؟
هر دو قهقهه زدن
پسر-نه عزیزم من مواظبم تو فقط یه اراده کن و یه زنگ به من بزن شمارمو حفظم
گلم.... ۰۹
داد زدم و بایه لحن بانمک گفتم-شصت پات تو چشمم نفسم!!... شما شماره پلاک
ماشینتو حفظ کن دیگه شماره خطت واس پیشکشش
رو به الی که داشت میخندید ، خندیدم...
صاف خورد تو برجکش
تا چراغ قرمز شد گازشو گرفتم...
بالاخره بعد از نیم ساعت رسیدیم
از ماشین پیاده شدم و همونطور که گوشی در گوشم بود کلید ماشینمو توی کیف دستیم
گذاشتم
المیرا اومد کنارم
همزمان صدای ماهان هم پیچید توی گوشم-الو؟؟
من-کجایی شما؟
ماهان-سلام علیکم...ما پایینیم کنار کافه بزرگه
من-خو!..
بعدم گوشیو قطع کردم
لامصب همیشه هم فحش پشت این کارم بود
معین و ملینا هم بهمون پیوستند و عزم رفتن به کافه رو گرفتیم
(کلمه رو حال کردی؟؟؟خودمم تو کفشم...خخخخخ)
دم دمای کافه بودیم که ماهان و سامان و مونا همونجور که به سر و کله هم میزدن از
کافه اومدن بیرون
نگاه سامان خیره موند روم و دست از جنگولک بازی برداشت و سنگین اومد
نزدیکمون
همیشه بهش میگفتم از پسرای سبک و بی مزه بدم میاد....مرد باس سنگین باشه و
همیشه هم سعی میکرد جوری رفتار کنه که من بیسندمش
پسر همه چی دار بود و تنها مشکلی که داشت این بود که من بهش هیچ حسی نداشتم
نزدیکمون اومدن و بعد از خوش و بش همگی راه افتادیم
من کنار المیرا
ماهان و سامان و مونا کنار هم
معین و ملینا هم کنار هم
تقریبا همگی میگفتیم و میخندیدیم و این باعث میشد حس خوبی داشته باشم
منو المیرا و مونا و ملینا تقریبا میشد گفت از دوران دبیرستان تا الان باهمیم و یه اکیپ
بودیم

اما وقتی مونا و ملینا ازدواج کردند پای سامان و ماهان و معین هم به اکیپمون باز شد و از اونجایی که من یه پلیسم و زیاد نمیتونم باهاشون باشم این اکیپ یکمی سست شده بود که با تصمیمه یهویییه دیشبه من برای یه دور همیه دوباره مجددا پابرجا شد پاهام درد گرفته بودن و حوصلم سررفته بود یاد آخرین باری که با اکیپمون بیرون رفته بودیم افتادم لبخندی رو لبم اومد

اونروز اونقد خسته بودم که با تخسی سامانو مجبور کردم کولم کنه خنده ی شیطانی ای کردم و رو به المیرا گفتم-قراره یکم نفسی شیطنت تازه کنیم بعد هم داد زد-س-ا-م-ان؟؟ بدبخت کپ کرد برگشت سمتم و گفت-چیشده؟؟؟ قیافمو نمکی کردم و گفتم-کولم کن!! نفهمید چیشد یه لحظه چند قدم اومد نزدیک و گفت-چی؟؟؟

دیدم این خیلی آنیشتنه بی حرف دستشو کشیدم به سمت یه سنگه گنده من-تکون نخور تا بهت بگم رفتم بالای سنگ و گفتم-خب بیا اینجا با تعجب اومد نزدیک من-برگرد کلافه اومد چیزی بگه که گفتم-سامان برگرد همونطور که غر میزد برگشت توی یه حرکت ناگهانی پریدم رو کولش بدبخت کم بود بخوره زمین که تعادلش رو حفظ کرد و دستاشو زیر زانو هام گذاشت همزمان داد زد-اوه روانی صدای هـو کشیدنه اطرافیان باعث شد بخندم و دستامو دور گردنش حلقه کنم من-برو حیوون خخخخخ

خندید و گفت-باز روانی بازیت گل کرده؟ بابا بیا پایین زشته!!! خندیدم و گفتم-زر نزن راتو برو از قُلُدریم خندید و رفت نزدیک بچه ها بعضی از اطرافیانمون بد نگاه میکردن و چشم غره میرفتن بعضیا هم میخندیدن و در کل یه وضعی بودا المیرا-پعه بیا پایین زشته بابا من-فعلا به سیستمه زر زنا نیازی نداریم

بعدم خندیدم
 دوباره همگی راه افتادیم
 سامان-دلم برات تنگ شده بود توله
 لبخندی زدم
 سامان واقعا پسره خوبی بود
 ولی در کل من لیاقتشو نداشتم
 من-از بس خری
 خندید و گفت-من خرم؟
 با تعجب خم شدم و تو چشمات نگاه کردم و با حیرت پرسیدم-مگه نیستی؟؟؟؟
 بعدم قهقهه زنان سرمو اواردم بالا
 سامان-عه اینجوریه؟؟؟؟؟پس بیا پایین
 من-زر نرن راتو برو
 خندید و یهوپی سرعتشو زیاد کرد
 با این حرکت نزدیک بود از پشت بیفتم و البته کمی هم به عقب هدایت شدم ولی زود
 دستامو دور گردنش سفت کردم
 انچنان میدوید که انگار من رو کولش نیستم
 من-اوه روانی چیکار میکنی؟؟؟؟
 ولی سامان بی توجه فقط میدوید
 بچه ها پشت سرمون داد و بیداد میکردن
 اما سامان بی خیال فقط می دوید
 کم کم منم مشتاق شدم و با خنده داد زدم-ای جان بدو بدو یابو
 اونم میخندید و میدوید
 عاقا همچنان این درحال دویدن بود و منم خر سواری خخخخ
 جلو مردمم هم هر هر و کر کر راه انداخته بودیم
 یکمی که گذشت این همچنان میدوید و منم از تکون هایی که میخورد دیگه کم کم
 داشتم اویزون میشدم
 من-سامان بسه
 انگار جونی تازه گرفته باشه با سرعت بیشتری دوید
 من-بابا به من رحم نمیکنی به خودت رحم کن
 اما بی توجه میدوید و میخندید
 من-ببین منو سامان دارم میفتم
 اونم بی توجه فقط گفت-بگو این همه مدت دلت برام تنگ شده بود بگو
 تااون حالت انچنان قهقهی سردادم که اگه کسی هم هواسش به ما نبود در اون لحظه
 ولی با این خنده حتما برگشته سمتمون
 دیگه در حده چی اویزونش شده بودم

با خنده داد زدم-باوا جانم مادرت بزارم زمیــــن
 سامان- بگو دلم برات تنگ شده بود
 من-بروووو بابااااا
 یه پرشه جانانه ای از روی یه سنگ کرد که من دیگه واقعا داشتم می افتادم و هیچ
 راهی هم نبود که با حرکتی فنی ای که بلد بودم خودمو نجات بدم
 داد زدم-به جان خودم دلم اصن یه ذره شده بود واست
 سامان خندید و گفت-نشنیدم یه بار دیگه
 داد زدم-بابا دلم برات تنگ شده-هــــهـــــه بود
 بلند خندید و اروم اروم سرعتشو کم کرد
 و یکمی خم شد تا من پیاده بشم
 (اون مکانی که مارفتیم از اینجور پلیس فتا و گشت خبری نبود و یه جورایی میشد
 گفت همه با بی اف و جی افاشون اومده بودن و تیپ های ان چنانی داشتند ، در کل
 بگم که ازاد بودیم واسه خودمون هه تهرانه دیگه...)
 اروم اومدم پایین و بلافاصله نگاهمو یه دور چرخوندم و دستی که باهانش کیفمو نگه
 داشته بودم رو اواردم بالا تا از رو شوخی بزنم تو گوشه سامان ولی در آخرین لحظه
 که میخواستم نگاهمو به سامان بدوزم با دیدنه سرگرد میخ شدم
 دستم روی هوا معلق موند و نگاهمم خیره و لبخند هم از رولیم محو
 /سرگرد/
 مغزم هنگیــــد
 با گرم شدن پشته دستم به خودم اومدم و نگاهمو سریع به سامان دوختم
 پشت دستم همونطور که رو هوا معلق بود بوسه ای زده بود
 حالا دقیقا نمیدونم چه حسی دارم
 دیدنه ناگهانی سرگرد اونم اینجا
 بوسه ی ناگهانی سامان
 بار اولش بود که اینطور رک احساساتشو بروز میداد
 لبخند روی لباش بود
 چشمم درشت شده بود
 سریع نگاهمو از سامان گرفتم و به سرگرد دوختم
 تو دستش کیفه زنونه ای بود و کنار ماشینش ایستاده بود و به ما خیره بود
 نمیدونم چرا ولی دسته سامانو کشیدم و به سمتش قدم برداشتم
 با نزدیک شدن بهشون لبخنده پراسترس و مصنوعی ای زدم و بلند گفتم-به جناب
 سرگرد
 تکیه اشو برداشت
 اخماش توهم بود شــــدیــــد
 لبخنده مصنوعی با دیدنه زن کنارش محو شد و قدم هام اروم

درست رو به روشن ایستادیم
 با صدای محکم ولی عصبانی و حرصه سرگرد نگاهمو از زن کنارش برداشتم و
 دوختم به خودش-به سروان معتمد...علیک سلام پدر خوبین؟؟
 خو روانی یه لبخندهم چاشنیش کن دیگه
 اب دهنمو قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط شم
 من-بله سلام دارن خدمتون!!...
 کمی مکث کردم و بعد گفتم-معرفی نمیکنید؟؟؟
 این جمله ی من هماهنگ با جمله ی سرگرد شد-معرفی نمیکنید؟؟؟
 چند لحظه بهم خیره شدیم...

ولی اصلا حس خندیدن نبود
 سرگرد دستشو سمت خانومه گرفت-دختر خالم هستن ملیکا
 بعد دستشو سمت من گرفت-همکارم هستن سروان معتمد!..
 ملیکا سریع لبخندی زد و همونطور که بازوی سرگرد و میچسبید گفت-خوشبختم
 ابرو هام کمی به معنای (اهان)رفت بالا
 ولب هام یکمی به داخل دهنم هدایت شد
 نگاهم لغزید روی دستای ملیکا
 لبخندی کاملا مصنوعی تحویلش دادم و نگاهمو گرفتم
 دستمو سمت سامان گرفتم
 من-برادر دوستم هستن اقا سامان ولی البته دوست صمیمیم!..
 و بعد دستمو سمت سرگرد گرفتم-جناب سرگرد راد معافق و همکار بنده
 نگاهمو ازشون گرفتم و منتظر شدم تا اظهار خوشبختی کنن
 حرفاشون که تموم شد با حرص به سرگرد نگاه کردم
 د لامصب بهش بگو دستشو بکشه
 تو فقط عشق منی
 اونم اخمی ظریف رو پیشونیش جا خوش کرده بود
 گفت-سروان یه لحظه تشریف بیارین اینور کار مهمی باهاتون دارم
 و بعد کیفو داد دسته ملیکا و بازوشو کشید و به سمتی راه افتاد...
 منم با اجازه ای گفتم و پشت سرش حرکت کردم
 ایستاد و منم رو به روش ایستادم و خیره شدم تو چشماش
 البته با سری بالا
 لامصب قد نیست ک
 دستشو کشید روی ته ریشه همیشگیش و گفت-واقعا سروان تا این حد بچه ای؟
 چشمم درشت شد و با گیجی گفتم-هن؟؟؟

توجه هـاش

لبخنداش

گیردادناش

تو ماموریت

بعد ماموریت

این بوده

اونم دوستم داره

ای جـان

با شوق و خنده تو چشای سرگرد نگاه کردم که باخم و کلافگی نگاهم میکرد
همونطور ته مایه هایی از خنده تو صدام بود گفتم-ببخشید سرگرد حق باشماست من
اشتباه میکنم

بعد هم اومدم از کنارش رد شم

لبخند هم روی لب هام بود و ریز ریز میخندیدم

هنوز دو قدم برنداشته بودم که مچه دستم کشیده شد

برگشتم سمتش و نگاهی کوتاه به دستش انداختم

سرگرد-واسا ببینم یعنی چی؟؟؟

من-جدی میگم من بچه ام و چیزی سرم نمیشه!!..

میخواستم ازش فرار کنم

ازش دور شم

اگه نشم کنترلمو از دست میدادم و میپریدم بغلش

حالا این چرا اینقد با من صمیمی شده؟؟؟؟

هی مچه دستمو میگیره

واقعا پیشه خودش چه فکری کرده اخه؟

سوالی نگاهش کردم که با کلافگی دستمو ول کرد و دستی تو موهاش کشید

اروم گفت-اصلا رفتار تونو درک نمیکنم

لبخنده شیطانی ای زدم و گفتم-منم همینطور یه بار میشم سروان یه بار میشم تـو

و بعد هم از کنارش گذشتم

این جمله رو عمداً گفتم که باخودش کنار بیاد...

یا براش بشم مهسا یا بشم سروان

والا خسته ام کرده

تو دلم غوغایی بود

چرا اینقد من خرم که زودتر نفهمیدم

چرا به رفتارش توجه نکردم که بفهمم دوستم داره یا نه

از این به بعد حتی برای مطمئن شدنم که شده روی رفتارش دقیق میشم

با لبخند کنار سامان ایستادم

من-نه دیگه بهتره ما بریم
 بعد رو به سرگرد گفتم-سرگرد...خوشحال شدم خدافظ
 دستمو سمتش دراز کردم
 لبخندی زد و دستمو گرفت
 ویی
 سرگرد-منم همینطور سروان!..
 دستمو از دستش بیرون اواردم و با بقیه هم خدافظی کردم و جلوتر از همه راه افتادم
 بقیه هم پشت سرم راه افتادن
 المیرا دوید و خودشو بهم رسوند-وای مهسااا این سرگرده چه تیکه ای بود
 لامصب فک کنم عاشقش شدم
 با این حرفش سرمو به شدت برگردوندم سمتش و از حرکت ایستادم
 من-نع...نع نباید عاشقش شی!..
 اونم ایستاد و خیره و باتعجب نگاهم کرد
 من-نه سرگردو از ذهنت بیرون کن
 المیرا ابروهاش پرید بالا و گفت-چرا؟؟؟
 من-خب...خب...چون...
 پرید وسطه حرفم و با لحنی که سرشار از تعجب بود گفت-نکنه..نکنه همینه؟؟؟؟
 دهنم نیمه باز موند و گفتم-خب...خب
 المیرا زد به شونم و گفت-بابا تو حق داری عاشق بشی چه تیکه ای بود لامصب
 هیچی نگفتم در عوض لبخند زدم و اروم به راهم ادامه دادم
 المیرا هم اروم و باهیجان دنبالم راه افتاد و گفت-ولی به هر حال داداشه من گناه داره...
 بیشتر فکرکن باشه؟؟؟؟انصاف نیست بعد از این همه مدت که داداشم به پات موند...
 پریدم وسط حرفش و گفتم-المیرا الان که چیزی نشده که...بیخیال بعد باهم درموردش
 صحبت میکنم!..
 المیرا-ولی خداییش خیلی مرده سر و سنگین و خوشگل و باوقاره
 من-اره بس کن دیگه.....خوشم نمیداد درموردش حرف نزن
 المیرا با خنده دستشو دوره گردنم حلقه کرد و گفت-ای جان چه غیرتیم تشریف دارن
 این خانوم پلیسه!!..
 خندیدم و دستمو پشت کمرش گذاشتم و انگشتامو روی پهلویش سفت کردم
 من-چیکار کنم دیگه دله دسته من نیست
 بچه ها تقریباً نزدیکمون رسیده بودن و مشغول صحبت باهم بودن
 در همون حالت گفتم-بچه ها برنامه چیه؟؟؟
 تن صدام بالا بود به خاطر همین برگشتن سمتم و نگاهم کردن
 ملینا-من که میگم بریم شهربازی
 چشمام برق زد و اوادم چیزی بگم که صدای اه گفتنه مردا بلند

ماهان- اهاه— ملی بیخیال چقد بچه ای تو
 پس به این ترتیب چیزی نگفتم
 سامان- من میگم بریم پیست
 من- اوه بیخی باوا
 مونا- عاقا مگه بام خودش چشه؟؟؟
 المیرا- منم با مونا موافقم همینجا بمونیم
 بعد بحثی طولانی
 قرار بر این شد که همین بام بمونیم ولی بین راه توی کافه ای چیزی بشینیم بعد بریم
 نشستیم پشت میز و با لبخند گفتیم-نگا ترو خدا همه جفت دارن من هنوز سینگل موندم
 خندیدن و سامان تیکه ی ظریفی انداخت
 بی توجه بهش گوشیمو از تو کیفم در اواردم
 یه مسیج از سرگرد راد
 (به دلایلی ما پلیس ها همیشه شماره ی همکارامونو داریم -تعجب نکنید-)
 باز کردم
 "خوش بگذره.. فقط اینجا ایرانه رابطه ی خیلی صمیمی با پسرا زیاد عادی نیس"
 لبخندی از غیرتش زدم و تایپ کردم
 "همچنین...بله حتما حق باشماست"
 خیلی اروم خندیدم
 نمیدونم ولی دوست داشتم چنین چیزی رو براش بفرسم
 بالاخره اونروز هم به خوشی گذشت...
 و من به این نتیجه رسیدم که سرگرده خشن و مغرور و جدی یه حسایی نسبت بهم داره
 و یه جورایی به عشقی که بهش داشتم امیدوار شدم
 تقه ای به در زدم و بدون انتظار وارد شدم
 پشت میز نشسته بود و با صدای در سرشو اوارد بالا
 لبه چادرمو محکم فشار دادم و درو بستم
 احترام نظامی گذاشتم
 من-امری با من داشتن سرگرد؟
 باجذبه ی خاصه خودش اشاره کرد بشینم
 اروم به سمت مبل کنار میزش قدم برداشتم
 نشستیم و خیره نگاهش کردم...
 خودکارشو گذاشت رو کاغذ و نگاهم کرد
 منم خیره نگاهش کردم
 کم کم احساس کردم گرم شده
 لامصب من جنبه ی تنها موندن باتورو ندارم

بفهم
 من-سرگرد میشه زودتر بگین من کار دارم؟
 سری تکون داد وگفت-امشب...
 منتظر نگاهش کردم
 جـونه مادرت بگو بیا امشب بریم بیرون باهم
 ولی برعکس انتظارم گفت-مامانم جشنی برگذار کرده...
 من-خب؟
 ادامه داد-به جمالت...هیچی دیگه امشب بیاین خونه ی ما

ابرو هام پرید بالا
 انگار که کوه کنده باشه نفس عمیقی کشید و دستی روی صورتش کشید
 من-چی؟؟؟
 سرگرد-دوباره از اول بگم؟؟؟
 من-نه خب...یعنی...منظورتون اینه ک...
 نداشت حرف بزنم و شمرده شمرده گفت-شما امشب خونه ما دعوتین به مناسبت جشنی
 که مادرم برگزار کرده
 من-خو یعنی پدرم و...
 دوباره پرید وسط حرفم-بله پدرتون در جریان هستن منتها من خواستم خودم با شما در
 میون بزارم
 ابرو هامو بالا و پایین انداختم و همزمان گفتم-اهان
 بعد بلند شدم و گفتم-پس اینطور...باشه...اجازه هست؟
 سری تکون داد که به سمت در قدم برداشتم
 دستم روی دستگیره ی در قرار گرفت که.... صدام زد
 -مهسا!..

نفس توی سینم حبس شد
 آب دهنمو قورت دادم
 این امروز چرا اینجوری شده؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟
 وای خدا
 خودمو جمع و جور کردم و برگشتم سمتش
 با کلافگی نگاهم میکرد
 سوالی نگاهش کردم...
 اروم گفتم-میای دیگه؟؟؟
 کلافه از جو اتاق ، لب زدم و اروم سرمو تکون دادم
 من-...اره
 لبخندی رو لبش اومد

احترام نظامی گذاشتم
 من-بالجازه
 سریع از اتاق زدم بیرون
 وای این چش بود؟؟ ، من چرا داغ کردم...؟؟
 با آخرین سرعتم خودم رو تو اتاقم انداختم
 چادرم رو با حرص کشیدم و پرت کردم روی میز
 میدونم خلافه قوانینه ولی با چادر سخته
 نشستم پشته میزم و دستامو رو چشمم گذاشتم...وایـــــــــــــــــی
 مشتمو کوبیدم رو میز
 د لامصب
 این کارا یعنی چیـــــــــــــــــی؟؟؟؟؟؟
 پوفی کشیدم
 زیر لب با صدای تحلیل رفتم با حسرت زمزمه کردم-داری دیوونم میکنی!..
 کم کم به خودم مسلط شدم و نفس عمیقی کشیدم..
 بیش از پیش حس میکنم دوستش دارم
 موبایلمو از جیبم در اوردم و از بابا خواستم برای امشب برام مرخصی رد کنن
 بعد از ده مین ، بابا زنگ زد و گفت میتونم برم
 چادرم رو سرم کردم و از اتاق اومدم بیرون
 با نیم نگاهی به در اتاقش به سرعت از اداره زدم بیرون
 سوار ماشینم شدم
 امروز کلی کار دارم
 برم خرید
 لباس بگیرم
 ارایشگاه برم
 و.....
 نیازی به همچین کارایی ندارم ولی چون امشب از طرف سرگرد دعوت شدم دوست
 داشتم زیباتر از همیشه باشم
 به سمت خونه حرکت کردم
 کلافه بودم ولی این کلافگی زیبا بود...زیباتر از همیشه.....حس اینکه دوستم داره
 ولی نمیگه کلافم میکنه ولی میدونم دوستم داره
 دوستم داره...دوستم داره
 زمزمه کردم-دوستم داره
 بلندتر-دوست داره
 باصدای رو به بلندتر-دوست داره
 کم کم داد زدم-دوستم داره هـــــــــــــــــه

بامشت کوبیدم روی فرمون و با خنده داد زدم-دوس-تم داره
رمان:

دیوونه شدم

از عشقش دیوونه شدم

جلوی خونه زدم روی ترمز و بوق زدم..

آقا کریم دور باز کرد

پا رو گاز گذاشتم و تا نزدیکای ساختمان اصلی جلو رفتم

دست انداختم روی صندلی کمک راننده و کیفمو برداشتم

با عجله پیاده شدم و به سمت ساختمان دویدم

بر عکس همیشه دره ساختمان باز بود

وارد شدم و بی توجه به اطرافم یک راست به سمت اتاقم رفتم

وارد شده اتاقم شدم که موبایلم تو جیبم لرزید

دست توی جیبم کردم و درش واردم

"هفت شروع میشه...بیا"

اوف

حتی از پشت گوشی ام گرم میشم و استرس میگیرم

گوشی رو روی تخت انداختم و همونطور که لباس هامو در می اواردم به سمت کم

رفتم

بی اراده زمزمه کردم-وای وای حالا چی ببوشم؟؟؟

مانتومو در اواردم و گوشه ای پرتش کردم اب دهنمو قورت دادم...

مهسا خونسرد باش...اروم باش...اروم.....

..

پوف نمیتونم لامصب

سرگرد باهمه فرق داره

کم بود اشکم در بیاد

نگاهی به لباس هام انداختم...جشن ساعت هفت شروع میشد پس وقت برای لباس

خریدن ندارم

لباس هایی که به نظرم فکر میکردم خوب اند رو تک به تک در اواردم و روی تخت

انداختم

از بین همه یه لباس تقریبا تو مایه های بنفش رو ، رو به روم نگه داشتم

یه جواری میشد گفت لباسه یقه اسکیه

از گردن به پایین تا لبه های کمرم پارچه ی نقش دار و زیبایی و توری ای استفاده شده

بود که تمام بدن رو به نمایش میداشت و از لبه های شونه دیگه استین نداشت ولی از

کمر تا زانو دامن چین چینی و عروسکی ای داشت که از پارچه ی کلفتی استفاده شده

بود

زیادی لخت نبود اما خب از روی سینه تا کمر رو به نمایش میزاشت و این یعنی
 اوجه دعوا بین من و سرگرد
 بنابراین در کشوم رو باز کردم و دنبال یه نوع زیری که بدنم رو بپوشونه گشتم
 بالاخره بعد از کلی زیر و رو کردن یه زیریه بنفشه پررنگ پیدا کردم و کنار لباس
 گذاشتمش
 کاملاً فیت بود
 زیری هم استین نداشت و دقیق میشه گفت جاهایی که خوده لباس رو به نمایش
 میزاشت رو پنهون میکرد
 لبخندی زدم
 لباسم که حله فقط میمونه کفش و مو و ارایش
 گوشیمو برداشتم و شماره ارایشگره همیشگی رو گرفتم
 بعد از چند تا بوق برداشت-الو سلام مهساجان؟!
 من-سلام نرگس!.. عزیزم من یه جشن فوری در پیش دارم همین الان بهت احتیاج دارم
 میتونی بیای؟
 -اوه فک کنم اوضاع خیلی فجیعه!!.. تولباستو آماده کن...دوشتم بگیر من کاره این
 مشتری رو راه میندازم میام..
 من-فقط زود باش!..خداافظ
 بدون انتظار گوشی رو قطع کردم

حوله ای برداشتم و وارده حموم شدم
 اونقد شوق و استرس داشتم که سه سوتیه اما ساییده از حموم اومدم بیرون
 نه دراون حدا ولی خب برعکس همیشه که تا یک و نیم ساعت تو حموم بودم ایندفعه
 به نیم ساعت نکشید
 حوله امو پوشیدم و اومدم بیرون نیم نگاهی به ساعت انداختم..

وووووی

۴:۳۶

به سمت کمد رفتم و گلاب به روتون لباس زیرامو پوشیدم
 کنارمیز ارایشم ایستادم و کلاه حوله رو برداشتم...سریع سشوار رو روشن کردم
 اونقد ذهنم مشغول بود که نفهمیدم کی موهام رو خشک کردم
 سشوارو خاموش کردم که بلافاصله تقه ای به در خورد
 دویدم سمت در

نرگس خانوم با یه کیف توی دستش ایستاده بود...بعد از سلام و علیک بهش گفتم که
 کارم فوریه و تا جایی که میتونه زیبا و بی نقص و در عین حال زود کارم رو راه
 بندازه

نشستم روی صندلی و نرگس کارشو شروع کرد

بالاخره با وجدانم کنار اومده بودم و میخواستم نظرشو جلب کنم
 بسه هرچقدر به خاطر موقعیتم صبر کردم
 سرگرد ماله منه!!...
 به پاهام نگاه کردم
 از زانو به بعد پیدا بودن
 اشکالی نداره اونقدر ا هم غیرتی نیست
 شایدم باشه...
 بدرک....

ساپورت مشکیم رو پوشیدم و مانتوی گله گشادی هم تنم کردم
 دکمه هاشو نبستم و شال مشکی ای با احتیاط روی سرم انداختم
 توی کمد ، گشتم و کیف کوچیک سورمه ای رنگی بیرون اواردم و کلید ماشین و
 گوشیم و رژ لبم رو داخلش انداختم
 توی جاکفشیه کنار اتاقم نگاهی انداختم و کفش پاشنه ۵ سانتیه ساده و البته زیبا و بنفشه
 پررنگی در اواردم و پوشیدم
 در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم
 داد زدم-مامان...بابا...اومدین؟؟؟؟
 صدای مامان و بابا از تو اتاقشون می اومد
 اروم قدم برداشتم و نزدیک اتاقشون شدم
 در نیمه باز بود و بابا داشت زیپه لباسه مامان رو میبست
 پس صدامو نشنیده آن
 مزاحمه خلوتشون نشدم و اروم اروم پله ها رو پایین اومدم..
 گشنه ام بود

از ساعت ۳ که اومده بودم تا الان که نزدیکه شیشه هیچی نخورده بودم
 دره یخچال رو باز کردم و نگاهی اجمالی انداختم
 یه جفت اسنک توی ظرف مخصوصش کناره طبقه ی اخر بود ، برش داشتم و در
 یخچال رو بستم
 گذاشتمش روی میز غذا خوری و بشقاب ، چاقو و چنگالی هم برداشتم و نشستم پشت
 میز

اسنک رو تکه تکه کردم و با احتیاط خوردم
 رژم خراب میشه خو
 هیچ وقت نسبت به هیچ مهمونی ای انقد حساس و هول نبودم
 اما ایندفعه فرق میکنه
 دو سه تا لقمه بیشتر برداشته بودم واقعا از استرس و فکر سرگرد بقیه اشو نمیتونم
 بخورم

گذاشتمش سر جاش و یکمی نوشابه خوردم
کیفم رو برداشتم و داد زدم-مامان بابا بیاین دیگه.....

بابا همونطور که سرش تو گوشیش بود از پله ها میومد پایین گفت-تو با ماشین خودت
برو!!..مامانت یکم هنوز کار داره..اروم برو مام دیگه میام...میخوام باهم برسیم
پوفی کشیدم و به سمت در رفتم
حتی نگاهم نکرد..ناراحت نشدم ولی خب دلم گرفت
سوار ماشینم شدم و از خونه زدم بیرون
اروم حرکت می کردم
بین راه همش فکر می کردم عکس العملش چیه
گوشیم زنگ خورد
عجله ای نداشتم و زدم کنار..
کیفمو برداشتم و موبایلمو اواردم بیرون...بابا بود
اتصال رو زدم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم
من-جانم؟؟
بابا-جانت سلامت ، کجایی؟
من-خیابون(....)

بابایه جایی بزن کنار ماهم اومدیم بیرون
من-باشه زود بیاین
گوشی رو قطع کردم و منتظر شدم
اهنگی گذاشتم و سعی کردم انقدر به سرگرد فکر نکنم
ولی مگه میشد؟؟؟
تموم فکر و ذهنم فقط شده سرگرد
اوف — کمتر از ده دقیقه صدایه تک بوقی اومد و بعد ماشین بابا از کنارم گذشت
ماشین رو روشن کردم و پشت سرشون راه افتادم
رابطه ی مامان و بابام خیلی خوب بود و یه جورایی میشد گفت هنوزم که هنوزه
عاشقه هم
لبخندی زدم
امشب این سرگرد سنگ رو نرم میکنم...
صفحه ی گوشیم خاموش روشن شد
برش داشتم...یه پیام از سرگرد
اوف داره دیوونه ام میکنه
"پس چرا نمایان؟؟؟ تقریبا همه ی مهمونا رسیدن"
اوخ که داری منو میکش...

همونطور که حواسم به رانندگیم بود براش تایپ کردم
 "تقریبا دیگه نزدیکیم"
 سند رو زدم که بلافاصله پیامه دیگه ای اومد
 "تو ام میای دیگه؟"
 اخخخخخخ
 روانیم نکــــن
 تایپ کردم
 "گفتم نزدیکیم...پس جمع بستم...منم هستم دیگه"
 لبخندی زد و گوشی رو رو پام گذاشتم
 بابا پیچید توی کوچه ای و جلوی خونه ی بزرگ که ماشین هایی اطرافش پارک شده
 بود ایستاد
 ماشینش رو پارک کرد
 منم در این فاصله جایه پارکی واسه ماشینم پیدا کردم و بعد از برداشتنه گوشی و کیفم
 پیاده شدم
 بابا دست تکون داد و من نزدیکشون شدم
 حسابی هر دو خوشگل شده بودن
 وقتی نزدیکشون رسیدم ، دهنه دوتایی نیمه باز مونده بود و با حیرت نگاهم میکردن
 من-واو چه میبینم من...براد پیت و انجلیا جولیا!!!..
 بی توجه به مسخره بازیم مامان گفت-مهسا!!!! چقد خوشگل شدی؟؟؟چیکار کردی؟؟؟
 من-واقعا؟؟؟
 بابا-دست نرگس درد نکنه
 من-عه خوشگلی از خودمه نه دست نگار
 بابا دست پشت کمر من و مامان گذاشت و هدایتمون کرد به سمتی در
 در همون حالت گفت-صد البته
 خندیدم و باهم وارد شدیم...یه راهه طولانی جلومون بود و بعدش تقریبا یه باغه
 بزرگ با کلی مهمون و میز و چراغ و.....
 من-اومم چه خونه ای...چه جشنی
 بابا خندید و گفت-بله دیگه جشن به مناسبت تک فرزندشونه!!..
 یهو استرس گرفتم..
 من-به چه مناسبتی؟؟؟
 بابا-خب عزیزم قبل از درجه گرفتن و جشنه خوده اداره یکی از فامیل های سرگرد
 فوت شدن و به همین دلیل جشنی برگزار نشد و الان براش جشن گرفتن
 سری تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم که همزمان رسیدیم به همه مهمون ها
 خدمه ای نزدیکمون شد و خوش امد گفت
 من و مامان رو به سمت ساختمان برای تعویض لباس راهنمایی کرد

خدمه ای دیگه بابا رو نمیدونم کجا برد
 اروم کنار مامان قدم برداشتم و از بینه مهمون ها گذشتیم
 بیشتر مهمون ها پشت میز و صندلی ها نشسته بودن و جَوون ها هم وسط پیست رقص
 قر میدادن
 اهنگ شادی پخش میشد و منو به رقص می آورد
 هر جا چشم انداختم نتونستم سرگرد رو پیدا کنم
 وارد ساختمان شدیم
 خدمه از پله ها بالا رفت و ماهم پشت سرش
 در یکی از اتاق ها رو باز کرد و بااحترام گفت میتونیم تو این اتاق لباس هامون رو
 عوض کنیم
 وارد شدم و مامانم پشت سرم
 شالم رو به همراه کیف و موبایلم در اواردم و روی تخت انداختم
 مانند ساپورتتم رو هم در اواردم و کنارشون انداختم
 برگشتم سمت مامان
 او — مامانه من همیشه تکه
 نگاهش بهم افتاد و گفت-وای چی ساختم من!!-..
 و بعد به هیکلم اشاره کرد
 قهقه ای زدم و بغلش کردم
 (لباس های مامانو تعریف نمیکنم چون تا الانش حتما از این همه توصیف خسته
 شدین.. به هر حال شرمنده.. اگه توصیفه لباس و ارایش مهسا رو با دقت بخونین عالی
 میشه و تا اخر میتونین به راحتی تجسمش کنید)
 کیفم رو برداشتم و رو به روی ایینه کمی رژم رو تجدید کردم
 مامان هم کیفشو برداشت و درو باز کرد
 مامان-بیا دیگه مهسا!!..
 با استرس یه دور چرخیدم و گفتم-مامان خوبم؟؟؟
 مشکوک نگاهم کرد و اروم سرتکون داد-برعکس همیشه خیلی زیباتر شدی!...
 بعد هم با شیطننت درو باز کرد و پرید بیرون
 با خنده داد زدم-تو از منم بچه تری!...
 کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم..
 مامان همچنان سر به سرم میذاشت
 گاهی وقتا فک میکنم سینه مامانم کمتر از منه
 از ساختمان او مدیم بیرون
 ایندفعه خدمه و یه زنه باوقار و مغروره دیگه ای جلومون سبز شد
 زنه با لبخندی خوش امد گفت و خودش رو مادری سرگرد معرفی کرد
 بلافاصله از جلده مغرورم بیرون اوادم و با لبخند باهاش صحبت کردم

خخخخ بعضی وقتا هم پاچه خواری واجب میشه
 مشغوله صحبت با مامانش بودم که صداش از پشت سرمون نفسمو تو سینم حبس کرد
 و—————ی
 اوم————دش
 خدایا خودم رو سپردم به خودت
 -مامان کجایی پس صدات میکنن!..
 مامانش-امیر عزیزم خانومه معتمد و دخترشون تشریف اواردن...دارم صحبت میکنم..
 بلافاصله صدای قدم هاش از پشت سر که بهمون نزدیک میشد رو شنیدم
 اروم از کنارم رد شد
 بوی عطرش کاملا رفت تو وجودم
 لامصب خو چی میشد از کناره نم رد میشدی؟
 دو قدم دور تر از من ، کنار مادرش ایستاد
 سعی کردم به خودم مسلط باشم ، سرم رو اواردم بالا و نگاهش کردم
 نگاهش به مامانم بود و گرم احوال پرسی کرد
 برگشت سمتم
 چه خوشتیپ شده لامصب
 نگاهمون گره خورد به هم...ثابت نگاهم میکرد
 مشکیه چشماش جذبم کرد
 فقط یه چیزی رو حس کردم
 جمله ای مثل این
 "عزیزم بیا بزار جوونا راحت باشن"
 و بعد از کنارمون گذشتن
 هنوز تو چشمای هم نگاه میکردیم
 کم کم به خودم اومدم و دستمو به سمتش دراز کردم و اروم گفتم-سلام!..
 هنوز بی حرف نگاهم میکرد
 سرفه ی مصلحتی ای کردم و بلند تر گفتم-اهم سلام!..
 به خودش اومد و لبخندی زد
 وای تو وقتی میخندی جیگر میشی
 دستشو تو دستم گذاشت و با صدای کمی محکم گفت-سلام...
 مکئی کرد و دستشو پشت گردنش کشید و با صدای اروم و بمش ادامه داد-چقد
 خوشگل شدی!!!!!!
 —————وم ضربه ی شیرین اول!!..
 یه جورایی انتظاره این حرف رو نداشتم
 یعنی اصلاً نداشتم

با ابروهای پریده و چشمایه یه کوچولو گشاد شده نگاهش کردم
 سعی کردم از بهت دربیام
 من-م..مم..ممنون...
 لبخندی زد و دستمو ول کردم و گفت-مرسی که اومدی!!..
 —————وم ضربه ی شیرین دوم!...
 آروم زمزمه کردم-خواهش میکنم!!..
 نگاهم رو صورتش افتاد
 ته ریشه همیشگیشو زده بود و به شدت خوشگل شده بود
 ولی خب من ته ریششو دوست داشتم
 دست پشت کمرم گذاشتم
 —————وم ضربه ی سوم
 د لام ص ب قلب من ضعیفه
 کمی به سمت جلو هدایت کرد و در همون حالت گفت-خیلی ام خوش اومدی!..
 اب دهنمو قورت دادم و باهاش همراه شدم
 آروم زمزمه کردم-میگم سرگرد...اتفاقی افتاده؟؟؟؟
 کمی سرعتم رو کم کردم
 ایستاد رو به روم و گفت-هـوم نه چطور؟؟؟
 من-اخه...اون جذبه ی توی اداره و....
 لبخندی زد و گفت-اینجا اداره اس؟؟؟
 لبخنده گرمی زد و گفتم-ولی صد و هشتاد درجه فرق کردی!!
 آروم گفتم-میدونم!..
 دوباره دست پشت کمرم گذاشت و هدایت کرد
 چیزی نگفتم..
 ولی گرمای دستش اتیشم میزد
 کنار جمع از جوونا ایستاد و با لبخند کمیابش گفت-بچه ها!
 با صدایش برگشتن سمتون
 ادامه دادم-همکارم هستن...سروان مهسا معتمد!..
 لبخندی زد و باجمع سلام علیک کردم
 ملیکا هم بود
 و این یعنی شبم به کل خرابه فک کنم
 سرگرد تک به تک معرفی کرد
 بعد از معرفی سوال هایی ازم شد
 مثل-چن سالتة؟
 -از جشن خوشت میاد؟
 -نظرت راجبه این چیه پنجشنبه با برو بچ بریم بیرون؟؟

.....و

درگیر جواب داد بودم که صدایی توجه همه رو جلب کرد
-خانوم ها اقایون سلام...خوش اومدین...
همه دست زدن و نگاهشون روی سن لغزید
منم نگاه کردم ، مردی ایستاده بود و میکروفن به دست سعی داشت نظر بقیه رو جلب
کنه

ادامه داد-میخوایم اهنگه مخصوص رقص.....)پخش کنیم...لطفا هرکسی
مهارتشو داره بیاد اجرا کنه
(اسم رقصش رو نمیدونم ولی رقص شاد و پر از تحرکیه که طرف مونث رو نوکه
پاهش میرقصه و کلا رقص خوب و پر جنب و جوشیه)

چندین نفر رفتن وسط
منم رقصش رو بلد بودم ولی همراهی نداشتم
برگشتم سمت بچه ها
مشغوله بحث باهم بودن که کی بلده و با کی بره
ملیکا پاشد و دست سرگرد رو گرفت-امیر که بلده منم یه چیزایی سر در میارم...بریم
امیر!!-.

انگار که تو وجودم رعد برق زده باشه
سریع رو به بچه ها گفتم-من بلدم...خیلی هم حرفه ای ام...کی دیگه بلده؟!..
میدونستم هیچ کی جز سرگرد بلد نیست ولی بازم اینو گفتم تا خوده سرگرد بگه بیا
بریم

صدایه یه دختره که فک کنم اسمش شبنم بود بلند شد-امیر هم حرفه ایه...
بعد رو به امیر که ملیکا سعی داشت راضیش کنه گفت-امیر...مهسا بلده..برین
وسط!!..

نگاهش برگشت سمت من که شونه بالا انداختم
رو به ملیکا گفت-صبر کن وقتی حرفه ای شدی باهم میرقصیم!!..
بعد به سمت من اومد و رو به روم ایستاد
جوری که من پشت به بقیه ی بچه ها بودم
با صدای مردونه اش اروم زمزمه کرد-چقد امشب مظلوم شدی!!!
بعد مچه دستمو کشید و به سمت پیست رفت
من-عه عه خب واسا تا کیفمو بزارم!!..
ایستاد و منم کیفو انداختم روصندلی
مجددا راه افتاد

جون به جونش کنن همون سرگرده مغروره همیشگیه
سعی کردم ابرو ریزی نشه و قدم هامو باهش مساوی کردم
اروم با اون یکی دستم

انگشتاش رو از دوره مچم باز کردم و گفیه دستمو توی دستش گذاشتم
 قدم هاش اروم شد و برگشت سمت
 الان وقتشه
 خیلی دخترونه و با ناز گفتم-همیشه لازم نیست که منو بکشی!! من خودم میام
 لبخندی زدم
 ولی تمامه عشوه ام رو تو نگاهم نریختم
 خیلی کم ناز کردم فقط
 خیره نگاهم کرد و فشاری به دستم اوارد و بعد نگاهش رو ازم گرفت و دوباره
 سرعتش زیاد شد و وارد پیست شدیم
 سه تا پسر و دختر کنار هم ایستاده بودن و آماده ی رقص بودن
 ما هم بهشون ملحق شدیم و رو به روی هم ایستادیم
 نگاهی به کفشام انداختم ، پاشنه بلند بودن و رقص باهاشون سخت بود
 رو به سرگرد گفتم-کفشام!!
 خیلی گذرا نگاهی انداخت و گفت-سخته باهاش؟
 من-اره
 سرشو تکون داد و خدمه ای رو صدا زد
 خدمه با عجله نزدیکمون شد
 سرگرد چیزی بهش گفت و خدمه با عجله ازمون دور شد

نگاهم برگشت سمت بچه ها ، همه با اشتیاق نگاهمون میکردن به غیر از ملیکا
 دست به سینه و با اخم نشسته بود روی صندلی
 نگاهمو ازش گرفتم و به سرگرد دوختم
 با ایما و اشاره به ارکستر علامت میداد
 بی خیالش شدم و نگاهمو چرخوندم بینه مهمونا
 مامان و بابا کنار مامان سرگرد و مرد دیگه ای که فک کنم پدرو سرگرد بود ، ایستاده
 بودن
 مامان و مادر سرگرد نگاهشون به ما بودن و پچ پچ میکردند
 لبخندی زدم ، که هر دو با لبخنده گرمشون ازم استقبال کردن
 با صدای خدمه برگشتم سمتش
 کفشای بی پاشنه ای دستش بود
 لبخندی زد-بفرمایید خانم
 نیم لبخندی زدم و ازش گرفتم
 از سن اومدم پایین و اروم کفش هامو در اواردم
 کفش هایی که خدمه اوارد رو پوشیدم
 سرمو اواردم بالا

سرگرد داشت با چن تا از خدمتکار ها صحبت میکرد
 یه جورایی مشکوکه!!...
 ولی بیخیال دوباره اومدم روی سن
 من-خب...من آماده ام!..
 سرگرد لبخندی زد و به سمتم اومد
 رو به روم ایستاد
 منم لبخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم
 سرگرد رو به ارکستر اشاره ای کرد و پیش اهنکه مخصوص توی فضا پیچید
 هلله خاموش شد و حواسه همه به ما جلب شد
 نفسه عمیق تری کشیدم و دستامو اواردم بالا
 سرگرد هم دستاشو مقابل دستام نگه داشت
 اروم دستامون روی هم قرار گرفت و انگشتامون تو هم قفل شد
 وای خدا
 امشب نمیرم خیلیه
 پایه چپم رو یه قدم عقب بردم و رو انگشتام تکیه اش دادم
 فیگورمون کامل بود و پیش اهنکه ملایم هم در حال اتمام
 چند ثانیه بعد اهنکه ملایم تموم و اهنکه شادی پیچید
 که به خاطر همین مجبور شدیم یکی از تکنیک ها رو پیاده کنیم
 دست چپم که توی دست راستش بود رو سریع کشیدم و از حالت رو به رو به هم در
 اومدیم
 الان رو به تمام مهمون ها ایستاده بودیم
 دست راستم توی دست چپش بود و کنار هم و رو به مهمان ها ایستاده بودیم
 دستشو کشید و مجبورم کرد تکنیکه دیگه ای انجام بدیم
 اهنکه شادی بود و ما مجبور بودیم بیش از پیش تحرک نشون بدیم
 دستاش روی کمرم قرار گرفت
 دستای منم روی سینه اش
 چند قدم اومد جلو و منم با حرکتی زیبایی همونطور که کمرم رو قر میدادم عقب عقب
 رفتم
 با اینکه اصلا تمرینه قبلی ای باهم نداشتیم ولی به شدت هماهنگ و خوب میرقصیدیم
 اهنگ رو به اتمام بود و ما سخت مشغوله اجرا کردن تکنیک های جدید
 دستشو بالا نگه داشت و مجبورم کرد بچرخم ، سه دور پشت سر هم چرخیدم و
 ایستادم
 دستش پشت کمرم قرار گرفت و در اخر هم از روی خستگی ، هم از روی قانونه
 تکنیک
 به عقب خم شدم و کل وزنم رو انداختم روی دستش ، اونم رو بهم خم شد

همون لحظه اهنک تموم شد
همونطور که نفس نفس میزدیم تو چشمای هم نگاه میکردیم
من کاملاً از عقب خم بودم و اونم روم
با دو دستش کمرم رو گرفته بود و از افتادنم جلوگیری میکرد
طبق تکنیک اروم دستامو بالا اواردم و دوره گردنش حلقه کردم
صدای دست و جیغ بلند شد
بعد از چند ثانیه از اون حالت در اومدیم
با دستش کمک کرد تعادل رو حفظ کنم
رو به روی هم ایستاده بودیم اما کاملاً رخ به مهمونا بودیم
و البته مهمون ها،.... همچنان دست میزدن
بالاخره جیغ و سوت و دست تموم شد
دوباره صدای همون مرد پیچید توی فضای باغ
-خب رقص واقعا عالی و خوبی بود...ولی!!...
از همون فاصله نگاهی به من و سرگرد و بعد به مهمونای دیگه انداخت
ادامه داد-امشب یه سوپرایزه عالی داریم...
با تعجب نگاه میکردم...
هر چهار نفری که درکناره ما با هم میرقصیدن ، از روی سن پایین اومدن و رفتن...
نگاهمو به سرگرد که ریلکس ایستاده بود انداختم
با کنجکاوی و یه لحنه متعجب پرسیدم-چه سوپرایزی؟؟؟
زیر لب با لحنه خیلی شیک و مردونه ای گفت-فعلاً هیچی نگو..جایی هم نرو!!..
همچنان متعجب بود
صدای مرد دوباره پیچید
-ولی سوپرایزه امشب.....
بلافاصله اهنکه شادی پیچید
و سرگرد که رو به روم ایستاده بود ، زانو زد
چشمام گشاد شد
این داره چیکار میکنه؟؟؟؟؟؟
صدای دست و جیغ بلند شد
نگاهمو به سرگرد دوختم
با ارامش از توی جیبه کتش جعبه ای در اوارد
وای نه
از شدت تعجب و هیجان دستام روی دهنم قرار گرفت و قدمی به عقب برداشتم..
جعبه رو باز کرد و با هر دو دست به سمت گرفت
حلقه ی ظریفی توی جعبه بود
وی

اونقد متعجب و حیرت زده بودم که تواناییه هیچ کاری رو نداشتم
 باورم نمیشد
 همچنان دست و جیغه کر کننده ادامه داشت و مجبور شد با صدای بلند ، جوری که من
 بشنوم داد بزنه-مهسا!!..با من ازدواج میکنی؟؟؟؟؟
 نفسم گرفت...
 کم کم داشت اشک تو چشمام جمع میشد
 اروم دستامو از روی دهنم برداشتم
 به شدت با بغض تو گلوم که از روی شوق به وجود اومده بود مخالفت میکردم
 سریع و با زور نگاهمو از سرگرد گرفتم و سمت مامانو و بابا رو نگاه کردم
 لبخند میزدن
 پس اونا هم خبر داشتن
 بابا سری تکون داد و با لبخند به سرگرد اشاره کرد
 مامان هم با لبخند تایید کرد
 موافقن!!...
 برگشتم سمت سرگرد که با انتظار نگاهم میکرد
 نگرانی توی چهرش داد میزد
 زیر لب با لحنه خیلی شیک و مردونه ای گفت-فعلا هیچی نگو..جایی هم نرو
 همچنان متعجب بود
 صدای مرد دوباره پیچید
 -ولی سوپرایزه امشببیبیب.....
 بلافاصله اهنکه شادی پیچید
 و سرگرد که رو به روم ایستاده بود زانو زد
 چشمام گشاد شد
 این داره چیکار میکنه؟؟؟؟؟؟
 صدای دست و جیغ بلند شد
 نگاهمو به سرگرد دوختم
 با ارامش از توی جیبه کتتش جعبه ای در اوارد
 وای نههههه
 از شدت تعجب و هیجان دستام روی دهنم قرار گرفت
 جعبه رو باز کرد و با هر دو دست به سمت گرفت
 حلقه ی ظریفی توی جعبه بود
 وووویبیبیبیبی
 اونقد متعجب و حیرت زده بودم که تواناییه هیچ کاری رو نداشتم
 پای چپم عقب تر از پای راستم بود
 و دو دستم رو روی دهنم فشار میدادم

حس کردم با تمومه وجودش نفسه عمیقی کشید و از حالت زانو در اومد
 تا ایستاد بلافاصله با خوشحالی دستامو بالا بردم و دور گردنش حلقه کردم
 اونقد هیجان زده شده بودم که هیچ کدوم از کارامو درک نمیکردم
 خوامصب درک کن
 من این همه مدت به عشقت صبر کردم
 پس حق دارم با کله قبول کنم
 وی هـنوزم باورم نمیشه
 صورتمو روی شونه اش فشار دادم
 اشکام کتشو خیس میکرد
 ولی اشکه شوق بود لامصب
 دستاش دورم حلقه شد و محکم به خودش فشارم داد
 چقد من منتظر این روز بودم و چقد یهویی پیش اومد
 اروم سرمو از روی شونه اش برداشت و کنار گوشش زمزمه کردم-چقد یهویی!!!!!!
 خندید و فشاری به کمرم اوارد
 اروم ازش جدا شدم
 حلقه رو از توی جعبه در اوارد و دست چپم رو توی دستش گرفت و به ارومی حلقه
 رو توی انگشت دومیم کرد
 هنوزم باورم نمیشه!!!!!!!!!!!!!!
 اروم زمزمه کردم-خوابم؟؟؟
 با تعجب گفت-نه!! این بیداریه محضه... لااقل برای من!..
 لبخندی زدم
 من-تو خیلی غیرقابل پیش بینی ای
 صدای دست و جیغ و اهنگ بالاتر رفت
 دستمو گرفت و اروم از روی سن اومدم پایین
 دستمو گرفته بود و باهم از کناره مهمونا می گذشتیم
 بیشتریا برای دست و رو بوسی می اومدن جلو
 بعضی هاهم از همون فاصله تبریک میگفتن
 در کل تا موقعی که به مامان و بابا اینا برسیم،دهنامو باز و لبخندامون کش و تشکر
 میکردیم
 از خوشحالی داشتم بال در میاواردم
 وای دمت گرم خـدا
 لبخندی زدم و رو به خانم و اقایی که تبریک گفتن تشکر کردم
 بالاخره کنار مامان اینا رسیدیم
 سرگرد...نه...
 از حالا به بعد میشه برام...

امیر...

امیر ایستاد و منم اروم دستمو از تو دستش در او اردم
 رو به پدر امیر سلام کردم و بعد رو به همشون گفتم- شما ام میدونستین نه؟؟؟
 بابا خندید و گفت- من میخواستم بگم امیر نمیدانست
 نخودی خندیدم و نیم نگاهی بهش انداختم
 بابای امیر- پس ما اخر هفته برا حرفای اصلی تشریف میاریم دیگه
 ابرو هام پرید بالا
 چقد زود

بابا با خنده گفت- هرچی دخترم بگه
 بعد به من اشاره کرد
 خنده ی زورکی از روی تعجب کردم و گفتم- فکر نمیکنین احیانا یه کمی زوده؟؟؟
 سلمه ای خورد تو پهلوم

اوخ

قیافه ام در هم شد و برگشتم سمت امیر
 لبخندی بهم زد و گفت- مهسام موافقه اخر هفته میایم
 خواستم کوتاه بیام... و چیزی نگم
 ولی لامصب ضربه اش بد بود
 پامو خیلی نامحسوس نزدیکه پاش بردم و با تمامه قدرتم لهش کردم و بعد خیلی
 ریلکس رو به بقیه گفتم- بله همینطوره!..

نشستیم رو صندلی ها و جشن جو اولیه ی خودش رو گرفت
 ما مشغوله صحبت بودیم و از بحث خواستگاری کلا اومدیم بیرون
 امیر روی صندلیه کناریم نشسته بود و پاشو هی تکون میداد
 با وجود مامان اینا مجبور بودیم یکمی ملاحظه کنیم
 بالاخره امیر پاشد و جو بینمو تغییر کرد
 رو به همه گفت- با اجازه اتون ما بریم باهم صحبت کنیم
 لبخنده مصنوعی ای زد و مچه دستمو هم کشید
 همزمان که از روی صندلی کشیده میشدم
 چشمام هم گشاد شد

چقد این بشر پروو بوده من میدونستم
 با اجازه و ببخشیدی گفتم و باهاش همقدم شدم
 فقط در اخر صدای خنده و مامانه امیرو شنیدم- بچه ام هولله!..
 نخودی خندیدم و همونطور که سعی داشتم بهش برسم مچه دستمو از تو دستش در
 او اردم و کفه دستمو تو دستش گذاشتم
 اروم هم زمزمه کردم- نمیدونم چه اصراری داری همش منو بکشی!!!
 هیچی نگفت

صدای خنده اش بلند شد و گفت-جانم؟؟
 قند تو دلم اب شد ولی با خشونتت بامزه و نمایشی گفتم-نزار از تکنیک ها و آموزش
 های پلیسیم استفاده کنما!!!!
 از همون فاصله ی کممون بلند خندید و دوباره سرشو اوارد نزدیک
 استرس که نه!
 ولی اشتیاقشو داشتم...اما امدگیش نبود
 خیلی زود بود حالا
 نفسم گرفت...اومد نزدیک تر جوری که نفس هاش میخورد توی صورتم
 یه حسه تحریک کننده ای از فرق سر تا ناخونامو پیچید
 چشمام بسته شد
 فک کنم یه میلی فاصله داشتیم که اروم دستمو اواردم بالا و روی دستش گذاشتم
 فشاره کوچیکی به دستش وارد کردم و اروم زمزمه کردم-نه امیر!
 الان نمیخواستم...خیلی زود بود خیلی
 هنوز چشمام بسته بود ولی حس کردم نفس هاش ازم دور شد ولی بلافاصله گرمیشون
 رو روی پیشونیم حس کردم
 چشمام باز شد
 ای بنازم غیرتتو!...
 نفسمو اروم فوت کردم بیرون و مجددا چشمامو بستم
 بوسه ای ملایم ولی طولانی و شیرینی روی پیشونیم کاشت و ازم دور شد
 اما هنوز دستش روی پهلوام بود و دسته منم روی دستش
 فشاری به پهلوام اوارد و گفت-امشب ازت گذشتم!...
 لبخند رو لبام اومد
 ریا نشه ولی خجالتم کشیدم تازه...
 نخودی خندیدم که گفت-دلم واسه قهقهه های بلندت تنگ شده!!
 نفسم مجددا گرفت
 چقد محبتاش شیرینه
 از پاستیلا و ادامسام شیرین و خوشمزه ترن
 وجدان:-|||||
 من-وای این باز پیداش شد
 وجدان-خاک تو سرت محبتای شوهرتو با پاستیلا و ادامسات مقایسه میکنی؟؟?
 من-فضولی نکن و برو راحتمون بزار نپر وسطه خلوتمون
 وجدان-شوهر ذلیل
 بی توجه به وجدان اروم زمزمه کردم-واسه خودم چی؟؟?
 با این حرفم انگار دلش واسم ضعف رفته باشه...
 مچه دسته امو کشید و که افتادم بغلش

از بینه درختا اومدیم بیرون
 اکثر مهمون ها پاشده بودن و به سمت ساختمان حرکت میکردن
 امیر-عه وقته شامه!!! چه زود گذشت
 من-بله دیگه!! منو کشیدی وسط دار و درخت و کلا زمانو فراموش کردی..توقع هم
 داری دیر نشه؟؟؟
 خندید و قدم هاشو تند کرد منم همینطور
 امیر-حالا خوبه کاری ام نکردم...اگه میکردم که...
 با اعتراض صداش کردم-امیر!!!!
 نگا چقد صمیمی شدیم؟؟؟؟
 خودم در عجبم!!!!
 با خنده برگشت سمت و گفت-هیچی نگوه...لباست امشب کاملا رو مخ
 بود

بیااااا

تا کم میاره به لباسم گیر میده
 من-پسوف شبمو خراب نکن
 امیر-دقیقا به خاطره همینه که چیزی نگفتم دیگه...یه نگا به خودت بنداز...پاهاتو کاملا
 به نمایش گذاشتی!..
 ایستادم و با لحنه رنجیده گفتم-امیر بس کن باشه؟؟؟
 ایستاد رو به روم نگاهم کرد
 قیافه امو تاحد چسی مظلوم کردم
 من-بیشید دیگه بعدا لباس مناسب تر میپوشم
 لبخندی زد ولی پیدا بود زوریه
 دوباره دستشو دورم حلقه کرد و از بین میز و صندلیا گذشتیم و به سمت ساختمان
 حرکت کردیم
 اروم در همون حالت گفت-دیگه بعدا که دسته تو نیست ک!!
 نخودکی خندیدم

امشب کلا رو ویره بودم انگار

من این دستورا رو دوست دارم

از پله ها بالا رفتیم

درو باز نگه داشت تا من وارد شم

اکثر مهمون ها پاشده بودن و به سمت ساختمان حرکت میکردن
 امیر-عه وقته شامه!!! چه زود گذشت
 من-بله دیگه!! منو کشیدی وسط دار و درخت و کلا زمانو فراموش کردی..توقع هم
 داری دیر نشه؟؟؟

وارد سالن شدیم و خدمه ای راهنماییمون کرد
 نشستیم پشت میز و شروع کردم به خوردن
 اروم اروم غذامو میخوردم و سنگینیه نگاه امیر اذیتم میکرد
 بابا ما غلط کردیم عاشقت شدیم و بهت بله دادیم
 ول کن دیگه...
 ولی بیخیال نمیشد
 لقمه ی اخرم رو هم زورکی قورت دادم و از روی صندلی پاشدم
 اونم دست کشید و ایستاد
 هر دو بی هیچ حرفی از سالن غذاخوری خارج شدیم
 به سمت بقیه ی مهمونا که از غذاخوردن فارغ شده بودن حرکت کردیم
 دوباره رفتیم سر میز دوستای امیر
 با لبخند نشستیم و به تیکه های باحالشون محل ندادم
 همشون اخلاقتون عادی بود ولی ملیکا با کینه و حسادت نگاهم میکرد
 محلش نمیداشتم و مشغوله صحبت با بقیه شدم
 امیر هم روی صندلیه کناریم نشستیم و تو بحث ها شرکت میکرد
 دیگه تا آخر مهمونی اتفاقه خاصی نیوفتاد
 همه جوونا با رقص خودشونو خفه میکردن و مَسِن ها هم باهم صحبت میکردن
 خسته شده بودم
 موهام سنگینی میکرد...کم کم سردرد داشت سراغم میومد
 ولی بازم شبه کسی رو خراب نکردم
 بالاخره مهمونا کم کم به خودشون عزم رفتن دادن
 اکثر مهمونا رفتن و فقط فامیلای نزدیک مونده بودن
 البته خانواده ی ما
 صدای امیر منو به خودم اوارد-مهسا!!...
 برگشتم سمتش-بله؟؟
 امیر-چیزی شده؟؟؟
 من-نه چطور؟؟
 امیر-حس میکنم کلافه ای..
 من-نه چیزی نشده. فقط خسته ام
 امیر-فردا میام دنبالت!..
 من-واسه چی؟؟؟
 دست پشت کمرم گذاشت و به سمت ساختمون هدایتیم کرد
 در همون حال هم گفت-هیچی..پریم بیرون
 من-باووشه
 از پله ها بالا رفتیم

طبق معمول درو باز نگه داشت تا اول من وارد شم
 تو ماموریت هم همینجوری رفتار میکرد
 مرده دیگه...مرد خودمه
 وارد اتاق شدم و کنار در ایستادم
 اونم همونجا ایستاد
 من-خب دیگه...تو برو با مهمونات خدافظی کن..منم الان میپوشم میام
 لبخندی زد و برعکس انتظارم دست روی شونم گذاشت و ملایم هلم داد داخل و وارده
 اتاق شد
 همونطور که پشتش به در بود با دستش درو هول داد و بست
 دست دیگه اش رو دور کمرم حلقه کرد و با هیكلش منو به عقب هدایت کرد
 چشمام مثله همیشه یه خورده گشاد شد
 و متعجب عقب عقب رفتم
 لبخند رو لباش بود
 اه لعنتی!
 این دوباره چش شـــــــد
 مسیره قدم هام عوض شد و چسبیدم به دیوار
 اروم سرمو اواردم بالا و توچشماتش نگاه کردم
 لبخندش اروم اروم محو شد و نگاهش سرخورد روی لب هام
 لامصب خوبه یه ساعت پیش گفتی امشب ازم میگذریـــــــا
 سرش اومد نزدیک
 نمیخواستم ولی میخواستم!!!
 درک نمیکنم خودمو
 بالاخره به خودم اومد و اخم ریزی کردم
 من-امیر!!!..
 بلافاصله پرید وسط حرفم-هیــــش
 ساکت شدم
 اومد نزدیک تر
 نفس هاش روی صورتم فرود می اومد
 دستاش دوره کمرم محکم شد و کامل به خودش فشارم داد
 سرش پایین تر اومد و لب هاش نزدیکه لب هام....
 ولی در اخر تغییر مسیر داد و لب هاش روی لپم فرود اومد
 ای به خشکی شانس
 خو تو که تا مرزو میری منصرف نشو خو
 یا همون اول قصد بوسیدنمو نکن
 یا اگه میکنی تا تهش برو دیگه

لب هاش جدا شد و پیشونیش چسبید به پیشونیم
 امیر-قبول کردی باهام ازدواج کنی!!...
 مکثی کرد
 نفس عمیقی کشید و ادامه داد-بله دادی!...پس ماله من شدی!!...
 با نگاهش انگار میخواست داخله چشمام نفوذ کنه
 امیر-چشم دیگه ای اگه روت باشه کورش میکنم...
 اخم ریزی کرد-دستی بهت بخوره قلمش میکنم...
 نگاهش چرخید روی اجزای صورتم
 -نزدیکت بشن محوشون میکنم...
 ساکت شد و با لحنه خاصی گفت-اما اگه بری...
 لحنش نرم و خسته شد-نمیتونم...ماله من شدی...ماله من بمون
 نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زدم
 دستامو دورش حلقه کردم و سرمو روی سینه اش چسبوندم
 زمزمه وار گفتم-میمونم!...
 لبخندی زدم و گفتم-الاناس که مامانم بیادا...
 خندید و ازم جدا شد
 دستمو گرفت و گفت-پایین منتظرتم
 لبخندی زدم
 به سمت در رفت
 درو باز کرد و از اتاق رفت بیرون
 در اخر لبخندی گرم بهم زد و من با لبخنده گرم تری جوابشو دادم
 درو بستم و به سمت لباس هام رفتم...
 زیرلب زمزمه وار-من ماله توشدم...توهم ماله من...من واست میمونم...توام واسم
 بمون!!...
 لباس هام رو پوشیدم و نگاهی دیگه توی ایینه به خودم انداختم
 همزمان در باز شد و مامان وارده اتاق شد
 مامان-عه آماده شدی؟؟?
 من-اوهوم!..
 مامان همونطور که لباسشو میپوشید سری تکون داد
 من-زود بیا
 درو باز کردم و از اتاق خارج شدم
 اروم پله ها رو پایین اومدم...
 گوشیمو از توی کیفم در اواردم
 در همون حال که پیام ها و میسکالامو چک میکردم از در ورودی ساختمان هم خارج
 شدم

گوشیم رو جمع کردم و نگاهمو چرخوندم
 امیر کناره بابا اینا ایستاده بود و مشغوله صحبت بود
 گوشیم رو توی کیفم گذاشتم و به طرفشون حرکت کردم
 نزدیکشون که رسیدم رو به پدر و مادره امیر گفتم-خیلی خوشحال شدم واقعا... جشن
 خوبی بود
 مامان امیر-دیگه هفته ی بعد میشی عروسه خودم...چقد رسمی!! یاسی صدام کن گلم!!
 لبخندی زدم
 چه مادر شوهره خوبی گیرم اومده—

زیر لب با شیطنت جوری که فقط خودم بشنوم زمزمه کردم-انشالا...
 ولی بعد بلندتر گفتم-چشم یاسی جون
 خداییش خیلی پیداس پاچه خواری میکنم؟؟؟
 خخخخخ دسته خودم نیس مجبورم!! میفهمی؟؟؟ مجبور!!!
 باید نظرشونو جلب کنم
 رو به بابا گفتم-پس من تو ماشین منتظرم!..
 برگشتم و همونطور که بازوی امیر رو میکشیدم رو به مادر و پدر امیر گفتم-بازم
 مرسی فعلا خداحافظ
 امیر باهام هم قدم شد
 از ساختمانه اصلی خارج شدیم و به سمت ماشین حرکت کردیم
 با لبخند باهم صحبت میکردیم..راجب هر چیزی حرف میزدیم غیر از خودمون
 دره ماشین رو باز کردم و درو باز گذاشتم و رو به امیر نشستم..
 جوری که پاهام بیرون بود
 با خنده رو بهش گفتم-میخوای بیا بشین تو ماشین؟؟
 خندید و گفت-نه راحت!..
 گرم صحبت شدیم و اصلا مدتی که گذشت رو حس نکردیم
 با نشستن مامان توی ماشین نیم نگاهی بهش انداختم و رو به امیر گفتم-خب....امیر
 لبخندی زد و پرید وسطه حرفم-مواظب خودت باش!..
 و همزمان ارنجشو برداشت و صاف ایستاد
 من-توام همینطور
 ماشینو روشن کردم و امیر از ماشین فاصله گرفت
 بوقی زدم و راه افتادم
 از تو ایینه نگاهش کردم
 همونجا ایستاده بود و دستاش توی جیباش بود
 بوقی زدم و دستی تکون دادم
 صدای مامان باعث شد نگاهمو ازش بگیرم-بابا خوردی—ش..شوهر ندیده...

من-عه مامااان!!
 مامان-راس میگم دیگه...خوبه همین امشب بله رو دادی!!...
 خندیدم
 من-الان ناراضی ای؟؟؟
 لبخند رو لباش اومد-نه اتفاقا خیلی خانواده ی خونگرم و خوبی بودن!!...
 من-عه راستی!!!!تو چرا چیزی به من نگفتی؟؟؟
 مامان بیخیال شیشه ی سمت خودش دو داد پایین و گفت-چیو؟؟
 من-همین خاستگاریو دیگه!!!!
 برگشت سمتم و با یه لحنه تحقیر امیز گفت-خو بدبخت خواستیم سوپرایز بشی!..
 خندیدم
 من-اوووه هانی سوپرایزه خوبی هم بود
 ایشی گفت و دستشو سمت ضبط برد
 خیلی با مامان راحت بودم و این یعنی ارامشه محض
 صدای کوروش مقیمی پیچید توی ماشین

با استرس داد زد-مامان الان امیر میرسه هـا بد
 مامان تند تند پله ها رو پایین اومد
 رو به روش ایستادم
 من-بده...کـوش؟؟؟؟
 مامان دست کرد تو جیب لباسش و گردنبندی رو در اوارد
 مامان ببین منو مهسا..
 من-ها؟؟؟..
 مامان-این گردنبند رو مامانه خدایامرزم از مادرش گرفته بوده...و الان دسته منه!!..
 پشتمو کردم بهش و گردنبند رو دور گردنم بست..
 در همون حالت هم ادامه داد-موقعی اینو بهم داد که داشتم برای اولین بار با بابات تنها
 میشدم...الان من اینو به تو میدم!!...
 برگشتم سمتش
 مامان-حواست جمع باشه گم نشه خب؟؟؟
 سری تکون دادم
 من-باوشه چشم
 همون موقع صدای زنگ گوشیم بلند شد ، با هول از تو جیبم درش اواردم
 امیر بود
 دستی برای مامان تکون دادم و همونطور که گوشی رو میگرفتم در گوشم به سمت در
 حرکت کردم
 من-الو؟!...!

امیر-سلام بیا بیرون

من-باش...

گوشی رو قطع کردم و با دو از در زدم بیرون
پشت در نفس عمیقی گرفتم و بازش کردم..ماشینش دو متر با فاصله پارک شده بود و
خودشم تکیه داده بود به ماشینش

و ی

لبخنده ژکوندش—و جیگر

لبخند رو لب هام اومد و درو پشت سرم بستم
با قدم های محکم و بلندم به سمتش رفتم با دیدنم لبخندی زد و تکیه اشو برداشت..
همونطور که نگاهش بهم بود در کمک راننده رو باز کرد
من-سلام شاهزاده ام!!..

نخودی خندید

امیر-سلام ملکه ی زیبایم

تو دو قدمیش ایستادم و بلند خندیدم نشستم روی صندلی.. اونم درو بست و ماشینو دور
زد

در سمت راننده رو باز کرد و نشست

امیر-خب چه خبرا!؟!

ماشینو روشن کرد

من-به نظرت از ساعت ۲ نصفه شبه دیشب تا ۱۰ صبح امروز ممکنه چه خبرایی بوده
باشه؟

خندید و گفت-قطعا اتفاقه مهمی!.

ابروهام رفت بالا و لب های جمع شده پرسیدم-چه اتفاقی مثلا

حرکت کرد و سرشو به حالت متفکرانه ای تکون داد

ابروهاشو داد بالا و با لحنی کاملا اندر سهیفی گفت-ماننده پدیده ای به نام

خواب

اوه حالا گفتم چی میخواد بگه!!..!!

منم با حالت مسخره که انگار واسم جالب بوده دستامو کوبیدم به هم و گفتم-اوه

ه—انی ببخشید حواسم نبود خوابم اتفاق به حساب میاد

شونه ای بالا انداخت و گفت-اوم پس چی؟؟؟

گوشیم زنگ خورد و پارازیت انداخت تو بحثمون

نگاهی به صفحه اش انداختم

"سامان"

امیر-کیه؟؟؟

من-آقا گرگه!!..!!

نیم نگاهی بهم انداخت

الان تو دلش می‌گه بی مزه
 او مدم اتصالی بزنی که گوشه از دستم کشیده شد
 و!!!
 سریع گذاشت دم گوشش
 -بفرمایید

-با کی کار دارین؟

-درسته... امرتون؟؟؟

-شما زنگ زدی من کی؟

-سامان کیه؟

-خانومه... چیکارش داری؟؟

-انگار خبرا نرسیده... دیشب خانوم شد

-اینش دیگه به من مربوط نی... خواستم در جریان باشی... شمارتو یه بار دیگه رو
 خطش ببینم بقیه اشو من تضمین نمیکنم
 و گوشه رو قطع کرد

گوشه رو انداخت رو داشبورد و با صدای تقریباً بلندی گفت-سامان کیه؟؟؟
 من-امیر....

اخم کرد- می‌گم سامان کیه؟؟؟

من-همونی که توی بام چن وقت پیش دیدیمون
 برگشت سمت و یکنی مکث کرد... یا همون لحن حق به جانب گفت-دکش میکنی
 دیگه؟؟؟

سری تکون دادم-چیزی بینمون نیست که بخوام دکش کنم!!..

امیر-اینش دیگه به من ربطی نداره... دکش میکنی

من-اووووو صداتو بیار پایین می‌گم چیزی بینمون نیس
 ماشینو زد کنار و کامل برگشت سمت... شمرده شمرده گفت-دیشبم بهت گفتم... بله دادی
 و ماله من شدی... دوست ندارم کسی که ماله منه با کسه دیگه ای در ارتباط باشه
 فهمیدی؟!..

اخم کردم

ولی خداییش دعوا مون آنچنانی نبود
 من-باشه من ماله تو!!...دوره هر چی مرد دور و ورمه رو هم خط میکشم!..
 ناخونمو سمتش گرفتم و ادامه دادم-ولی توام میثی ماله من!...
 حق به جانب نگاهی به اطرافم انداختم-گوشیت کو؟؟؟گوشیتو بده...زود
 با تعجب همونطور که دست توی جیب شلوارش میکرد نگاهم میکرد
 تا گوشی رو در اوارد
 پریدم و از دستش کش رفتم
 امیر-اوووو خو وایسا تا پسوردمو بزنم
 دکمه ی قفلو فشار دادم که صفحه ی پسورد باز شد
 گرفتم سمتش و خودمم خم شدم رو گوشی که یه وخ چیزی حذف نکنه
 تا پسورد رو وارد کرد گوشی رو کشیدم و نشستم سر جام
 لحنه عصبانیش تغییر کرد و صدای خنده اش بلند شد
 ماشینو روشن کرد و حرکت کرد
 امیر-وقتی بخوام واسه یه نفر پا پیش بزارم بقیه رو پس میزنم...مطمئن باش
 رفتم تو باکس پیاماش...بیشتر یاشون پسر بودن
 اما تک و توک دخترم بینشون بود

Yasi

اولیشو باز کردم
 مکالمه ی خودش و مامانش بود
 اومدم پایین

Melika

اوه سوژه مورد نظر
 خیلی اس ام اس بهم داده بودن رفتم بالا و بالا تر تا از اول بخونمش
 مکالمه های روزانه و تعریفای همیشگی رو بیخیال شدم و دنباله یه اس ام اسه
 مشکوک بودم
 بالاخره پیداش کردم
 ملیکا-چرا از من خوشت نمیاد؟
 امیر-کی گفته؟من فقط حسی بهت ندارم
 ملیکا-ولی سرد باهام برخورد میکنی
 امیر-سرد برخورد نکردم...فردا میای دیگه؟؟؟
 و بحث رو عوض کرده بود
 برگشتم سمت امیر و با اخم گفتم-این دختره
 نگاهش برگشت سمت من
 ادامه دادم-ملیکا...ازش خوشم نمیاد
 امیر-خب؟

من-نمیخوام باهات صمیمی باشی!..
 خندید و گفت-چشم...مورده دیگه ای ???
 لبخنده سمجی اومد رو لبم ولی پنهانش کردم و دوباره نگاهمو به گوشه انداختم
 در همون حال هم گفتم-فعلا همه رو چک نکردم موردی بود حتما ذکر میکنم
 چیزی نگفت و منم مشغول شدم...کله گوشو زیر و رو کردم ولی به جز چیزای عادی
 و رسمی موردی پیدا نکردم
 با لبخند گوشه رو گذاشتم رو داشبورده و رو به امیر با لحنی بامزه ی قُمی گفتم-
 نه...باریکِ—لا!!!!نه باریکِ—لا!!!!شوهره پاکی هستی...
 بعدم نخودی خندیدم
 اونم خندید و یه دفعه ای بحث رو عوض کرد-مهسا به من اعتماد داری؟
 بی خیال نگاهش کردم
 من-چه ربطی داشت؟
 امیر-داری یا نه؟؟؟
 من-خب...معلـــــومه..
 کلا از اون جو غیرتی و دعوا اومدیم بیرون
 لبخندی زد و گفت-پس میای خونه ام؟؟؟
 چشمم درشت شد و با صدای متعجبم گفتم-واسه چی؟؟؟
 بی خیال شونه بالا انداخت
 امیر-خب میخوام خونه امو ببینی...
 از اون حالته متعجب در اومدم و بی ربط پرسیدم -تو مستقل زندگی میکنی؟؟؟
 او هومی گفت
 من-خوب باشه...
 امیر-بریم؟؟؟
 من-اره
 دیگه تا اخر مسیر حرفی بینمون رد و بدل نشد
 بالاخره رو به روی آپارتمان بزرگی پارک کرد
 ماشینو خاموش کرد و گفت-خب پیاده شو رسیدیم!..
 درو باز کردم و پیاده شدم
 تقریبا هر دو به سمت هم حرکت کردیم ، نزدیکم که رسید دست پشت کمرم گذاشت و
 به سمت آپارتمان هدایت کرد
 در همون حال هم گفت-خونه ی من توی طبقه ی هجدهمه این آپارتمانه
 سری تکون دادم و وارده ساختمان شدیم
 نگهبان پیداش نبود
 چه بی دروپیکر!|
 به سمت اسانسور رفتیم

من-تک واحده؟

سری تکون داد و هدایتم کرد داخله آسانسور
وارد آسانسور شدیم و امیر دکمه ی طبقه ی هجدهم رو فشار داد
خب از اینجا به بعد باید چشمتو ببندی
من-عه!!...واسه چی؟؟؟
امیر-خب دیگه باید ببندی
اخم کردم
من-امیر!!!.....

لبخندی زد

امیر-به جانه خودم عاشقه حرص خور دنت شدم....
مشتی به بازوش زدم

که گفت-ای جان...خو بابا سوپرایزه هه

نفس عمیقی کشیدم-خو میمردی زودتر میگفتی؟؟؟

آسانسور ایستاد و امیر دستاشو روی چشمام گذاشت

امیر-از این به بعدشو نباید ببینی اروم قدم بردار من هواتو دارم

من-بابا خودم میبندم لازم نیست دستاتو رو چشمام بزاری ک

دو سه قدم با شک برداشتم و از آسانسور خارج شدیم

امیر-به تو اعتباری نیست!!

با دستاش هدایتم کرد به سمتی

من-واقعا ممنونم بابت عتمادی که بهم داری!!...!

خندید و گفت-خب اعتباری نیست دیگه...یهو کنجکاویت گل میکنه!..

بعد از حدودا ده یازده تا قدم ایستاد و یه دستشو روی هر دو تا چشمام گذاشت ، اون
یکی رو برداشت

لحظه ای بعد صدای برخورد چند تا کلید به هم اومد و بعد چرخشش توی در

مجددا صدای کلید قطع شد و هر دو تا دستاش رو چشمام قرار گرفت

امیر-جلو جلو برو

عطرش کله دماغمو در بر گرفته بود لامصب

من-ای امیر بمیری...عطرت خفه ام کرد!..

صدای خنده ی مردونه اش لبخند رو لبام اوارد

امیر-اتفاقا عطره تو داره منو خفه میکنه!!..

در پشت سرمون بسته شد

من-امیر هنوز نرسیدیم؟؟؟اوف—

امیر-چرا دیگه...فقط تو چشمتو باز نکن هر وقت گفتم باز کن

ایستاد و اروم دستاشو از رو چشمام برداشت

من-خب باز کنم؟؟؟
 امیر-نه بزار من وضعیتو چک کنم
 پــــوفی بلند کشیدم که باعث خنده اش شد
 من-کــــوفت توام با این سوپرایزت
 فک کنم ازم دور شده بود..ولی از همون فاصله حس کردم صدای خنده اش اوج گرفت
 امیر-بابا تحمل کن!!..
 چیزی نگفتم در عوض با چشمای بسته پای راستمو تند تند تکون میدادم
 بعد از چند ثانیه صدای قدم هاش که بهم نزدیک میشدن رو شنیدم
 من-امیر باز کنم؟؟؟
 صداش از پشت سرم او-مد-باز کن
 اروم لای چشمامو باز کردم
 اما از چیزی که دیدم دهنم باز موند
 فقط با تعجب چشمامو می چرخوندم
 خونه ای شیک و زیبایی داشت
 پنجره های بزرگه قدی که وقتی کنارش بالیستی انگار میتونی کله تهرانو ببینی اما
 پرده های کلفت و نور گیری روشن کشیده بودند که کل فضای خونه رو تاریک کرده
 بودند
 مبل های راحتی ای گرد وسط سالن چیده شده بودند
 اما تنها چیزی که منو متعجب کرده بود
 شمع های بسیار زیاد و خوشگلی بود که کنار هم کنار هم چیده شده بودند و حالت
 قلبی بــــزرگ رو وسط سالن به خودشون گرفته بودن
 به خاطر تاریک بودن اتاق ، فضای زیبایی رو درست کرده بودند
 وسط این قلب هم با شمع های پهن تری حالت
 "دوستت دارم" رو درست کرده بودند
 چشمم از این زیبایی گشاد شده بودن
 با تعجب خواستم برگردم سمت امیر که دست هاش روی شونه هام مانع شد
 صدای ارومش کنار گوشم باعث شد چشمم از حالت گشاد در بیاد-هیش!!...تکون
 نخور
 بی حرکت ایستادم
 دستاش از روی شونه ها برداشته شد و بعد از چند ثانیه ی کوتاه گردنبندی رو شالم
 قرار گرفت
 باز هم تعجب و البته حس خــــوب
 از پشت برام قفلشو بست و کنار گوشم زمزمه کرد-دوست دارم!..
 اروم برگشتم سمتش
 لبخند رو لب هاش بود و نگاهم میکرد

خیلی یهویی پریدم بغلش
دستامو دوره گردنش سفت حلقه کردم
دستاش دوره کمرم حلقه شد
من-منم دوستت دارم... دوستت دارم—
صدای قهقه اش بلند شد
از جام بلندم کرد و تو جاش یه دور چرخوندم
جیغی کوتاه همراه باخنده کشیدم
سرجاش ایستاد و گذاشتم پایین
سرمو بلند کردم و تو چشمات خیره شدم
روی نوکه انگشتم ایستادم تا کمی هم قدش بشم
نگاهش از روی چشمم لغزید رو لب هام
منم همین ط—ور
لبخنده روی لب هامون اروم اروم محو میشد
حس خواستنی بهم دست داد
بی اراده نزدیک تر شدم
تا جایی که نفس هامون روی لب های هر دومون فرود میومد
باز هم بی اراده چشمم اروم بسته شدند
دستامو دوره گردنش محکم شد
دستاش دوره کمرم محکم شد
فاصله باز هم کمتر شد...
لحظه ی بعد فقط گرمی لب هاش رو روی لب هام حس میکردم
بعد از مکثی اروم اروم لب هاش رو لب هام تکون خورد
بوسه های ارومی رو لب هام میزد و من باز هم بی اراده همراهیش کردم
بی اراده...
بی اراده.....
بی اراده.....
بی اراده نبود...
اره...
این حس خواستن بی اراده نبود....
آخرین بوسه ی کوتاه رو لب هام نشوند
از هم فاصله گرفتیم...
اروم چشمامو باز کردم..
(خیلی دلم میخواست خجالت بکشم ولی جانم من که نباشه جانم شما اصلا حسش نبود)
قل تیله های مشکیش شدم!...
زمزمه کردم-سوپرایزه خیلی خوبی بود.....

بریده بریده.. همونطور که سعی میکردم خنده امو جمع کنیم گفتم-چق... د ت.. و
 رُکی... خخخ
 خنده امونم نداد و خودمو روی نزدیک ترین مبل پرت کردم
 خوب که خنده ام تموم شد برگشتم سمتش
 تو همون حالت بود و لبخنده جذابی هم کنجه لبش
 با صدایی که ته مایه ای از خنده توش وجود داشت صداهش زدم-امیر..
 نگاهه خیره اش تغییر کرد
 سری تکون داد و اروم هومی گفت
 الان توقع ندارین که قانع شم؟؟؟!!
 من-امیر-!!؟؟
 بازم با گیجی سری تکون داد و اینبار گفت-بله؟؟؟
 قانع که نشدم هیـــــچ تازه حرصم گرفت با اعتراض و صدای تقریبا دوباره
 صداهش کردم
 من-عه امیر-ر؟؟؟!!!
 با اخمه کمرنگی که رو پیشونیم جا خوش کرده بود از همون فاصله طولانی ، با
 چشمای طوفانی نگاهش کردم
 اونم نگاهم کرد و کم کم لبخنده محوی رو لب هاش جا خوش کرد...
 لبخندش کش رفت و تبدیل به قهقه شد
 با تعجب نگاهش کردم
 چی شد؟؟؟؟
 یکم موقعیت و صحنه های قبل رو تجزیه و تحلیل کردم

 همچنان سکوت من و خنده ی امیر
 به عمق فاجعه پی بردم و داد زدم
 -امیر-ر!!!!
 با حرص نگاهش کردم
 تک خنده ای کرد
 -جان!؟
 خنده ام گرفته بود ولی سعی کردم جذبه ام رو نگه دارم
 من-منو دست میندازی؟؟؟
 خیلی دلم میخواست برم بزمنش ولی حسش نبود
 همونطور خشمگین نگاهش کردم که بحثو عوض کرد
 امیر-عه...خب...میگم مهسا هوا چه خوبه نه؟؟؟
 لحنش کاملا طنز بود..
 با این حرفش تحریک شدم و یهویی حس بلند شدن اومد

کیفمو رو مبل رها کردم
دست انداختم روی شالم
دو طرفه شال رو باز کردم و گردنبندی که امیر برام گرفته بود افتاد روی گردنبنده
مامان
بی توجه با لحنه کاملا تهدید امیزی گفتم-اره هوایه خوبیه...
شالمو در اواردم و موهام رو باز کردم...
دستم روی بند مانتوم گذاشتم و توی یه حرکت بازش کردم
من-میدونی؟!.. این هوای خوب به درد چی میخوره؟؟؟
همونطور تکیه داده بود به اپن و نگاهم میکرد
خنثی بود و از رو نگاهش چیزی خونده نمیشد..
مانتوم رو در اواردم
زیرش یه بلیز چارخونه و نازکه سفید و صورتی رنگ پوشیده بودم که هیکلم رو صد
برابر زیباتر نشون میداد
اروم انداختمش روی دسته ی مبل و همونطور که لحنه تهدید امیزم رو حفظ میکردم
به سمتش قدم برداشتم
من-جون میده واسه یه...
نزدیکش رسیدم و تو دو قدمیش ایستادم
تکیه اشو از اپن گرفت
تو چشمات زل زدم
من-یه گوش مالیه حساب...
ابروهاش برای یه لحظه ی کوتاه پرید بالا و تک خنده ای کرد
دسته چپمو به کمرم زدم و کج ایستادم
وزنمو روی یکی از پاهام انداختم
من-خب ببین شوهر عزیزم...
انگشتامو جلو صورتم گرفتم و با ابروهای بالا نگاهی بهشون انداختم
من-دو راه داری!!...
نگاهمو با همون ابروهای بالا و چشمایی ریز شده ادامه دادم-یکی اینکه از شیوه های
پلیسی و آموزش هام استفاده کنم و اش و لاشت کنم
نگاهمو چرخوندم بین انگشت هام و چهره ی امیر
من-دوم اینکه از شیوه ی دخترونه ام که شامله:چنگ،گیس کشی،و گـاز است و
در نهایت دکوراسیونه زیبای چهرت در کل عوض میشه...
لبخنده ژکوندی تحویلش دادم و صاف ایستادم
چشماتشو چرخوند و با لذت خیلی یهویی دست انداخت پشت کمرم و با شدت کشیدم
سمت خودش
جوری که کامل چسبیدم بهش

دستام روی سینه اش قرار گرفت
 رو نوک انگشتای پاهام ایستاده بودم و صورتش کامل مقابل صورتم قرار گرفته بود
 کاملاً یهویی بود به خاطر همین ساکت شده بودم
 نگاهامون رو لب های هم بود
 دستاش محکم دوره کمرم قفل شده بود
 لب هاش تکون خورد
 نگاهم بالا اومد
 زمزمه وار گفت-گزینه ی سوم...
 ابرو هامو بالا انداختم و با شیطنت گفتم-همچین گزینه ای نداشتیم...
 بی توجه به حرفم نگاهش اومد پایین و روی لب هام نشست
 -مهسا!..
 بدون اینکه منتظر جواب باشه
 ادامه داد-من دیگه امیر قبل نیستم!!!
 وجدان_اَخه الـساغ وسط صحنه به این عاشقونه ای الان وقت چرت و پرت
 گفته؟؟؟تاحالا فک میکردم مهسا فقط خوله ولی الان میبینم که تو بدتر از مهسایی!
 من://////واقعا ممنونه وجدانم
 لبخند از رو لب هام محو شد
 امیر-من دیگه امیر قبلا نیستم..در مقابله یه دختر کم اواردم
 خعلی دلم میخواست بزنم لهش کنم ولی با جمله ی بعدیش به کل یادم رفت
 -دختری که تو عمرم تاشو ندیده بودم...
 همچنان خیره تو چشمای هم به سر میبردیم
 -یه دختر که عقل و هوشمو برد...یکی که تا یه مرد بهش نزدیک میشد احساس
 میکردم دارم از دستش میدم...
 فشاری به کمرم اوارد
 -دختری که در مقابلش اختیاره خودمو از دست میدم...
 نگاهش رو لب هام نشست
 گرم شده بود فجیع
 اون حسه لامصبم مته خوره داشت میخوردم
 مته دلشوره و اضطراب میموند...
 -من امیره قبل نیستم!..
 تا اومدم جمله اشو تجزیه و تحلیل کنم گرمی لب هاشو رو لب هام حس کردم
 خیلی یهویی بود و خیلی بی اراده چشمم بسته شد...
 دستام اومدن بالا
 لب هام رو با ولعه بالا میبوسد

سعی میکردم همراهیش کنم ولی انگار که ده ساله تشنه اشه و الان اب بهش رسیده میبوسیدم...

یکی از دست هام پشت گردنش نشست و دست دیگه ام رو تو موهایش فرو بردم کاملاً از این جدا شد که باعث شد بی اراده دو قدم به عقب برم اونم اومد جلو

داشتم اختیارمو از دست میدادم لب هام انگار داشتن آتیش میگرفتن یکی از دست هاش کمرم رو رها کردم و تو موهام فرو رفت و دسته دیگه اش رو کمرم محکم تر شد

نمیدونم چرا ولی همیشه روی کمر و گردنم حساس بودم و این حساس بودن بی اختیار باعث شد دستی که توی موهایش فرو برده بودم رو فشار بدم و لب هاش رو لب هام محکم تر بشه

بی اراده چند قدم به عقب رفتم و اون هم همچنان اومد جلو مسیرم عوض شد و کجکی عقب عقب رفتم اونم هدایتیم میکرد

بوسه هاش پشت سر هم و طولانی و محکم بود حتی فرصت نفس کشیدنم نداشتیم

چند قدمه دیگه ام عقب رفتم که محکم خوردم به دیوار قشنگ حس کردم ناخوناش شکست... ولی خو فعلاً وقتش نبود دستش از تو موهام در اومد و از کنار گوشم تا پایینه گردنم حالت نوازش کشیده شد دستامو روی گونه هاش گذاشتیم

بوسه هامون بیش از حد طولانی شده بود

به سمت چپ هدایتیم کرد که پام محکم با چیزی برخورد کرد اخ و اوخ ام بلند نشد چون..... خودتون میدونین دیگه.. خخخ فقط تعادلمو از دست دادم و کمی به عقب خم شدم اونم روم خم شده بود

دوتا دستاش دوره کمرم محکم شد و کشیدم بالا جوری که کاملاً به سمت بالا شوت شدم فک کنم قصد این بود که در کل بلندم کنه منم در همچین مواقعی زرننگ

همین که به سمت بالا شوت شدم پاهامو دورش حلقه کردم حالا سرش بالا بود و من روش خم شده بودم

دستام رو گونه هاش بود و دستای اون زیر روم پاهام (برای جلوگیری از افتادنم) کامل بلندم کرده بود

حرکت کرد و به سمتی رفت

چون لب هامون همچنان رو هم بود و در حال بوسیدنه هم بودیم و چشمامونم که بسته... کم بود چن باری تلو تلو بخوره و بیفته که دستامونو به در و دیوار میگرفتیم حس خواستنی بدجور تو وجودم پیچیده بود و قدرت مقابله نداشتم از پشت خوردم به چیزی و یکی از دست های امیر از زیر پام برداشته شد و بعدش صدای باز شدن در اتاق اومد بلافاصله هم صدای کوبیده شدن در به دیوار به سمتی حرکت کرد و بعد خیلی ملایم همونطور که لب هامون رو هم بود روی سطحه نرمه قرار گرفتم گه گاهی برای خفه نشدنمون از راه بینی نفس میکشیدیم چشمامو باز کردم روی لبه ی تخت نشسته بودم و اونم پایین پاهام زانو زده بود و همدیگه رو میبوسیدیم....

ایندفعه بی اراده عقب رفتم و با دست هام کناره های صورتش اونو به سمت خودم کشیدم از حالت زانو در اومد و به سمتم خم شد کاملاً عقب رفتم و خم شدم جوری که زانوهاش روی تخت قرار گرفت ضربه ی اخر رو هم زدم و کامل دراز کشیدم اونم بی اراده روم خیمه زد نمیفهمیدم چیکار میکنم فقط میدونستم اشتباهه اونقدر با ولع همو میبوسیدیم که گاهی سر من از روی تشک بلند میشد و گاهی فشار صورتش روی صورتم زیاد میشد لب هاش از رو لب هام جدا شد و بلافاصله از روی گونم کشیده شد تا زیر گلوم واییی

بازم بی اراده دستم از روی گونه اش سر خورد و اروم اروم به سمت گردنش کشیده شد روی یقه ی لباسش قرار گرفت و دکمه ی لباس رو لمس کرد لب هاش روی گردنم اتیشم میزد گردنم رو میبوسید دست اونم روی دلم قرار گرفت و دکمه ی اخر لباسم رو باز میکرد درز دکمه های لباسم خیلی کوچیک بود و سه ساعت باید باهاشون ور میرفت واسه همین دکمه های اون زود تر باز شد... دستم رو از روی اخرین دکمه کشیدم کنار و بالا بردم از کنار گردنش شروع کردم به نوازش... عاقاً چشتون روز بد نبینه.... باید جزئیاتم تعریف کنم

گردنمو میمکید....
 دخترا حالمو درک میکنند
 دستمو کشیدم روی سینه اش
 سرش بالا اومد و لب هاش رو لب هام قرار گرفت
 مشغوله بوسیدنه هم شدیم
 دستش اروم پایینه لباسمو داد بالا و روی دلم قرار گرفت
 اروم اروم اومد بالاتر...
 که صدای زنگ گوشی از نزدیک ترین فاصله حواسمو جمع کرد
 یه لحظه به خودم اومدم
 وای ما داریم چیکار میکنیم؟؟؟
 چشمم باز شد و لب هام رو جدا کردم
 چشمم باز شد و همونطور که نگاهش به لب هام بود بازم اومد نزدیک
 من-عه...امیر...!!
 خجالت میکشیدم
 نگاهش رو لب هام بود و انگار نشنیده بود
 من-امیر...بسه...
 نگاهش بالا اومد و دوخت تو چشمم
 زمزمه کردم-گوشیت زنگ میخوره
 نگاهی به وضعیتمون انداخت و سریع برگشت سمت
 نمیدونم چرا ولی اروم خندیدم
 لبخند رو لب هاش اومد و کمی تکون خورد و همونطور که موبایلشو از تو جیبش در
 می اورد نزدیکم شد و بوسه ای کوتاه رو لب هام نشوند
 فقط چشممو بستم و وقتی لب هاش جدا شد بازشون کردم
 از حالت خیمه در اومدم ، درست نشست رو تخت
 نگاهشو دوخت به گوشیش
 منم اروم نیم خیز شدم
 یه دستمو تکیه دادم و وزنمو انداختم روش و یه دستم تو موهام فرو کردم

 گوشی رو گذاشت در گوشش و مشغوله صحبت شد
 منم اروم با حالته زانو اومدم از کنارش رد شم برم که متوجه شد و مچ دستمو کشید
 دوباره افتادم کنارش
 لبخند روی لب هام اومد
 ایندفعه دست از اداش رو دوره کمرم حلقه کرد و با لبخند از زاویه بالا نگاهم کرد
 نه بابا چه فرقی داره؟؟؟

_بالاخره که باید دستگیر شن ک
 عاقا همینجوری داشت صحبت میکرد و حوصله ی منم سر رفته بود
 دراز کشیدم و سرمو گذاشتم رو پاش
 دستشو تو موهام فرو کرد
 منم چشمامو بستم بلکه یه چرتی چیزی بزنم که سریع خدافظی کرد و گوشه رو قطع
 کرد...
 چشمامو باز کردم و با شیطننت گفتم-کی بود؟؟؟
 نگاهش به لب هام بود
 لبخندی زد و همونطور که با موهام ور میرفت گفت-سرهنگ
 نفس عمیقی کشیدم
 من-الهی خیر ببینه!!...
 نگاهش اومد بالا و با تعجب گفت-چرا؟؟؟
 یکم چپکی نگاهش کردم
 خجالت میکشیدم ولی جوابشو دادم-ما که اختیارمونو از دست داده بودیم خدا خیرش
 بده سرهنگو پارازیت انداخت
 خندید
 امیر-اره ضد حاله به موقعی بود...
 یکم ساکت شدیم و تو چشمای هم خیره بودیم
 کم کم نگاهش اومد پایین و رو لب هام نشست
 و گفت-مهسا!..
 یهو از دهنم پرید-جانم؟
 تو چشمام نگاه کرد و گفت-یه اتفاقی افتاده!!...
 ساکت شدم
 نکنه!..سرهنگ خبر بدی داده بهش؟؟؟؟
 با این فکر سریع از حالت دراز کشیده در اومدم و رو به روش صاف نشستم
 من-چیشده؟؟؟؟
 لبه پایینشو به دندان گرفت و بازم نگاهشو به لب هام دوخت
 امیر-عه خب...پاشو
 با تعجب و نگرانی پاشدم و از رو تخت اومدم پایین
 به سمت ایینه ی قدیه کنار تختش رفت و دسته منم کشید
 رو به روش ایستادیم
 من نگاهم به امیر بود و نگاهه امیر به ایینه
 من-امیر...این کارا یعنی چی؟؟؟
 چونه امو با دوتا انگشتش گرفت و به سمت ایینه هدایت کرد
 در همون حالت هم گفت-یه نگاه به خودت بنداز

با تعجب نگاهمو توی ایینه دوختم
 ولی کاش هیچ وقت نمی دوختم
 با چشمای درشست فقط خیره به لب هام بودم
 لب هام به شدت قرمز شده بودن و ورم کرده بودن
 دوره لب هام هم رنگ خاصی شده بود و کاملا پیدا بود یکی لب هامو مکیده
 کم کم با حیرت برگشتم طرف امیر
 کف دستمو با حالت بامزه ای کوبیدم روی پیشونیم
 من-وای امیر!!...
 از حرکتم خنده اش گرفت و تک خنده ای کرد
 من-کوفت حالا چیکار کنم؟؟؟
 نشست لبه ی تخت و دسته منم کشید
 خواستم بشینم کنارش که هدایت کرد و نشوندم رو پاش
 از حالت بهت در اومدم و با خنده گفتم-وای امیر تو چقد بی خیالی....حالا مامان
 اینا ببینندم میگن چقد اینا بی جنبه ان...یه بار باهم رفتن بیرونناااا
 خندید و گفت-چیکا کنم خو تازه اگه سرهنگ زنگ نزده بود که....
 با مستی که به بازوش کوبیدم ادامه ی حرفشو خورد و بلند زد زیر خنده
 از رو پاش بلند شدم و دوباره رفتم جلو ایینه
 خم شدم و روی لب هام زوم کردم
 شدته کبودیش اون همه هم بالا نبود ولی به هر حال پیدا بود
 صاف ایستادم که دستای امیر دورم حلقه شد
 از تو ایینه نگاهش کردم
 من-امیر!..
 اونقد با حسرت این جمله رو گفتم که ناخوداگاه دستاشو دورم سفت تر شد
 امیر-حالا طوری نیست عزیزم حرص نخور
 از پشت چسبید بهم و چونه اشو روی شونه ام گذاشت
 ادامه داد-کاریه که شده
 لب هام اومدن جلو و اخم کردم
 من-ابروم جلو مامان اینا میره
 دستاش شل شد و صاف ایستادم
 برم گردوند سمت خودش
 دستاشو روی گونه هام گذاشت
 خجالت میکشیدم ازش ولی خب من مهسام دیگه...اصلا انگار نه انگار
 به لب هام خیره شد و گفت- اومد خب تا اون حدم فجیع نشده...میشه با کرم و رژ
 لب محوش کرد
 من-اره ولی پیداس بازم

صورتشو اوارد جلو تا ببوستم
 ولی دستام رو سینه اش گذاشتم
 من-نه امیر...بدتر میشه
 نگاهشو با حسرت گرفت و رفت عقب
 برگشتم سمت ایینه
 تا نگاهم به وضعیتمون افتاد کلا لب هامو فراموش کردم و خندیدم
 من-امیر—
 نگاهش رو ایینه نشست
 دکمه های لباس امیر کامل باز بود..سه تا دکمه ی اخر لباس منم باز بود و لباسم بالا
 رفته بود
 قشنگ پیدا بود تا چن لحظه پیش چیکار میکردیم
 صدای خنده اش بلند شد و گفت-هرکی الان اینجا بود اتفاقای ده دقیقه پیشو کامل پیش
 بینی میکرد
 خندیدم و برگشتم سمتش..
 شروع کردم به بستن دکمه های لباسش
 من-کسی ام قرار نبود اینجا باشه...
 اخرین دکمه رو هم بستم و نگاهمو بهش دوختم
 من-هیچکی حق نداره خلوتمونو خراب کنه...
 لبخندش پررنگ شد و دستش دور کمرم حلقه شد به خودش فشارم داد
 من-خب دیگه اینجوری پیش بریم کل وقتمون گرفته میشه
 لبخندی به روش زدم اروم اروم از اون حالت در اومدم
 دستش دوره گردنم حلقه شد و به سمت در اتاق هدایت کرد
 در همون حالت هم گفت-فعلا بیا یه چیزی درست کن شوهرت بخوره...
 از اتاق اومدیم بیرون و همونطور که دکمه های خودم رو می بستم گفتم-ای
 جان شوهرم چی میل داره؟؟؟
 یه چیزایی بلد بودم و با اطمینان میتونستم بگم که اشپزیم خیلی ام خوبه
 امیر-هر چی خانومم درس کنه
 خندیدیم و از هم جدا شدیم..
 همونطور که نگاهم به اطرافه خونه بود به سمت اشپزخونه رفتم

بلافاصله گفت-نه...اونا اومدن خونه رو جمع و جور کردن..من شمعارو چیدم اومدم
 دنباله تو...از اون ور هم چن تا خدمه اومدن خونه رو آماده کردن و شمعارو روشن
 کردن

اهانی گفتم و در یخچال رو باز کردم
 صدای اهنگ پیچید تو خونه

لبخندی زدم
 اهنکه مورد علاقمه
 اوم چی درس کنم؟؟؟
 در یخچال رو بستم و کابینت ها رو گشتم
 طی تحقیقاته خیلی یهوویی تصمیم گرفتم ماکارانی درست کنم
 قابلمه ای نیمه پر کردم و گذاشتم روی گاز
 و خلاصه شده بگم در حال درست کردنه سویاها بودم که دستای امیر دوره کمرم حلقه
 شد
 از پشت تو اغوشش فرو رفتم
 لبخند رو لب هام اومد
 من-خیلی احساسه راحتی میکنی نه؟؟؟؟!!
 خندید و گفت-ماله خودمی خب!!
 خندیدم
 کناره گوشم با اهنک زمزمه کرد-اگه نباشی دیوونه میشم..یه ویروونه
 میشم...دیگه عاشق نمیشم...من دیوونه میشم
 خندیدم و همراهیش کردم
 -دستاتو بزار تو دست من...با چشمات به چشمم زل بزن...
 خندیدم که بوسی رو لپم زد و ازم جدا شد
 نشست روی صندلی پشت میز
 همونطور که حواسم به سویاها بود گفتم- سرهنک چی میگفت؟؟؟
 امیر-در مورد یه باند ایرانی صحبت میکرد...
 مشغوله صحبت در مورد ماموریت و باند شدیم...
 من هم کارای ماکارونی رو کردم و گذاشتم بپزه
 اون روز ناهار رو باهم خوردیم....
 ولی با زنگی که بابا بهم زد و گفت حتما باید برم اداره،جول و پلاسم رو جمع کردم و
 راهیه خونه و بعد هم اداره شدیم...
 روزه خیلی خوبی بود...
 در کنار امیر همه چی خوبه...
 کی فکرش رو میکرد امیر سرگرده مغرور و خشک عاشقه یه دختره تخس و لجباز
 که دیوونه اشه بشه؟؟؟
 دختری که خیلی زوده زود عاشقش شده بود؟؟؟
 روزها میگذشتن و من بیش از پیش عاشق امیر میشدم...

امیر و خانواده اش اخر هفته اومدن خاستگاری و قرار شد عقد و عروسی رو باهم توی یه روز بگیریم...
 تاریخ اصلی هم شد برای یک ماهه بعد...
 صیغه ی موقتی هم بینمون خونده شد تا راحت باشیم
 (انگار تا حالا خیلی معذب بودیم..خخخ)
 رفت و امد های خانواده هامون خیلی زیاد شده بود
 به طوری که با کل فک و فامیلاشون آشنا شدم
 همه چی عالی و رو به روال بود...
 فقط تنها چیزی که یکمی اذیتم میکرد وجود ملیکا بود
 همچنان در تلاش بود که خودشو بچسبونه به امیر
 ولی خب با وجود وجود سرسخت و محکمه من حتی نمیتونست سلام کنه
 والا....
 دختره حسودیم خو...

یک ماه بعد-

بنده وکیلیم؟؟

دختری که بالای سرمون ایستاده بود دهن باز کرد و بلند گفت-عروس رفته...
 پریدم وسط حرفش-نخیر عروس از سر سفره ی عقدش تکون نخورده...
 با حرفم همه بلند خندیدن و من ادامه دادم-بالاجازه ی
 بزرگتر!!!...بله
 اونقدر بله رو کش دار گفتم که صدای خنده ها بلند شد...
 دستم توی دست امیر فشرده شد...
 با خنده برگشتم سمتش
 با خنده بوسی روی گونه ام کاشت...
 زمزمه وار گفت-بالاخره ماله خودم شدی...
 خندیدم...
 من ماله تو بودم
 والا

پارچه و قند از بالای سرمون جمع شد

مامان و بابا با سمتمون اومدن...

ماهم ایستادیم و باهاشون دست و روبوسی کردیم

خوشحالی واقعا تو چهره هاشو موج میزد و من واقعا حس خوشبختی میکردم..

پدر و مادر امیر به سمتمون اومد و با لبخند بوسیدنمون و انگشتر هامونو بهمون داد

نشستیم و امیر دستمو گرفت و حلقه رو داخل انگشتم فرو کرد

من هم حلقه ی امیر رو تو انگشتم فرو کردم

صدای جیغ و دست‌ها بلندتر شدن و عاقد رفت زحمت کرد...
صدای اهنگ بلندی پیچید تو فضا
اطرافیانمون دست میزدن
نمیخواستیم عروسیم مثله عروسی های دیگه ساده باشه
میخواستیم متفاوت باشیم...
واسه همین وقتی همه تبریک گفتن و نشستند سر جاهشون و دورمون خلوت شد
ایستادم و دسته امیر رو کشیدم
من-امیر پاشو برقصیم!..
با تعجب نگاهم کرد که دستشو کشیدم
خنده اش گرفته بود و دنبالم اومد
با بلند شدنمون صدای دست و سوت و جیغ بلند شد
باخنده به سمت پیست رقص حرکت کردم
با اومدنمون روی پیست همگی رفتن کنار و تشویقمون کردند
اهنگ عوض شد و ارکستر اهنگ شادتری رو شروع کرد
دستای امیر رو گرفتم و شروع کردیم به رقصیدن
امیر خیلی خوب میرقصید و این باعث میشد اشتیاق برای رقص از طرف من بیشتر
بشه
نگا چه شوهری دارم من
شروع کردم با حالته رقص همونطور که اهنگ رو زمزمه میکردم دوره امیر هم
اروم اروم قدم برمیداشتم و گرد راه میرفتم
امیر با دیدن حرکاتم میخندید و میرقصید
بالاخره اهنگ تموم شد
صدای جیغ و دست و سوت اخره رقصمون هم بلند شد
من ایستادم و منتظره اهنگه بعدی شدم که امیر به سمت جایگاهمون حرکت کرد
دستشو گرفتم و مانعش شدم
من-عه امیر!! کجا میری؟؟
با تعجب گفت-بابا خیر سرت عروسی بیا بشین
و بعد هم خندید
من-یه اهنگه دیگه بعد میریم باشه؟؟
سرمو کج کردم و مظلوم نگاهش کردم
خندید و نزدیکم شد
اروم گفت-قیافتو اینجوری نکنا ممکنه جلو این همه مهمون اختیارمو از دست بدم!!
بلند خندیدم که شد همزمان با اهنگه جدید دیگه ای
بدون وقفه شروع کردم به رقصیدن

امیر هم خندید و همراهیم کرد
 صدای خندیدن و تیکه پروندن مهمونا می اومد
 این دفعه اهنگ بی کلامه قدیمی ای از سامی بیگی بود
 مامان با میکروفونی به سمتمون میومد و ما همچنان هماهنگ با اهنگ میرقصیدیم
 چرخ زدم که همزمان شد با رسیدن مامان بهمون
 نزدیکمون شد و من اروم اروم سرعت رقصمو کم کردم
 من-جانم؟؟
 لبخندی بهم زد-جانم سلامت
 میکروفون رو به سمت امیر گرفت در همون حالت هم با صدای بلندی گفت-بیا
 عزیزم واسه خانومت اهنگ رو بخون!!
 تعجب کردم ولی چه بهتر ، فکر خوبی ام بود اتفاقا
 امیر با لبخند میکروفون رو گرفت و شروع کرد به خواندن....

اده ماه بعد|

-امیر- ر و ا ا ا ا ای
 از اتاق دوید بیرون و با سرعت به سمت اومد
 -ای خیر نبینی بدو دیگه....
 با استرس مانتوم رو تنم کرد و شال ام رو روی سرم انداخت
 دست انداخت زیر پاهام
 من-ای اروم-
 اخم کرد
 امیر- عههه چقد جیغ جیغ میکنی...
 با حیرت داد زدم-روانی وقتشه میفهمی؟؟؟ دارم م- ای زام-
 با شنیدن این جمله خندید و بلندم کرد
 دلم تیر کشید
 اخخخ احساس میکنم دلم داره پاره پاره میشه جیغ زدم- یا خدا امیر تند برو
 سرعتشو تند کرد و درو باز کرد
 از خونه خارج شدیم
 پشت سرش درو بست و وارد اسانسور شدیم
 دردم شدید شده بود ولی دست از مسخره بازی برنمیداشتم
 هم واقعا ناله میکردم و هم برای نگران نکردن امیر مسخره بازی در می اواردم
 من-من دیگه گوه بخورم بزارم بهم دست بزنی!!...
 خندید
 -چشم تو فقط خونسرد باش.. بزنی بچه امو این دمه اخری به کشتن بدی!!..
 با کف دست کوبیدم پسه کله اش

-ای خـاک د اخه مرده گنده یه هفته بعد از عروسی، عروس حامله بشه
 خیتـه
 خندید
 اسانسور ایستاد
 من-امیر بی شوخی درد دارم—
 تند تند به سمت ماشین رفت
 دزدگیر و زد و در عقب رو باز کرد منو خوابوند رو صندلی عقب و سوار شد
 من-اخخ امیر—
 با مشت کوبید رو فرمون و داد زد-د لامصب دندون به جیگر بگیر انقد استرس
 ننداز تو جونم!!..
 از طرفی خنده ام گرفته بود و از طرفی هم از درد داشتم میمردم
 از پارکینگ زد بیرون
 تو طول این مدت فقط جیغ و داد میکردم
 امیر همونطور که با سرعت میروند ، گوشی به دست به کله فک و فامیلم خبر میداد
 سعی کردم اروم باشم
 خودمو کمی جا به جا کردم که مساوی با تیره دردناکی تو ناحیه ی زیر دلم شد
 انچنان جیغی زدم که امیر گوشی از دستش پرت شد و باحیرت برگشت سمت
 لب پایینیمو به دندون گرفته بودم و دستم زیر دلم رو محکم گرفته بود
 امیر-مهسا خوبی؟؟؟؟
 انگار با این جمله اش دهنم باز شد
 داد زدم-والله ای امیر تند برو
 کم کم از فشار درد اشکام راهه خودشونو باز کردن و ریختن روی گونه هام
 پاشو رو گاز فشار داد و ماشین از جاش کنده شد
 همونطور که میروند حرف هم میزد-الهی فداتشم...زندگیم..تحمل کن!!
 با آخرین سرعش به سمت بیمارستان میروند

صدای هق هق تو ماشین پیچیده بود
 اونقد دستمو و شالمو و لباسمو و لبامو از درد گاز گرفته بودم که همشون نابود شده
 بودن

بالاخره ماشینو نگه داشت و سریع پیاده شد
 درو باز کرد و دست انداخت زیره کمر و زانو هام
 من-ای ای امیر اروم—
 با استرس دستشو روی پیشونیم کشید و عرق هامو پاک کرد
 -خوبی عشقه امیر؟؟؟

هق هق کردم
 نه نه
 سریع پیشونیمو بوسید
 -گریه نکن زندگیم...
 اونقد درد داشتتم که محبتاشو حس نمیکردم...
 بلندم کرد و از ماشین پیاده شد..
 تند تند به سمت ورودی بیمارستان رفت
 بلافاصله داد زد -یکی کمک کنه..
 پرستار که نزدیک دره ورودی بود تند به سمتی رفت
 پرستار-برانکار د بیارید...
 چند لحظه بعد برانکاری اواردند و منو خوابوندن روش
 کم کم از دور تا دوره چشم هام سیاهی ای تا مردمکه چشمام رو احاطه کردند و دیگه
 هیچی نفهمیدم...
 فقط سیاهی...
 با احساس درد چشم هام رو باز کردم
 تار میدیدم ، چند بار باز و بسته اشون کردم
 اتفاقات چند ساعت پیش رو به یاد اواردم
 و اااای درد وحشتناک زایمان...دسته فشردم تو دسته امیر...هیکلای گنده گنده ی دکتر
 و پرستارا بالای سرم
 با ترس به اطرافم نگاه کردم
 با تمام توانم داد زدم -امیر—
 چند ثانیه نگذشته بود که در باشدت باز شد و امیر پرید تو
 اروم سعی کردم نیم خیز شم..
 درد داشتم ولی هیچی مهم تر از بچه ام نبود
 با استرس گفتم-بچه ام...بچه ام کو؟؟؟
 دوید سمت
 امیر-اروم باش عزیزم....
 اومد کنارم و اروم بغلم کرد
 من-امیر بچه ام کو؟؟؟
 امیر-هیشش بابا سالمه تو بخش نوزاداس
 با شنیدن این جمله نفس عمیقی کشیدم...
 اروم ازم جدا شد
 امیر-خوبی مهسا؟درد نداری؟؟
 سری تکون دادم و مظلوم گفتم
 من نه فقط بچمو میخوام!..

همزمان صدای قدم هایی نگاهمو به سمت در کشوند
 پرستاری اومد سمتون
 من-میخوام ببینمش بیارینش اینجا!!!
 امیر باشه ای گفت-چشم!-
 روی پیشونیم بوسی زد و به سمت در رفت
 پرستار وضعیتمو چک کرد و رفت
 هنوز از رفتن پرستار نگذشته بود که امیر به همراهه مامان و بچه ای تو بغل اومدن
 تو
 لبخندی زد
 من -ای جان بیار ببینمش
 مامان همونطور که حرف میزد اومد سمت تختم-خوبی؟درد نداری؟!صد بار گفتم.....
 پیـــــوف شروع شد
 لبخندی بهش زدم و حرفشو قطع کردم-من خوبم مامان...تو برو استراحت کن چشمات
 قرمز شدن
 بلافاصله بچه رو از امیر که گرفته بودش سمتم گرفتم

ای جانم چه نازه

حواسم به کل به بچه ام پرت شده بود...
 با لبخند قربون صدقه اش میرفتم
 کپیه منو و باباش بود
 لب های سرخ و چشمای نیمه باز...برعکس تمامه نی نی ها اصلا گریه نمیکرد
 جا به جاش کردم...
 صدای امیر رو شنیدم که گفت-کله فامیل اومدن بیمارستان پسرمو دیدن...تو دیر به
 هوش اومدی عزیزم...اونقد بوسیدیمش که دیگه نا نداره... به پسر نازنینم شیر بده...
 بعدم با یه لحن با نمک گفت- بابا فداش بشه!..
 لبخندی به روش زدم
 من-چشم...
 مامان کنار تخت ایستاده بود و با لبخند نگاهمون میکرد
 امیر-من میرم یه چیزی بیارم بخوری...این فامیلا رو هم بفرستم برن...
 باشه ای زیر لب گفتم و نگاهمو به پسر کوچولوم انداختم
 از راحتی بچه که مطمئن شدم برگشتم سمت در
 امیر داشت میرفت بیرون
 با لبخند صداش زدم

-هــــی!!!! عاقا پلیسه!!....

.
.

.

.

خب...سخنی از نویسنده:

سلام علیکم!!

این اولین رمانم بود که توی دنیای مجازی نوشتمش...
انچنان وقت کافی ای رو براش نگذاشته بودم
اما به هر حال جزئی از ذهنم رو مشغول کرده بود
توقع ندارم که عالی شده باشه ولی به هر حال دوستش داشتم و امیدوارم کار های بعدم
هم خوب از آب در بیان..

خیلی ممنون از همتون که تا اینجا همراهیم کردین...
خیلی ممنون از انجمن کافه تک رمان که حمایت کردند...
خیلی ممنون از آقای باقری که کافه رو حمایت میکنند
خیلی ممنون از ادمین های زحمت کش کافه
از جمله-خانوم ارزو اتشگاه...ثناجون...و تمامی ادمین های دیگه
خیلی ممنون از خانم قهرمانلوی زحمت کش
خیلی ممنون از دوست عزیزم سپیده که باهام بود...

و در اخر خیلی ممنون از همه ی کسانی که حمایت کردند و پشتم بودند

خدانگهدارتون تا کارهای بعدیم...که خیلی هم نزدیکه....
پایان:(۱۳۹۵/۴/۱۱_۲۳:۲ بامداد)

مرضیه سادات موسوی
یاعلی

[telegram.me/cafeetakroman](https://t.me/cafeetakroman)